http://www.ETTELAAT.com > HOME EDITION

اطلاعات هفتگی

شماره ۲۹۹۱ـ چهارشنبه ۵ اردیبهشت تا
چهارشنبه ۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۰
بها ۱۵۰۰ ریال

هفت روز هفته : **شمارش معکوس برای انتخابات آغاز شد**

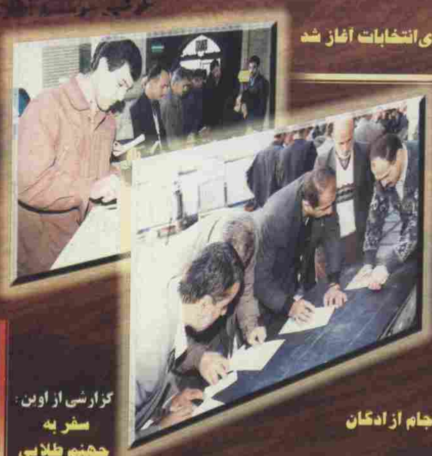

سه گانه : **تجارت زرد**

در پیچ و خم دادگاه :
سایه‌های بید

تفسیر سیاسی : **تهران ـ ریاض : تلاش برای دوستی هر چه بیشتر**

خاطرات روانپزشک : **زندگی با دیوانگان**

گزارشی از اوین :
سفر به
جهنم طلایی

ورزشی : **سرگذشت جام آزادگان**

سالهای خاکستر :
داستان دنباله دار ایرانی
داستانی که خوانندگان نویسنده‌اش می‌باشند

گفتگویی همه جانبه با حسن خجسته معاون صدا ؛

آیا واقعاً رادیو رسانه مردم است ؟

1150 1250 1450 1650 1950 L
180 210 250 300 400 550 M
tuning
radio

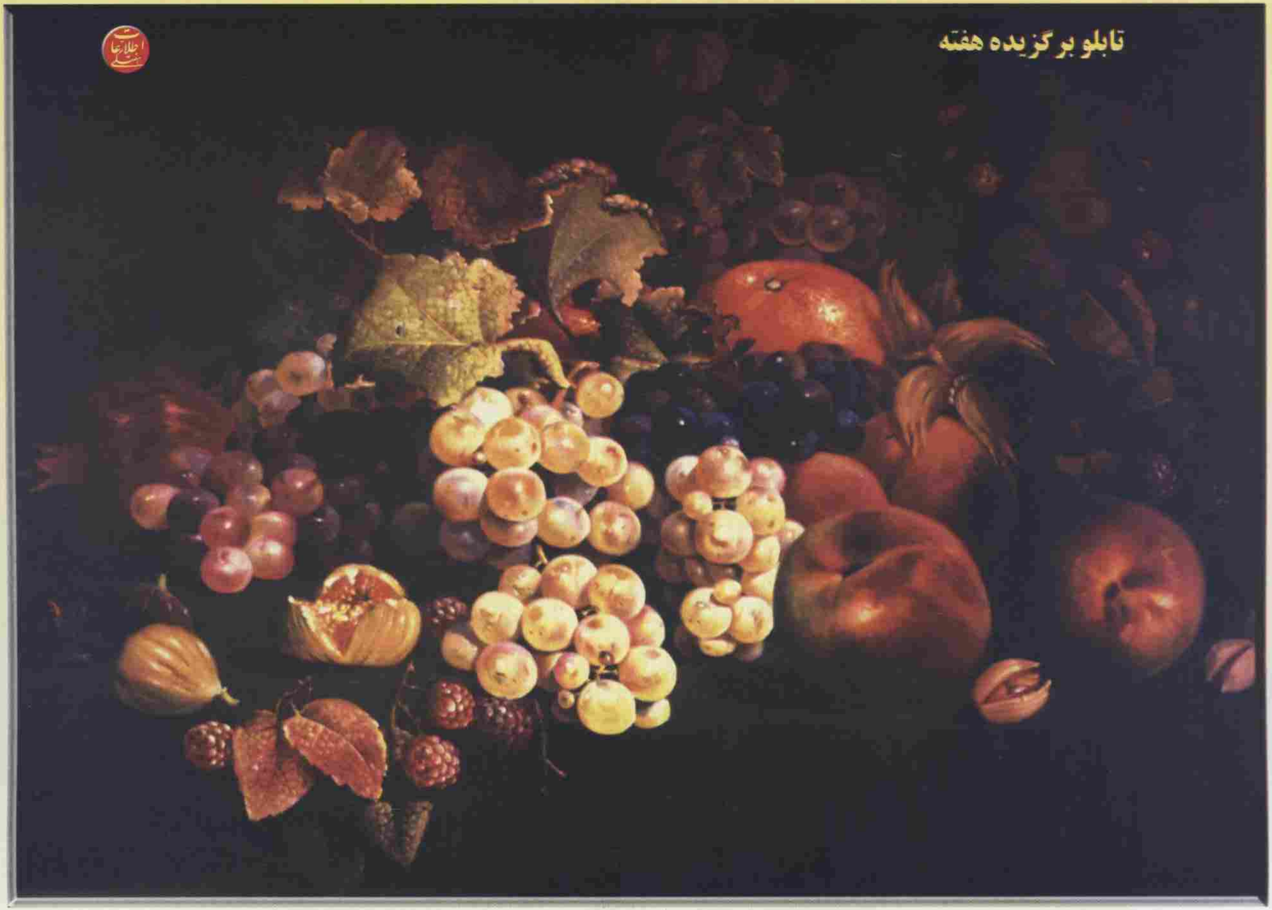

تابلو برگزیده هفته

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
هفت روز هفته ۶
تفسیر سیاسی «تهران - ریاض؛ تلاش برای دوستی هرچه بیشتر ۸
گفتمان « آیا به‌راستی رادیو رسانه مردم است؟ » ۱۰
بازتاب ۱۲
صدای سبز بسیج ۱۳
مشاهیر قرن بیستم ۱۴
ترازو ۱۵
داستان زندگی ۱۶
سه گانه ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
خاطرات یک روانپزشک «زندگی با دیوانگان» ۲۲
در پیچ و خم دادگاه «سایه‌های بید» ۲۴
از گوشه و کنار جهان ۲۶
خاطرات کلانتر «شاگردی که گانگستر شد» ۲۸
داستان کوتاه ایرانی «گمشده» ۳۰
یک هفته حادثه ۳۱
گزارش از اوین «سفر به جهنم طلایی» ۳۲
پاورقی خارجی «کنگو» ۳۴
پاورقی ایرانی «سالهای خاکستر» ۳۶
شکرخند ۳۸
آسیاب به نوبت ۳۹
جنگ هنر ۴۰
سیری در ادبیات حماسی ۴۶
خواندنیهای تاریخی ۴۷
فرهنگ مردم ۴۸
تماشاگه راز ۵۰
در قلمرو داستان ۵۲
جدول ۵۶
با هوش خود کلنجار بروید ۵۷
دستپخت عدسی ۵۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «قاتلی با چهار انگشت» . ۶۰
مشاور حقوقی ۶۱
ورزشی ۶۲
نقاشی‌های شما........۶۶
تصویر سه بعدی ۶۷

ooo

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

معاون سردبیر: محمود اکبرزاده
ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۲۹۹۱ - چهارشنبه ۵ تا ۱۲ اردیبهشت ۱۳۸۰
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

یاد و یادواره

ولادت حضرت امام محمدباقر(ع)

در سوم صفر سال ۵۷ هجری قمری، بنابر روایتی، حضرت امام محمدباقر(ع) نواده گرامی پیامبر اسلام، در مدینه به دنیا آمد.

کمالات معنوی و علمی که موهبتی الهی در اهل بیت رسول گرامی اسلام است در امام محمدباقر(ع) نیزبه وضوح متجلی بود.

در دوران امامت نوزده ساله آن حضرت که مقارن با آخرین سالهای حکومت خاندان بنی‌امیه بود، زمینه‌ای در جامعه فراهم شد تا ایشان به تقویت بنیانهای فکری و فرهنگی مسلمین بپردازد.

در مکتب آن حضرت و فرزندش امام صادق(ع) بسیاری از علوم گسترش یافت و حتی شاگردان آن بزرگوار علوم جدیدی را ابداع کردند.

با تبریک ولادت خجسته و مبارک این امام بزرگوار، سخن گرانبهایی از امام محمدباقر(ع) را نقل می کنیم. آن حضرت فرموده است:

«هر کسی که دارای اخلاق نیکو و صفت رفق و مدارا باشد، همه خیر و نیکی به او داده شده است و در دنیا و آخرت، از آسایش برخوردار خواهد بود و آن کس که از اخلاق بی بهره باشد، راهش به سوی بدیهاخواهد بود.»

ولادت حضرت امام موسی کاظم(ع)

امام موسی کاظم(ع) از نوادگان گرامی پیامبر اسلام(ص) در هفتم صفر سال ۱۲۸ هجری قمری، دیده به جهان گشود. آن حضرت تا ۲۰ سالگی در محضر پدر بزرگوارش امام جعفر صادق(ع) بود و از دریای دانش و معرفت آن حضرت بهره‌های فراوان برد.

امام موسی کاظم(ع) پس از شهادت پدر به مدت ۳۵ سال امامت و رهبری مسلمین را برعهده گرفت ودر این راه سختی‌ها و مشقات بسیاری را تحمل کرد.

نخستین سالهای زندگانی امام موسی کاظم(ع) مصادف با اضمحلال دستگاه حکومتی امویان و انتقال قدرت به «بنی‌عباس» بود و ایشان تا پایان عمر ۵۵ ساله خود، شاهد به حکومت رسیدن پنج تن از حکام عباسی بود که همه آنان در طرد مخالفان و سرکوب حق‌طلبان پیرو خاندان پیامبر(ص) از هیچ اقدامی فروگذار نکردند.

امام موسی کاظم(ع) دانشمندترین و بخشنده‌ترین مردم زمان خود بود.

آن حضرت از حسن خلق، رحمت و بخشندگی بی‌اندازه بهره داشت و درمیان خاص و عام به کرامت نفس، سخاوتمندی، انفاق در آشکار و نهان و عفو خطاکاران معروف بود.

ضمن عرض تبریک ولادت این امام بزرگوار، سخنی زیبا و حکیمانه از آن حضرت برایتان نقل می کنیم:

سالروز درگذشت
آیت‌الله میرزا محمدشاه‌آبادی

آیت‌الله میرزا محمدعلی شاه‌آبادی فقیه ودانشمند بزرگ مسلمان در سوم صفر ۱۳۶۳ هجری‌قمری و در ۷۷ سالگی در تهران درگذشت.

او پس از طی مراحل مختلف علمی، به ترویج و تبیین معارف اسلامی پرداخت.

آیت‌الله شاه‌آبادی در عرفان و فلسفه استادی برجسته بود و در همین زمینه در حوزه علمیه قم به تربیت و تعلیم شاگردان همت گماشت و افراد وارسته‌ای را تربیت کرد که هرکدام از آنها همچون خورشیدی فروزان در جامعه خود درخشیدند. از جمله شاگردان برجسته ایشان، حضرت امام خمینی(ره) بود.

از آیت‌الله شاه‌آبادی تألیفات و آثار علمی متعدد و ارزشمندی برجای مانده که از جمله آنها می‌توان به کتب «القرآن والعترت» و «الانسان والخطرات» و «مفتاح السعاده» اشاره کرد.

شهادت سروان شیرودی

سروان علی‌اکبر شیرودی از سرداران دلاور ایران در جبهه‌های نبرد با متجاوزان عراقی در هشتم اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی به شهادت رسید.

شهید شیرودی از خلبانان ماهر و متعهد هوانیروز ارتش جمهوری اسلامی ایران بود. پس از پیروزی انقلاب اسلامی او به مقابله با مزدوران بیگانه و منافقان در غرب ایران پرداخت و در پاکسازی این منطقه از لوث عناصر آشوبگر وابسته به بیگانه نقش بسزایی داشت.

با شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، سروان شیرودی به صف رزمندگان پیوست و بارها مواضع دشمن بعثی را در سخت‌ترین شرایط هدف حملات هوایی قرار داد. او در یکی از همین عملیاتها پس از انجام موفقیت‌آمیز مأموریت خود به آرزوی دیرینه‌اش یعنی شهادت در راه خدا دست یافت.

شهید شیرودی علاوه بر کاردانی در زمینه‌های نظامی، فردی خودساخته و بااخلاص بود. یاد و نامش همیشه گرامی و زنده‌باد.

سالروز حمله نظامی آمریکا به طبس

در پنجم اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۹ هجری شمسی، آمریکا با تعدادی چرخبال و هواپیما، خاک ایران را مورد تجاوز نظامی قرار داد. دولت آمریکا که از ترفندهای مختلف خود در جهت شکست نظام جمهوری‌اسلامی ایران به نتیجه‌ای نرسیده بود، به بهانه رهایی جاسوسانش که در جریان تسخیر لانه جاسوسی آمریکا دستگیر شده بودند، این تجاوز را انجام داد. این حمله علی‌رغم برنامه‌ریزی دقیق، تجهیزات پیشرفته وتمرینهای زیادی که آمریکایی‌ها در مکانهای مشابه‌انجام داده بودند، به علت وقوع توفان شن در بیابانهای کویری اطراف شهر طبس در شمال شرقی ایران، شکست خورد و تعدادی از هواپیماها و چرخبالهای آمریکایی آتش گرفتند و چند تن از نیروهای نظامی آمریکا کشته شدند و بقیه آنان با ناکامی و رسوایی ازخاک ایران گریختند.

قرار بود آمریکایی‌ها پس از فرود در طبس، باچرخبال به سوی تهران پرواز کنند. توفان شن، مقامات آمریکایی را که تمام پیش‌بینی‌های لازم را انجام داده وحتی اوضاع جوی را نیز بررسی کرده بودند، به شدت متحیر ساخت.

تسلیت به همکاران

باخبر شدیم که همکاران ارجمندمان:

آقای مهدی رزاقی به خاطر درگذشت پدر گرامی خود و آقای منصور یزدانیان در سوگ مرگ ناگهانی برادر و آقایان ابوالقاسم کاوه، هژبری و رحیم محبی و خانواده محترم نهالی در غم از دست دادن عزیزانشان، جامه سیاه به تن کرده‌اند.

مصیبت‌های وارده را به همکاران عزیزمان تسلیت می گوییم و ضمن طلب مغفرت برای درگذشتگان، برای خانواده‌های داغدار صبر و اجر مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

دغدغه اعتیاد

من نمی‌دانم که این خبر واقعیت دارد یا نه؟ اما هرچه که هست مدتی است این شایعه به وفور درجامعه و در محافل شنیده می‌شود که قیمت تریاک دربازار به شدت افزایش یافته اما قیمت هرویین کاهش پیدا کرده و به همین دلیل عده‌ای که به اولی معتاد بوده‌اند روی به دومی آورده‌اند و...

گرچه گران شدن اولی به عنوان نتیجه طبیعی مبارزه با اعتیاد می‌تواند خبر مسرت‌بخشی به حساب آید، اما طرح جایگزینی آن و شایعه ارزانی دومی، بسیار نگران‌کننده است.

به هرحال مجدانه از فرماندهی محترم نیروی انتظامی درخواست می‌شود که در مصاحبه‌ای یا گفتگویی در رابطه با صحت و سقم چنین شایعاتی که رواج زیادی‌هم داشته و از نقطه نظر امنیتی هم نوعی وهن نیروهای پلیس در کشور را می‌تواند به همراه داشته باشد، به روشنگری بپردازند، تا این دغدغه از خانواده‌ها رخت بربندد که موادمخدر براحتی در دسترس است و یا قیمت پایینی هم پیدا کرده و...

تصور خود من این بوده است که با ساماندهی محله خاک سفید و برداشتن یک غده چرکین از اندام شهر، می‌بایستی شاهد حرکت شتابناکی به سوی حل مسأله اعتیاد بوده باشیم. با توجه به اینکه عزم نیروی انتظامی نیز در رابطه با حل این مسأله جزم است و همه درآستانه حرکت به سوی حل مسأله هستند . لذا چنین‌شایعات پررنگی می‌تواند نوعی تبلیغ منفی در استمرارحرکت خداپسندانه دستگاههای مسوول در مبارزه بااعتیاد و ریشه‌های آن باشد.

اصلا شاید هم یک باندمشکوک و یا دستی معاند و دشمن، حرکت موذیانه‌ای‌را برای دهان کجی سامان داده باشد. حال چه با پخش گسترده‌تر و آسانتر مواد مخدر و چه با پخش شایعه آن.

آنچه که ناگفته پیداست اینکه اعتیاد نباید به صورت دغدغه خانواده‌ها آرامش را از زندگی آرام و مطمئن شهروندان بگیرد.

***مانده از شماره قبل**

تهران را بزرگتر نکنیم

نه از نظر اقتصادی، نه به لحاظ زیست محیطی ونه از نظر امنیتی، گسترش و تمرکز بیشتر جمعیت شهر تهران درست نیست.

اما چرا تهران هر روز بزرگتر و وسیعتر می‌شود؟

آیا تهران واقعا جای قشنگی است؟ محل امن و راحتی است؟ موجب آسایش و آرامش آدمی می‌شود؟ انسان در آن راحت و بانشاط است؟ قطعا هیچ‌کدام از اینها واقعیت ندارد.

یک روستایی به‌طور قطع چند برابر یک تهرانی آرامش دارد و به همین خاطر هم بیشتر عمر می‌کند.

تنها علت و انگیزه مهاجرتها به شهرهای بزرگ و از جمله تهران، ثروت است.

ثروت شما به دلایل مختلف در تهران بیشتر می‌شود، تهران رفته رفته می‌رود تا نیمی از ثروت ایران را ببلعد. تقریبا نیمی از اتومبیل‌های کشور در این شهر رفت و آمد می‌کنند و به همین دلیل هم نیمی از یارانه یا سوبسید دولت در زمینه بنزین به جیب این شهرمی‌رود. هرجا مشکل آب داشته باشد در این شهر به هر طریقی سعی می‌شود تا مشکل آب و برق به وجود نیاید. تعدد و تنوع شغل در شهر وجود دارد و سرمایه‌گذاری در شهر هر روز سودآوری بیشتری به همراه می‌آورد. مثلا یک شهرستانی که خانه‌ای به بهای ۵۰ میلیون تومان در فلان شهرستان داشته در عرض سه‌سال اخیر ثروتش حداکثر ۲۰ درصد افزایش پیدا کرده اما این رقم برای یک تهرانی بالای پنجاه درصد بوده است.

هنوز هر بیمار سختی را فقط باید به تهران آوردو هنوز هم امکان اشتغال (حال هرچه باشد) در این شهربیشتر از هر جای دیگری است و... حتی صنایعی که در پایتخت وجود دارند از حمایت بیشتری برخوردارند. به عنوان مثال صنعت خودرو که تمرکز آن در این شهر است، از همه آسیب‌هایی که صنایع دیگر را به فلج کشانده مصون مانده است، درحالی که صنعت نساجی که غالبا در مازندران متمرکز است رو به ورشکستگی می‌رود و مجبور است مستقیما با بازار جهانی (به دلیل آزادی واردات منسوجات و پوشاک) رقابت کند که معلوم است ره بجایی نخواهد برد.

تمام وزارتخانه‌ها و مراکز تصمیم‌گیری کشور در این شهر وجود دارند و هنوز تهران یک قطب صنعتی محسوب می‌گردد و انبوهی از کارخانجات و شرکتهای تولیدی در جوار آن بسر می‌برند و...

این جاذبه‌های صرفا اقتصادی باعث شده است تا خطرات متعددی را که اقامت در این شهر آلوده و نیز افزایش بیش از پیش تمرکز جمعیتی این مادرشهر ببار می‌آورد به دست فراموشی بسپاریم.

تأثیرات فرهنگی بزرگتر شدن و شلوغتر شدن‌تهران آنقدر نگران‌کننده است که درباره توقف حجیم‌ترشدن آن نباید تردید کرد.

آینده این شهر با این وضعیت چه خواهد شد؟ یک متروپل پانزده یا بیست میلیون نفری چه وضعیتی را برای کشور رقم خواهد زد؟ آنهم جمعیت جوانی که اگر کار نداشته باشند و یا قادر به تأمین مسکن در این شهر گران نباشند و یا نتوانند به‌موقع ازدواج کنند، مشکلات متعددی را به‌بار می‌آورند.

آیا کسی به این مشکلات و تنگناها اندیشه دارد؟

همین الان که این یادداشت را می‌نویسم یک روزنامه عصر در مقابلم قرار دارد، خبرهای همین یک روزنامه‌و در همین یک روز (۸۰/۱/۲۷)، چنین است:

* کارکنان هپکو در اهواز یکسال است که در مشکلات متعدد بسر می‌برند و بعد از عید امسال هم شرکت را تعطیل شده دیده و بلاتکلیف شده‌اند...

* اظهار تأسف امام جمعه حاجی‌آباد از فقدان بیمارستان مجهز و مرگ یک خانم باردار.

* دانش‌آموزان بشاگردی در کپر درس می‌خوانند.

* کشاورزان خرمشهری با مشکل روبرو هستند.

* به دلیل خشک شدن هیرمند، وضعیت کشاورزان در سیستان و بلوچستان بحرانی است و مردم، بسیاری از دامهای خود را به جنوب استان خراسان کوچ داده و مهاجرت کرده‌اند.

* سهم بخش کشاورزی در ترکیب تولید ناخالص ملی طی برنامه‌اول ۲۲ درصد و در برنامه دوم ۲۰ درصد بوده‌است!!

و البته بد نیست دو خبر جنبی دیگر را نیز در همین روزنامه بخوانیم:

۱- معاون سازمان مدیریت و برنامه‌ریزی کشور اعلام کرد که چهل درصد جمعیت کشور فقیر هستند.

۲- ۱۲ میلیون و ۴۰۰ هزار فقره چک بلاتکلیف در رایانه بانک مرکزی ثبت شده است و...

نامه‌های بدون واسطه

فراریان معصوم!

بنده می‌خواهم درد خانواده‌هایی را به عرض برسانم که دیگر کهنه شده است و خودشان هم در علاجش وا مانده‌اند و در این‌باره مساعدت فکری و قانونی باید انجام گیرد تا این معضل خانوادگی حل شود.

من این گرفتاری را «فراریان معصوم» نام می‌نهم؛ چرا که سالهای طولانی است که نوجوانان و جوانان خانواده خود را رها کرده و از درس و دانش هم گریخته، به شهرهای بزرگ، بخصوص به تهران بزرگ فرار می‌کنند که این مسأله حالا در روستاها و بخش‌های ایران زمین فراوان به چشم می‌خورد.

وقتی نوجوان و جوان محصل تحصیل و خانواده خود را ترک می‌کند، باید عللی داشته باشد. در درجه اول باید از همکاران فرهنگی‌ام که احترام بخصوصی برایشان قائل هستم، گله‌مند باشم، چه در سطح راهنمایی و یا دبیرستان، چرا که بعضی از همکاران محترم، نوجوانان و جوانان را سر صف یا توی کلاس درس مورد «زخم‌زبان» قرار داده و می‌دهند، در صورتی که طرف مقابل در سنی است که برای خودش ارج و حرمت و مقامی قائل است.

وقتی درمیان همکلاسان خود را شکست خورده می‌بیند و از طرفی والدین آنان هم به نیازش توجهی ندارند و حتی حاضر نیستند حرفهای جگرگوشه‌اشان را بشنوند، بهترین راه را نوجوان یا جوان «فرار» از درس و خانواده می‌داند. در صورتی که اگر به این نوجوانان و جوانان بها داده شود چنین راهی را انتخاب نکرده و نمی‌کنند.

اکثر این نوجوانان و جوانان در تهران بزرگ مشغول به کار می‌شوند، چون این فرار سابقه دیرینه دارد. کارفرمایان فرصت‌طلب نیز آگاه هستند که فقط با گرفتن شناسنامه به او کار داده و نسبت به حقوقشان هم مانده به وجدان کارفرما که چه مبلغی را برایشان درنظرگرفته شود.

فرد مورد نظر حق ابراز عقیده نداشته و ندارد چون از همه کس بریده و نه راه پس دارد و نه راه پیش، ناچارا باید حقوق تعیین شده از طرف کارفرما را قبول کند.

متأسفانه در این رهگذر بعضی مواقع نوجوانان در جاهایی مشغول به‌کار می‌شوند که در میان کارگران، افراد خلافکار مشاهده می‌گردد. حال باید دید نوجوان فراری چقدر در برابر این عمل ناخواسته مقاومت وتوان مقابله را داشته و دارد.

وقتی مدارس از سطح راهنمایی تا دبیرستان موقع بردن دانش آموزان به گردش علمی و یا اردوی تفریحی از والدین دانش‌آموز باید رضایت‌نامه کتبی داشته باشند چگونه است که همین نوجوان با ارائه شناسنامه مشغول به کار می‌گردد و نیازی به رضایت‌نامه والدین نمی‌باشد؟

آیا این امر سوءاستفاده از نوجوان نیست؟ آیا قانون نباید این نوجوانان بی‌پناه را مورد حمایت خود قرار دهد؟

هرچند باید انصاف را رعایت نمود و ابراز کرد که همه کارفرمایان این گونه نیستند، همچنان که نوجوانانی هم هستند که با کار کردن به امرارمعاش خانواده کمک می‌کنند و هم درس می‌خوانند. ولی باید خطرات این فراریان ناخواسته را بررسی و برای جلوگیری از آن چاره‌اندیشی کرد.

وقتی نوجوانان بدون رضایت والدین در اماکن عمومی مشغول به‌کار می‌شوند، اقلا قانون باید از آنها و حقوق آنها دفاع نماید. در غیر این صورت این

نوجوانان مورد ستم قرار گرفته و خود به خود فردی بی‌تفاوت در جامعه رشد می‌کنند و فردی که مغایر وجدان و عاطفه رشد کند باید به حالش گریست.

برای صدق عرایضم اگر خبرنگاران مجله سری به رستورانها، متلها، هتلها و ساندویچی‌ها، پتیزا فروشیها، کافه‌ها و... بزنند، واقعیت امر برایشان روشن می‌گردد.

برای جلوگیری از این امر مهم، قانون جمهوری اسلامی ایران باید مدافع حقوق این‌گونه نوجوانان در جامعه باشد و برای جلوگیری از فرارشان اقدامی عاجل به عمل آورد و یا لااقل مواظب این نوجوانان و جوانان در محل کارشان باشند.

پرویز شافعی کوهستانی - رضوانشهر
(دبیر بازنشسته)

تاوان یک گناه

هنگامی که تنها ۱۴ بهار از عمرم بیشتر نگذشته بود و یک جوان ساده و خام بودم با چند نفر آشنا شدم که آنها با وسوسه‌های دروغین خود مرا برای اهداف شوم خود طعمه انتخاب کردند. آنها در یکی از روزهای زمستان سال ۶۶ مرا به جهت دریافت پول با خود به‌یکی از روستاهای تابعه بوکان به نام... بردند. اما متأسفانه برخلاف میل باطنی خویش ما مرتکب یک قتل شدیم. بعد از چندی دستگیر و روانه زندان شدیم. در زندان بود که من به خود آمدم که چگونه در دام افتاده‌ام و مرتکب چه اشتباه بزرگی شده‌ام. در جلسات دادگاه به دلیل اینکه من از همه آنها جوانتر و ناآشناتر به قوانین بودم تمام گناه ناکرده را به گردن من نهادند که در نتیجه من به قصاص نفس و آنها به ابد و ۱۸سال محکوم شدند. من از همان ابتدای ورودم به زندان راه دیگری را در پیش رفتم و سعی کردم که به درگاه خدا پناه ببرم تا شاید کمی قلب ناآرامم آرام بگیرد و مورد رحم و الطاف خداوندی قرار بگیرم. در کلاسهای درس زندان شرکت کردم و به شکر خدا توانستم تا مقطع سوم راهنمایی درس بخوانم. همواره سعی کردم که با انجام کارهای نیک و خداپسندانه درصدد جبران گذشته خود برآیم. ۱۴ سال است که سعی می‌کنم که با اشک ندامت این لکه ننگ را از دامن خود پاک نمایم ۱۴. سال است در رنج و عذاب بسر می‌برم. هر شب وروز به انتظار اجرای حکم قصاص ققنوس‌وار می‌سوزم و می‌میرم و برای مرگ دیگر جان دوباره می‌گیرم. خانواده‌ام به‌خاطر من آواره شهر دیگری شدند. مادرپیرم برای نجات من به هر دری زده و شب و روز اشک می‌ریزد و ناله می‌کند. همچو یعقوب در فراق یوسف خود کور و نابینا شده. من می‌دانم گناه کردم وخطاکارم، اما جوان بودم و نادان. ای کاش در آن واقعه من می‌مردم و به چنین روزی دچار نمی‌شدم. خوشبختانه شاکیان پرونده مردان باخدا و باگذشتی هستند. مرا مورد مهر و محبت خود قرار دادند و چون فرزند ناخلف خود از خطایم درگذشتند. زندگی دوباره‌ای را به من بخشیدند. در دادگاه حاضر شدند واعلام نمودند که درقبال دریافت هفت میلیون تومان رضایت خواهند داد، ولی متأسفانه خانواده‌ام که درشرایط سخت مالی بسر می‌برند قادر به پرداخت آن‌مبلغ نیستند. دریغا که فقر مالی دردی است بی‌درمان. از این‌رو به شما روی آورده‌ام که با چاپ نامه این‌حقیر و کمک هموطنان خیر و فداکار موجبات آزادی‌یک جوان متنبه و بی‌کس را فراهم کرده باشید.

سیدمحمد - ص

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت خوانندگان خوب، وفادار و فهیم و بامحبت مجله اطلاعات هفتگی.

ooo

*** آقای عباس توکلی شهمیرزادی**

مطالب ارسالی به مسوول صفحات «دستپخت عدسی» و «قلمرو داستان» داده شد تا با درنظر گرفتن نکات داستانی در صورت مقبولیت نسبت به چاپ آنها اقدام شود. لطفا سعی کنید مطالب خود را با قید صفحات مورد نظرتان برای مسوول همان صفحات ارسال فرمایید تا زودتر موفق به اخذ جواب شوید. ضمنا رعایت این نکته ظریف باعث می‌شود تا از تراکم نامه‌ها در یک قسمت کاسته شود.

*** آقای محمدصادق سلیمی**

نقد هنری جنابعالی درباره سریال «به او بگویید دوستت دارم» و همچنین کارت پستال بسیار زیبای شما واصل شد. «خودمان را گول نزنیم» نقد ورزشی شما در فرصت آینده چاپ می‌شود. با تشکر از لطفتان منتظر آثار بعدی هستم.

*** آقای رضا میرقراچولو**

از ارسال زندگینامه شهید حمید فتحی که به‌خواسته ما تهیه کرده‌اید، متشکریم و در اولین فرصت‌ممکن نسبت به چاپ آن اقدام می‌کنیم.

*** خانم آنا ودودی**

داستان ارسالی «آشیانه بر باد» به مسوول صفحه قلمرو داستان داده شد تا در صورت رعایت نکات داستانی نسبت به چاپ آن اقدام شود. ضمنا در شماره‌های قبل داستانی از سرکار به نام «خنده‌های تلخ» چاپ گردیده بود، آیا بهتر نیست شما که مشتری پروپاقرص صفحات در قلمرو داستان هستید مستقیما بامسوول آن مکاتبه کنید؟ از اظهار لطفتان نسبت به‌مجله متشکرم.

*** خانم سوسن تقوایی**

از اظهار لطفتان نسبت به همکاران و مطالب مجله، همچنین کارت پستال ارسالی متشکرم. ضمنا نامه دیگر شما به مسوول بخش هنری مجله سپرده شد.

*** آقای فیاض عنانی شیشوان**

در این مورد خاص، قاضی پرونده اختیار تام دارد. هیچ‌کس نمی‌تواند دخالتی در حکم و یا اجرای حکم بنماید. انشاءالله به‌زودی خداوند دستمایه استخلاص شما را فراهم می‌نماید. همیشه رحم، حکمت و شفقت خداوندی را مدنظر داشته باشید و بدانید که پروردگار هیچ‌وقت بنده‌هایش را فراموش نمی‌کند.

*** آقای علی زارع**

همانطور که در شماره‌های اخیر مجله ملاحظه فرموده‌اید، صفحه آسیاب به نوبت کماکان چون گذشته چاپ می‌شود و خود آقای مدنی جوابگو هستند و برای ایشان هیچ‌گونه اتفاقی رخ نداده. دلواپس نباشید.

*** آقای روشن دلداردوست**

بنده هم متقابلا سالی خوش را برای شما و خانواده گرامی شما آرزو می‌کنم. رضایت خاطر شما خوانندگان بهترین دستاورد و جوابگوی زحمات کارکنان این مجله است. پایدار باشید.

*** خواهران لیلا و نیلوفر فتحی و برادر بنیامین صدری از لوشان**

عزیزان من نقاشی‌های قشنگ شما بدستم رسید که به مسوول صفحه نقاشی بچه‌ها برای چاپ در مجله داده شد. منبعد سعی کنید نقاشی‌های خود را مستقیما به‌آدرس مجله قسمت «نقاشی بچه»ها ارسال نمایید.

*** آقای کامران فتحی**

بنده و دیگر کارکنان این مجله ضمن تشکر از کارت تبریک ارسالی، متقابلا سال نو را به جنابعالی و خانواده تبریک عرض نموده، سلامتی و موفقیت برایتان آرزو می‌کنیم.

*** آقای پرویز شافعی کوهستانی**

مقاله جنابعالی که در مورد فرار جوانان از شهر و روستا به کلان‌شهرها بود مطالعه شد و از آن استفاده می‌شود. از لطفتان نسبت به مجله سپاسگزارم. مجله اطلاعات هفتگی همیشه جا برای درج مقالات و دردهای مبتلابه جامعه و انتقادات منطقی دارد و اکثراً از این فرصتها استفاده کرده است. موفق باشید.

*** آقای تکتم رستگار مراغه‌چی**

بنده در رابطه با عملکرد قوه قضاییه و حسب مورد شما، با رعایت موازین قانونی و عرف و شرع، به‌طور خلاصه جواب نامه شما و نظر خود را در مجله شماره ۲۹۸۷ اعلام کردم که گویا قانع‌کننده نبوده است. علی‌ایحال این نظر بنده در این رابطه است. از لطف شما نسبت به مجله خودتان متشکرم. سعی ما همیشه این بوده که نظر و سلیقه خوانندگان خود را در چاپ مطالب مجله جویا و طبق خواسته آنان عمل نماییم. رابطه خود را با ما قطع نکنید. از اظهار لطفتان متشکرم.

*** غلامرضا مختاری - اصفهان**

*** حسن سلطان‌آبادی - مشهد مقدس**

نامه شما را به مسوول صفحات داستان تحویل دادم. پاسخ را از ایشان بخواهید.

*** مجید کاظمی - گناباد**

مطلب شما در مورد عاشورا به دلیل گذشت فرصت امکان چاپ ندارد. منتظر مطالب دیگری از شماهستیم.

*** یاسر شاکری - فیروزآباد**

نخستین شماره اطلاعات هفتگی در فروردین ۱۳۲۰ منتشر شد. ضمنا برای اخذ مجوز انتشار نشریه به اداره ارشاد شهر و یا مرکز استان مراجعه کنید.

*** روح‌الله مرادی - آمل**

از لطف شما متشکرم. اگر اشعارتان را برای مسوول صفحه شعر ارسال کنید، بهتر به نتیجه می‌رسید.

*** حبیبه - ر - کرمان**

مطلب شما در آینده نزدیک در جنگ هنر چاپ می‌شود.

*** علیرضا داوری - اصفهان**

علت تأخیر در ارسال پاسخ به عزیزان خواننده، چیزی نیست جز کثرت نامه‌های رسید. اگر هم در این زمینه قصوری داشته‌ام پوزش می‌خواهم. برخلاف نظر شما، افتخار بنده این است که بتوانم درددل دردمند درمانده‌ای را منعکس کنم. موفق باشید.

هفت روز هفته

محمد سروش

○ شمارش معکوس برای انتخابات آغاز شد

درحالی که موج گسترده دعوت از خاتمی برای حضور مجدددر عرصه رقابتها احتمالا صحبت را بر نامزدی ایشان تمام کرده‌است، عضو برجسته مؤتلفه براین باور است که: اگر خاتمی رأی‌نیاورد دنیا تمام نخواهد شد!

درحالی که شمارش معکوس برای انتخابات ریاست جمهوری از مدتی پیش آغاز شده، اما فضای عمومی این انتخابات هنوز به آن درجه از شفافیت نرسیده که نقطه پایانی بر بلاتکلیفی و ابهام جناحها وافراد باشد. ظاهر تحولات نشان می‌دهد که با نزدیک شدن به ایام ثبت نام و سپس دوره مبارزات انتخاباتی بر شفافیت و وضوح فضای رقابت متناسب با افزایش تلاطم و اضطراب افزوده شود. گروهی برآنند که سکوت هدفمند و معنی‌دار سیدمحمدخاتمی در اعلام نامزدی بر ابهام این شرایط بیش از سایر عوامل تأثیرگذار بوده است. آقای خاتمی که در چند ماه اخیر موضوع آمدن و نیامدن خود در عرصه انتخابات را بازبانی دیپلماتیک بیان کرده، هنوز از اعلام تصمیم قطعی خود اجتناب می‌کند و گویی بنا دارد تا روزدوازدهم که آغاز ثبت‌نام نامزدها و یا حتی روز ۱۷ اردیبهشت که پایان ثبت‌نام است، تأمل نماید. برای‌سکوت و عدم بیان صریح آقای خاتمی در موردنامزدی‌اش هرچند مهمترین دلیل می‌تواند تأمل و تعمق‌ایشان در اوضاع و شرایط از سویی و بررسی ابعاد وتبعات حضور دوباره در انتخابات و سپس مسند ریاست جمهوری باشد، اما بخشی از طیف منتقد ایشان این مسأله را در چارچوب یک «استراتژی انتخاباتی» ارزیابی می‌کنند.

«برخی صاحب‌نظران سیاسی معتقدند پروژه تردید خاتمی کاملا هدفدار و برنامه‌ریزی شده است. استراتژیست‌های جبهه دوم خرداد با تدوین پروژه تردید خاتمی با یک تیر چند هدف را نشان گرفته‌اند: اول آنکه با اعلام تردید خاتمی جناح رقیب‌را در یک سردرگمی آشکار قرار دهند. چه اینکه برنامه جناح منتقد بر اساس برنامه جناح رقیب تدوین‌می‌شود و درحالی که جناح رقیب یعنی جبهه دوم خردادتنها به نامزدی خاتمی می‌اندیشد، اعلام می‌شود که‌خاتمی برای حضور در انتخابات مردد است. در نتیجه‌جناح منتقد از تدوین هرگونه برنامه‌ای برای اعلام‌نامزد خود یا مقابله با برنامه انتخاباتی جناح منتقد بازخواهد ماند. دوم آنکه پروژه تردید خاتمی آن دسته ازعناصر جبهه دوم خرداد را که پتانسیل قدرت نهایی ورقابت با خاتمی را دارند، مشخص ساخته و این جبهه نیروهای مزاحم احتمالی در درون خود را باز خواهد شناخت و سوم آنکه به مدد تبلیغات بر روی تردید خاتمی، مردم را نسبت به حضور وی در انتخابات بیش از پیش مشتاق خواهند کرد.»

براساس این تحلیل جناح منتقد، جبهه دوم خرداد از این استراتژی بهره‌های فراوان برده است. اما آنچه در واقعیت قابل فهم است، اینکه از دیدگاه آقای خاتمی وجود تردید بسیار بیشتر از آنچه در قالب یک استراتژی قابل طرح باشد، به عنوان یک واقعیت بیرونی مطرح است. تردید نسبت به اینکه آیا رئیس جمهور منتخب هرچند با پشتوانه محکم آرای عمومی می‌تواند موج فزاینده مطالبات مردم و جامعه را تا حد قابل قبول پاسخگو باشد یا نه و اینکه آیا یأس ناشی‌از عدم تحقق مطالبات، ضایعات جبران‌ناپذیری بر امیدو اطمینان مردم از آینده وارد نخواهد کرد؟ به هرحال‌شواهد و قرائن قوی حکایت از قطعی شدن نامزدی‌آقای خاتمی دارد و موج جدید درخواستها از سوی احزاب و گروههای نزدیک به ایشان از جبهه دوم‌خرداد این احتمال را با قوت مطرح می‌کند که گویی‌آقای خاتمی در مورد حضور در صحنه رقابتها به جمع‌بندی و تصمیم نهایی رسیده و در موقع مقتضی آن را اعلام خواهد کرد؛ اعلامی که ممکن است همراه باتحلیل جامعی از اوضاع کشور و مسیر آینده و موانع پیش روی اصلاحات باشد.

حزب کارگزاران سازندگی از جمله احزابی است که به دلیل موقعیت سیاسی و اقتصادی خاص آن برخی منتظر اعلام موضعش بودند.

این حزب در هفته گذشته با صدور بیانیه‌ای رسما اعلام کرد: «پس از بحث و بررسی پیرامون انتخابات هشتمین دوره ریاست جمهوری‌حضور حجت‌الاسلام والمسلمین جناب آقای سیدمحمدخاتمی را در عرصه رقابت سیاسی انتخاباتی ۱۸ خرداد۸۰ مغتنم شمرده، ضمن دعوت و حمایت کامل از ایشان‌جناب آقای سید محمد خاتمی را به عنوان چهره اصلح‌و مناسب‌ترین گزینه به محضر ملت شریف ایران معرفی می‌نماید.» علاوه بر این بیانیه دبیرکل کارگزاران **غلامحسین کرباسچی** نیز با اعلام مجدد «اصلحیت» آقای خاتمی عملکرد چهارساله ایشان را «کارنامه نسبتا خوب» توصیف کرد.

در این حال یکی از محوری‌ترین و نزدیک‌ترین تشکل سیاسی به رئیس جمهور یعنی **مجمع روحانیون مبارز** در نشستی باحضور آقای خاتمی که عضو شورای مرکزی آن نیز هست، موضوع را مورد بررسی قرار داد.

از نتیجه این جلسه که در جماران برگزار شد، هنوز بیانیه رسمی‌منتشر نشده است؛ اما حجت‌الاسلام **منتجب‌نیا** که معمولا نقش سخنگو را ایفا می‌کند، در مورد آن گفته‌است: «در این جلسه که با حضور کروبی رئیس مجلس‌و دبیرکل مجمع، موسوی **خوئینی‌ها** و سایر اعضای‌مجمع تشکیل شد، آقای خاتمی بخشی از مشکلات فراروی دولت را مطرح نمود. اعضای مجمع نیز با اذعان به وجود مشکلاتی برای دولت و شخص رئیس جمهور، نکات مهمی را پیرامون ضرورت حضور خاتمی در عرصه انتخابات بیان کردند.» به گفته منتجب‌نیا: «اعضای مجمع روحانیون مبارز به اتفاق‌آرا خواهان اعلام نامزدی آقای خاتمی برای دور دوم‌ریاست جمهوری شدند که اگرچه آقای خاتمی تصمیم‌قطعی خود را اعلام ننمودند، اما امیدواریم در آینده‌نزدیک با اعلام تصمیم قطعی آقای خاتمی نگرانیهای‌مردم مرتفع شود.»

قابل ذکر است مجمع روحانیون‌مبارز چند ماه پیش نیز طی یک بیانیه رسمی از آقای خاتمی برای حضور در صحنه دعوت و اعلام حمایت کامل کرد. در انتخابات خرداد ۷۶ نیز نخستین تشکل سیاسی که از نامزدی سیدمحمد خاتمی حمایت نمود، این تشکل

روحانی بود.

سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی نیز که هفته پیش یکی از اعضای مؤثر مرکزیت آن احتمال درخواست «رفراندوم قضایی» از سوی نمایندگان مجلس را مطرح کرد. طی یک بیانیه به تحلیل اوضاع وشرایط کشور پرداخت و از خاتمی خواست تنها به‌انتخابات بیندیشد. در بیانیه مجاهدین انقلاب اسلامی آمده است: «به گمان ما استراتژی جبهه دوم خرداد واصلاح‌طلبان با استراتژی کنش فعال و حداکثر مشارکت‌باید به سوی تبدیل کردن انتخابات هشتاد به رفراندوم ۸۰ سمت‌گیری کند.» درحالی که فصل دعوت از دفتر انتخابات مرتب ورق می‌خورد و اجزای جبهه بزرگ‌دوم خرداد پیاپی با صدور بیانیه خواستار اعلام نامزدی سیدمحمد خاتمی در انتخابات می‌شوند. **اسدالله‌بادامچیان عضو برجسته جمعیت مؤتلفه اسلامی** براین باور است که: «اگر خاتمی رأی نیاورد، دنیا تمام‌نمی‌شود!» او می گوید: «بنده نمی‌دانم نیت کسانی که‌بحث آمدن و نیامدن خاتمی را مطرح کردند، چه بود؛ ولی درحال حاضر این مسأله در ذهن مردم تبدیل به‌یک بازی سیاسی شده است!» به نظر بادامچیان مردم‌از منازعات خسته شده‌اند و ممکن است در صحنه‌حضور نیابند، زیرا «یک گروه هر کسی را که می‌خواهدبیاید، تخریب کرده و فقط می‌خواهد روی یک شخص‌متمرکز باشد که گاهی کار به تملق می‌رسد و بحث آمدن یانیامدن خاتمی را مطرح می کنند که بحث بدی‌است!»

جالب توجه این است که اندکی بیش از یک ماه مانده به انتخابات هنوز جناح راست از معرفی نامزد جدی و مطرحی برای حضور در صحنه اجتناب می‌کند و این موضوع را به موقعیت مناسبی موکول کرده است.

عسکراولادی عضو برجسته جناح منتقد دولت و دبیرکل جمعیت مؤتلفه چندی پیش گفته بود که **ائتلاف پیروان خط امام و رهبری** که نام دیگر جبهه منتقدان دولت است، در انتخابات حتما با معرفی نامزد حضور خواهد داشت.

این درحالی است که هر چند رسما اعلامی صورت نگرفته، اما درمیان کسانی که برای حضور در رقابتها آمادگی ابراز می‌کنند، افرادی که ازنظر فکری و سیاسی به طیف راست متمایل‌اند، دیده می‌شوند و این احتمال وجود دارد که در صورت عدم معرفی نامزد مستقل توسط طیف منتقدان این جناح از یکی از نامزدهای مذکور اعلام حمایت نماید.

در این میان سیدمحمدرضا خاتمی دبیر کل **جبهه مشارکت** در یادداشتی پیشنهاد کرد جناح راست مصباح یزدی را به‌عنوان نامزد اصلح معرفی نماید. در این یادداشت آمده‌است: «شاید هیچ کس به اندازه ایشان در طول سالیان گذشته در برابر مواضع جبهه دوم خرداد و شخصیت‌های آن ابراز موضع نکرده باشد... کمتر فردی در ایران وجود دارد که با ایشان آشنایی نداشته باشد... ایشان در طول چند سال گذشته اصلی‌ترین محورنظریه‌پردازی این گروهها و مهمترین عنصر منتقد وطردکننده نظرات و رفتار جبهه دوم خرداد بوده‌اند... و بالاخره ایشان در نهادهای مهمی چون مجلس خبرگان رهبری و شورای انقلاب فرهنگی عضویت داشته...بنابراین می‌توان برای ایشان تبحر لازم در اداره امور کشور قائل بود. براین اساس مطلع‌ترین چهره برای‌حضور در این عرصه از دیدگاه جناح راست بایدآیت‌الله مصباح باشد.»

هشتاد درصد نمایندگان مجلس خطاب به خاتمی: اطمینان داریم که خواست اکثریت قاطع ملت حضور مجدد شما در این عرصه و ادامه راهی است که در ابتدای آن قرار گرفته‌ایم

فضای عمومی تحولات کشور در هفته گذشته تحرک تازه‌ای نیز از سوی مجلس بود:

۲۲۴ تن از نمایندگان مجلس شورای اسلامی در نامه‌ای خطاب به سیدمحمد خاتمی از وی خواستند که در «اعلام نامزدی مجدد تردیدی به خود راه ندهد».

در نامه نمایندگان مجلس به رئیس جمهور ضمن اشاره به این جمله ایشان در مجلس که:

«تا روزی که مردم بخواهند و تا وقتی‌که می‌توانم گامی به جلو بردارم، در خدمت مردم هستم» آمده است:

«در مورد «خواست مردم» برای‌حضور مجدد شما ما به عنوان نمایندگان ملت به لحاظ ارتباط گسترده و مستمر با موکلان خود در سراسرکشور و آگاهی از خواسته‌ها و مطالبات آنان اطمینان‌داریم که خواست اکثریت قاطع ملت حضور مجدد شمادر این عرصه و ادامه راهی است که در ابتدای آن قرارگرفته‌ایم. از طرفی این مسوولیت را نیز از جانب مردم‌بر دوش خود حس می‌کنیم که از شما مصرانه بخواهیم‌به عهدی که با آنها بسته‌اید، وفادار بمانید.»

این بیانیه که درواقع باید آن را ترجمان احساس عمومی جامعه‌دانست، می‌تواند کامل‌کننده سلسله علل و عواملی‌باشد که شرایط ذهنی برای اعلام نامزدی توسط آقای‌خاتمی را فراهم می‌آورند. نزدیک شدن به زمان‌ثبت‌نام نامزدها امیدبخش این است که هم تردید خاتمی‌به تصمیم جدی تبدیل شود و هم سکوت معنی‌دار منتقدان دولت به پایان برسد و این طیف فکری و سیاسی برای حضور در انتخابات در چارچوب قواعد بازی، گزینه مورد تأیید خود را معرفی نماید.

پذیرش میزان و معیار رأی مردم توسط همه جناحها و احزاب نخستین و مهمترین گام در نهادینه شدن دمکراسی در کشور است. معرفی نامزد توسط جناح راست و حضور قوی و با برنامه آن در عرصه رقابت این فایده مهم ومؤثر را دارد که می‌تواند وزن و پایگاه اجتماعی هرجناح و تفکری را در جامعه نشان دهد و گواهی باشد براینکه مردم و افکار عمومی چه روش، منش و بینشی‌را برای اداره کشور و تمشیت امور گزینش می کنند.

شرایط سکوتی که روزهای پیش از موعد ثبت نام وتبلیغات دارد. البته مانع از اعلام حضور تعدادی از افراد با گرایشهای مختلف برای حضور در صحنه انتخابات نشده است. موضوعی که به‌طور مستقل قابل بحث و بررسی در آینده می‌باشد.

○دستگاه قضایی پاسخ می‌دهد

به دنبال دستور رئیس قوه قضاییه در مورد اطلاع‌رسانی نسبت به پرونده دستگیری **نیروهای ملی- مذهبی** رئیس کل دادگستری تهران طی نامه‌ای خطاب‌به رئیس مجلس، به نامه ۱۵۰ تن از نمایندگان پاسخ‌داد.

در این نامه حجت‌الاسلام علیزاده به جایگاه رفیع نمایندگی مجلس اشاره کرد که نباید «توسط برخی افراد عصبانی خدشه‌دار شود و قانونگذاران در افکار عمومی متهم به قانونگذاری و توقع جایگاهی فراقانونی گردند».

ضمن آنکه مفصلا استنادات قانونی‌برای اقدامات دادگستری و دادگاه انقلاب را در پرونده معروف به «براندازی» ذکر کرده است. علاوه بر رئیس‌کل دادگستری تهران، دادگاه انقلاب نیز طی بیانیه‌ای به‌تشریح اقدامات خود و برخی اعترافات متهمان‌پرداخت.

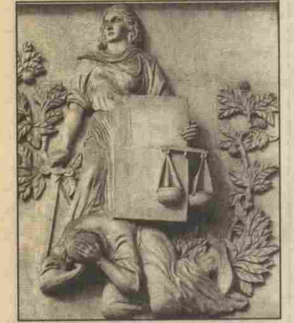

دادگاه انقلاب در اطلاعیه خود اعلام کرده که: «براساس تحقیقات، اسناد و اعترافات متهمان دستگیر شده، هدف آنها براندازی حکومت از راه نفوذ و تأثیرگذاری، ایجاد شکاف و اختلاف بین قوای کشور و تعرض به جایگاه رفیع رهبری بوده است.»

در کنار این‌دو نامه و بیانیه، رؤسای دادگستری تهران و دادگاه‌انقلاب با حضور در مجمع تشخیص مصلحت نظام به‌ارائه گزارش اقدامات خود دست زدند و اعضای این‌مجمع را در جریان جزئیات ماجرا قرار دادند.

توصیه‌مجمع تشخیص مصلحت البته در این زمینه دعوت به رعایت «حق و مصلحت» در رسیدگی قضایی بوده است. با جدی‌تر شدن موضوع انتخابات ریاست جمهوری به نظر می‌رسد موضوع این پرونده اولویت اول خبری خود را تا حدی از دست بدهد.

■

ایران و جهان

- رئیس جمهور سد بزرگ کرخه را افتتاح کرد.
- نوربخش: تعطیلی واحدهای تولیدی طبیعی است و ربطی به عملکرد دولت ندارد.
- احمد توکلی هم نامزد انتخابات ریاست جمهوری شد.
- در صورت تصویب دولت، خدمات پزشکی گران می‌شود.
- توافق‌نامه امنیتی میان ایران و عربستان امضا شد.
- رهبر انقلاب: مسوولان اگر اقتصاد را شکوفا کنند، ملت احساس اقتدار می‌کند.
- طبرزدی دستگیر شد.
- رئیس سازمان بازرسی کل کشور: شرکت کرمان خودرو از پرداخت صد میلیارد ریال حقوق سازمان حمایت از مصرف کنندگان طفره می‌رود.
- حقوق کارگران و کارمندان تا سقف ۱۰۴ هزار تومان از مالیات معاف می‌شود.
- رئیس قوه قضاییه: مردم از اطاله دادرسی رنج می‌برند.
- دادگاه هموفیلی‌ها خردادماه برگزار می‌شود.
- دانش آموزان ایرانی کمبود کلسیم و ویتامین Dدارند.
- باهنر به دادگاه احضار شد.
- وزیر بهداشت: افسردگی، مهمترین بیماری روانی در کشور است.
- ۲۲۴ نماینده مجلس خواستار نامزدی خاتمی برای ریاست جمهوری شدند.
- ۴۰ درصد مردم ایران فقیرند.
- مهاجرانی نامزدی خود را برای ریاست جمهوری تکذیب کرد.
- بوش تحریم ایران را لغو نمی‌کند.
- اسرائیل به مواضع سوریه در لبنان حمله کرد.
- میلوسوویچ در یوگسلاوی محاکمه می‌شود.
- ارتش مکزیک از آخرین پایگاه نظامی خود در چیاپاس عقب‌نشینی می‌کند.
- شین‌فین چشم‌انداز برقراری صلح در ایرلند شمالی را تیره خواند.
- مرد شماره دو طالبان درگذشت.
- حامیان رئیس جمهور اندونزی تهدید به اشغال مجلس این کشور کردند.
- ساختار سازمان کنفرانس اسلامی تغییر می‌کند.
- آمریکا خواستار بازگشت فوری هواپیمای جاسوسی خود از چین شد.
- اسرائیل از غزه عقب‌نشینی کرد.
- هند در مرز جامو با پاکستان حصار می‌کشد.
- آمار شهدای انتفاضه به ۴۸۱ تن رسید.
- کره شمالی خروج نظامیان آمریکا از کره جنوبی راشرط اتحاد شبه‌جزیره کره عنوان کرد.
- ۳۰۰ هزار آواره اریتره در خطر انفجار مین قراردارند.
- کمیسیون حقوق بشر سازمان ملل کشتارهای دسته‌جمعی توسط طالبان را محکوم کرد.
- کودتای بروندی سرکوب شد.
- ۱۵ جسد در یک گور دسته‌جمعی در بوسنی کشف شد.
- اجویت: تسلیم خواسته‌های زندانیان سیاسی می‌شوم.

نگاهی به توافق‌نامه امنیتی ایران و عربستان

حسن فتحی

تهران - ریاض؛ تلاش برای دوستی هرچه بیشتر

توافق‌نامه امنیتی تهران - ریاض می‌تواند جو تفاهم را برمنطقه استراتژیک خلیج فارس حاکم سازد

یکی از دستاوردهای حکومت خاتمی در ابعاد خارجی، بهبود رابطه با همسایه‌ها، کسب مقبولیت جهانی و اتخاذ سیاست منطقی در قبال جهانیان است که همین امر کمک بسیاری به جهانی شدن ایران در ابعاد مختلف کرده است.

ایران که سالها کشوری حامی تروریسم و ناقض حقوق بشر تلقی می‌شد و از وجهه مطلوبی در مجامع بین‌المللی برخوردار نبود، در این مدت به یک کشور قابل قبول با سیاستی دوستانه تبدیل شده است. ایران که همواره متهم به دخالت در امور داخلی دیگر کشورها بود و روابطش با کشورهای همسایه با مشکلاتی مواجه بود، سیاست خود را تغییر داد و به یک دوست وحامی تبدیل شد. سیاست خارجی که تهاجمی و خشن بود و پیام آن ساقط کردن شاهان، امیران و حکام‌مسلمان و عرب بود، جای خود را به همزیستی‌مسالمت‌آمیز و پرهیز از دست زدن به اقدامات‌تشنج‌آمیز داد. در همین راستا رفت و آمد مقامات ومسوولان کشورها به ایران و بالعکس افزایش یافت وتهران به یکی از کانونهای تبادل‌نظر تبدیل شد. بازدوده شدن آثار منفی که جنگ بر روابط ایران وکشورهای همسایه برجای گذارده بود و نزدیکی‌تدریجی این کشورها به هم، زمینه مساعدی برای‌توسعه روابط ایجاد شده و دوستیها احیا گردید.

ایران سیاست همزیستی با همسایگان را در پیش گرفته است

ایران که روزگاری تأمین‌کننده امنیت و صلح برای این کشورها بود، و مهمترین کشور منطقه به شمار می‌رفت، به‌تدریج جایگاه واقعی خود را در این سالها به دست آورده است.

تشکیل اجلاس سران کشورهای عضو سازمان کنفرانس اسلامی و نقشی که ایران برعهده گرفت، نشان از تغییراتی داشت که در دیدگاهها به‌وجود آمده بود.پذیرش ایران به عنوان یک دوست، نشان از تغییر و تحولاتی دارد که در سیاست خارجی تهران به وجودآمده است. روشی که پیش گرفته شد، از این امرحکایت می‌کند که در ایران به منافع و اقتدار ملی، توجه شده و با پرهیز از سیاستها و شعارهای تشنج‌آمیز، گامهایی در جهت توسعه روابط با همسایگان و جهانیان برداشته شده است.

سخنان خاتمی در مجمع عمومی سازمان ملل و اعلام سال ۲۰۰۱ به عنوان سال گفت‌وگوی تمدنها، چرخش آشکار در سیاستها را نشان می‌داد و پس از آن نیز عملا این چرخش مشاهده گردید که از دستاوردهای آن، تغییراتی است که در دیدگاه جهانیان نسبت به ایران‌پدید آمده است.

ایران در یک منطقه استراتژیک قرار گرفته که در شمال و جنوب آن دو کانون عمده نفت و گاز وجود دارد که از اهمیت بسزایی برای جهان صنعتی برخوردار است. منطقه استراتژیک خلیج فارس که اهمیت آن برهیچ‌کس پوشیده نیست و حوزه خزر که پس ازفروپاشی امپراتوری شوروی و تشکیل جمهوریهای‌مستقل، توانسته به تدریج اهمیت خود را به دست‌آورد. این دو منطقه که در شمال و جنوب ایران واقع شده‌اند، زمانی می‌توانند مفید بوده و بازده لازم داشته‌باشند که به دور از تشنج باشند و در آرامش نفت وگاز خود را صادر کنند. ایران می‌تواند نقشی حیاتی دراین رابطه ایفا کند.

در زمانی که ابرقدرت شوروی در شمال ایران همچون خرسی به خواب رفته، هرازچندگاهی با تکانهایی که به خود می‌داد، مشکلاتی را به‌وجود می‌آورد. ایران یکی از کانونهای اصلی جنگ سرد به شمار می‌رفت که مورد علاقه هر دو ابرقدرت بود. در آن دوران، ایران به عنوان متحد غرب در جبهه مقابل شوروی و بلوک کمونیستی قرار داشت؛ به همین دلیل از توطئه‌ها و تحریکات این کشور در امان نبود. شوروی زمانی که از دستیابی به ایران ناامید شد، به‌کشورهای همسایه روی آورد و آخرین تیر ترکش خودرا در افغانستان رها کرد که آثار آن به صورت بیش ازدو دهه جنگ و خونریزی هنوز برجای مانده است. ولی‌آنچه امروزه در مرزهای شمالی ایران دیده می‌شود، بادوران شوروی تفاوت بسیاری کرده است.

فروپاشی شوروی درحقیقت حیاتی دوباره به جمهوریهایی بخشید که سالها تحت سلطه کمونیست‌ها و مسکو قرار داشتند. این کشورها امروزه درصدد هستند منابع ارزشمند حوزه خزر را صادر کنند و ازطریق دلارهای نفتی به بازسازی اقتصادی خودبپردازند. در این وضعیت است که اهمیت ایران به‌عنوان یک شریک در خزر و یک راه مطمئن برای‌انتقال نفت و گاز این منطقه به بازارهای جهانی آشکارمی‌شود.

در سوی دیگر، خلیج فارس قرار دارد که اهمیت آن بر هیچ کس پوشیده نیست. خلیج فارس از زمانی که نفت در این منطقه کشف شد به ایفای نقش حساس واستراتژیک خود در جهان پرداخته است و به همین دلیل هر روزی که می‌گذرد، اهمیت آن افزایش

می‌یابد.

ایران پرجمعیت‌ترین کشور خلیج فارس می‌باشد که سواحل شمالی این منطقه را از دهانه فاو تا تنگه‌هرمز در دست دارد و نقشی تعیین‌کننده در این منطقه‌دارد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی، روابط تهران باهمسایه‌های عرب حاشیه جنوبی خلیج فارس متشنج گردید و عدم اعتماد متقابل جای حسن‌نیت را گرفت. درهمین راستا بود که این کشورها در قالب «شورای‌همکاری خلیج فارس» به حمایت از عراق در جنگ‌تحمیلی پرداختند و عملا علیه ایران موضع گرفتند.

اختلافات تهران و شیوخ عرب به‌گونه‌ای بود که این کشورها و ایران به دشمنان یکدیگر تبدیل شدند. کشتار زائران ایرانی بیت‌الله الحرام در عربستان و جوسازی ایران و شورای همکاری علیه یکدیگر، نمونه‌هایی از اختلافات کشورهای شمال و جنوب خلیج فارس بود.

ولی ایران در زمان خاتمی سیاست منطقی و معقولی را درپیش گرفت که از آثار مثبت آن تقویت روابط تهران با کشورهای همسایه می‌باشد. در این میان به استثنای افغانستان که سیاستی خلاف نظام دیپلماسی جهانی درپیش گرفته، رابطه تهران با دیگر همسایه‌ها دوستانه است. هرچند در این میان برخی اختلافات و یا مسائلی که ناشی از سیاستهای قبلی است، بر روابط تهران با بعضی از همسایه‌ها سایه انداخته، ولی سیاست کلی، دوستی و همزیستی مسالمت‌آمیز است.

وزیر کشور عربستان، امنیت ایران و کشورش را مکمل یکدیگر اعلام کرد

تهران که سالها ژاندارم آمریکا در خلیج فارس بود، نمی‌خواهد روابطش با اعراب خلیج فارس، همان روابط پیشین باشد. به همین دلیل به ترمیم و تصحیح سیاست خود درقبال کشورهای عضو شورای همکاری پرداخته و سیاست دوستانه‌ای درقبال آنها در پیش گرفته است.

ایران امروزه به عنوان یک متحد و دوست از سوی شورای همکاری پذیرفته شده است. احیای روابط تهران - ریاض که دو کشور بزرگ و قدرتمند منطقه هستند، کمک بسیاری به تغییر جو پیشین و تقویت دوستیها می‌کند. ایران و عربستان که در دوران جنگ تحمیلی در دو لبه حمله علیه یکدیگر قرار داشتند و با تبلیغات و جوسازی، به تضعیف هم پرداخته بودند، اکنون به صورت دو کشور دوست و متحد، سیاست مثبتی را درقبال یکدیگر درپیش گرفته‌اند. درسایه همین سیاست است که آرامش به اوپک بازگشته و جو التهاب و متشنج در خلیج فارس جای خود را به همزیستی صلح آمیز داده است.

یکی از مشکلاتی که در دو دهه گذشته بر سر راه روابط کشورهای منطقه قرار داشت، مسأله حفظ امنیت بود. همین امر سبب شده بود علاوه بر کشورهای خارجی که سعی در ایجاد تنش در روابط کشورهای منطقه داشتند، برخی از کشورهای منطقه نیز از موقعیت سوءاستفاده کنند و به گل‌آلودکردن روابط بپردازند. دوجنگی که در منطقه روی داد و عراق عامل و بانی آنهابود، در پیدایش و تشدید جو عدم اعتماد بین کشورهاخصوصا دو کشور ایران و عربستان بسیار مؤثر بود؛ ولی با برملا شدن ماهیت بغداد و تلاشهایی که ازسوی تهران و ریاض صورت گرفت، شرایط تغییریافت و دوستی‌ها جای دشمنی را گرفت.

احیای روابط تهران - ریاض

سفرهای مقامات دو کشور به تهران و ریاض و گامهایی که در جهت رفع اختلافات برداشته شد، نشانه علاقه ایران و عربستان برای احیای روابط و رفع کدورتهاست. طی سالهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی، دو کشور بنا به دلایلی در دو جبهه مخالف قرار گرفتند و بخشی از توان تبلیغاتی خود را علیه هم به کار بردند. سیاستهای دو کشور حتی سبب گردیدمسأله قطع رابطه سیاسی پیش بیاید و مخالفتها از حدعادی فراتر برود.

اما از زمانی که تهران سیاست «گفت‌وگو» را در سیاست خارجی خصوصا در رابطه با همسایه‌ها در پیش گرفت، عربستان نیز به احیای روابط پرداخت و کدورت و تنش جای خود را به دوستی داد. آخرین اقدام که در حقیقت یکی از مهمترین گامهایی می‌باشد که دو کشور برداشته‌اند، انعقاد قرارداد و پیمان امنیتی بود.

کشورهای منطقه هرچند در قالب شورای همکاری گرد آمده و هماهنگ شده‌اند، اما به این دلیل که این‌شورا و توافقها تمامی کشورهای منطقه را شامل‌نمی‌شود، از نظر امنیتی با مشکلاتی مواجه هستند. ایران از کشورهایی که همواره بر همکاری متقابل تأکیدمی‌ورزید و در سالهای اخیر آمادگی خود را برای رفع اختلافات اعلام کرده بود، در همین راستا بود که تهران و ریاض زمینه را برای انعقاد یک پیمان امنیتی که درسالهای پس از پیروزی انقلاب اسلامی بین ایران و کشورهای عرب خلیج فارس بی‌سابقه است، مهیاکردند. سفر وزیر کشور عربستان و هیأت همراه به‌تهران که با امضای پیمان امنیتی دو کشور همراه بود، نقطه اوج روابط تهران - ریاض به‌شمار می‌آید. مسائل‌اقتصادی و تجاری، امنیتی، برخورد با جرایم سازمان‌یافته، مبارزه با مواد مخدر و جعل اسناد دولتی،همکاری مرزی، مسائل انتظامی نظیر تبادل نیروهای‌انتظامی از جمله مفاد این توافق‌نامه بود.

وزیر کشور ایران در این مورد گفت: «این توافق‌نامه ماهیت صلح و دوستی دارد و ایران همواره دست دوستی به سوی همسایگان خود دراز کرده است.» موسوی لاری افزود: «ما این توافق‌نامه را با یک نگاه مشترک امضا کردیم و به‌طور حتم در منطقه تأثیر به‌سزایی خواهد داشت و امنیت عربستان، امنیت ایران و امنیت ایران، امنیت عربستان است.»

در همین رابطه امیرنایف وزیر کشور عربستان نیز گفت: «با مذاکراتی که درباره این توافق‌نامه با طرف ایرانی داشتیم تمامی موارد مورد تأیید دوطرف بوده است.» وی افزود: «درواقع امنیت عربستان، امنیت ایران است و امنیت ایران، امنیت عربستان و ما با این دید درخصوص امنیت دو کشور تصمیم‌های جدی اتخاذ کرده‌ایم.»

وی اظهار امیدواری کرد: «نظیر این توافق‌نامه‌ها در منطقه میان همسایگان مبادله شود.» وزیر کشور عربستان چارچوب کلی این توافق‌نامه را اعتمادسازی نسبت به یکدیگر دانست و گفت: «منطقه باید در امنیت‌کامل به سر ببرد و این توافق‌نامه نیز به نفع تمامی‌ملتهای منطقه است.»

رئیس جمهور نیز روابط تهران - ریاض را به عنوان دو کشور مهم استراتژیک توصیف کرد و بر این امر تأکید کرد که این روابط بیشترین تأثیر را در آینده و سرنوشت منطقه حساس خاورمیانه خواهد داشت. رئیس جمهور گفت: «در طول سالهای اخیر دو کشورشاهد اراده جدی، حسن نیت و خیرخواهی از هر دو سوبرای ارتقا مناسبات فیمابین بودند.» وی امنیت، ثبات وپیشرفت در این منطقه حساس را هم به سود کشورهای‌منطقه و هم موجب آرامش در سطح جهان دانست.

وزیر کشور عربستان نیز براین مسأله تأکید کرد که: «همکاری تهران - ریاض، دو کشور را قادر خواهد ساخت که منطقه را از وجود خطراتی که امنیت آن را به‌خطر می‌اندازد، دور سازند.»

آنچه اهمیت دارد، اجرای مفاد توافق‌نامه امنیتی تهران - ریاض می‌باشد؛ زیرا در صورت اجرای آن، جو تفاهم و آرامش در منطقه حاکم می‌شود و اوضاع دگرگون خواهد شد.

■

گفتمان مجله اطلاعات هفتگی با
معاون صدای سازمان صدا و سیما

آیا به‌راستی رادیو رسانه مردم است؟

○ چرا
خود صدا و
سیما که موسیقی پاپ را ترویج کرده،
خودش جلوی آن را گرفت؟

قسمت اول

سال گذشته صدای جمهوری اسلامی ایران و بابه تعبیر مردم، رادیو، برای ارزیابی و ایجاد انگیزه دررشد کیفیت برنامه‌های خود، جشنواره‌ای را در زیباکنار تدارک دید که طی سه روز برگزاری آن، بهترین برنامه‌های رادیو و نیز بهترین عوامل تهیه و اجرای برنامه‌ها معرفی شده و جوایزی دریافت کردند.

شعار جشنواره سال گذشته، رادیو«رسانه فردا»بود که شعار جسارت‌آمیزی به نظر می‌آمد. بویژه آنکه‌بدانیم رادیو دیگر تنها رسانه ارتباط جمعی به حساب‌نمی‌آید و تنوع و تکثر ارتباطات رسانه‌ای قاعدتا بایداز اهمیت آن کاسته باشد و انتخاب این شعارمی‌توانست نوعی اغراق به حساب آید و یا شاید هم‌نوعی دورنگری.

اما امسال این جشنواره در مشهد مقدس برگزارمی‌گردد و شعار امسال جشنواره رادیویی هم، «رادیو رسانه مردم» است. این شعار هم جای تأمل دارد. آیا واقعا رادیو رسانه مردم است؟ و یا آنچه که درشبکه‌های مختلف صدا شنیده می‌شود مالا همان‌چیزی است که مردم می‌خواهند؟ و آیا این رسانه توانسته است ارتباط منطقی و درستی با مردم و نیز باسلایق مختلف فکری آنها برقرار کند؟

برای پی بردن به آنچه که در این رسانه می‌گذردو نحوه مدیریت بر این رسانه، این هفته به سراغ‌مدیر رادیو رفتیم.

حسن خجسته، معاون صدای سازمان صدا وسیما، مسوولیت شبکه‌های مختلف رادیو را برعهده‌دارد.

صدا و سیما دارای هشت شبکه رادیویی است که اسامی شبکه‌های مختلف رادیویی از این قرارند:

۱- شبکه سراسری صدا
۲- شبکه سراسری پیام
۳- شبکه سراسری جوان
۴- شبکه سراسری ورزش
۵- شبکه رادیویی معارف
۶- شبکه رادیویی قرآن
۷- شبکه رادیویی فرهنگ
۸- شبکه استانی تهران

در این میان شبکه‌های سراسری رادیو ۲۴ساعته برنامه دارند. اما با این همه هنوز هم وقتی سوار اتومبیلی می‌شویم صدای ترانه‌ای از ضبط صوت‌به ما گوشزد می کند که هنوز باید مشکلی وجود داشته‌باشد که با وجود این همه شبکه، راننده نمی‌تواند باهیچ‌کدام ارتباط برقرار کند؟ اشکال از رادیو است و یااز راننده؟ شاید هم هر دو!

به هرحال اولین سؤالی که با صاحب بانفوذترین‌سمت این رسانه مطرح کردیم همین بود که آیا واقعارادیو رسانه مردم است؟ و آقای خجسته، مدیری که‌در آستانه پنجاه سالگی است - که در این سن‌خوشرویی و صبر هم مزیتی است که او دارد - و درکشاکش صحبت هم می‌توان از نوع مثالهایش پی بردکه در دانشگاه جامعه‌شناسی خوانده و هم از ته‌لهجه‌ای که گاه در ادای جملات بروز می‌یابد می‌شودحدس زد که خراسانی و مشهدی است، به نخستین‌سؤال ما چنین پاسخ می‌دهد:

○ بسم‌الله الرحمن الرحیم

...اگر این سؤال شما سؤال دوم بود بهترمی‌توانستم به آن جواب بدهم یعنی فکر می‌کنم نگاه‌بنده صرفا کفایت نمی‌کند. یعنی اگر هم من به این سؤال‌جواب بدهم نگاه از داخل است. یعنی نگاه به رسانه ازدرون این رسانه.

درحالی که مهم این است که بدانیم نگاه بیرون به‌رادیو چگونه است افراد حرفه‌ای، یا نیمه‌حرفه‌ای و یاحتی افراد معمولی. از هر کدام می‌توان این سؤال راپرسید تا بهتر به نتیجه رسید. یعنی باید دید قشرها وحرفه‌ها و حرفه‌ایهای مختلف به این حرفه چگونه نگاه‌می‌کنند؟ همانطور که برای شما هم مهم است که بدانیدمردم به نشریه شما چگونه نگاه می‌کنند و یانظردیگران درباره مطبوعات و یا مجله شما چیست؟

به همین خاطر اجازه بدهید اولا من از شما بپرسم آیا به نظر شما رادیو رسانه مردم است؟

● : فکر می‌کنم شما همین اول بسم‌الله زیرکی به خرج دادید. به قول فوتبالیستها توپ را به زمین خود ما فرستادید.

○ : نه، اصلا منظورم این نیست، من می‌خواهم شما نظرتان را بگویید. به هرحال نظر من که مشخص است. شما به عنوان کسی که از بیرون نگاه می کنید، کسی که تحت تأثیر نظر رادیو هم قرار نمی‌گیرد چه‌نظری دارید؟ اگر هم مایل نیستید، خوب هیچ.

● : نه، اصلا بحث این نیست. اجازه بدهید این‌طورمطرح کنم که ما در مطبوعات بلافاصله می‌توانیم متوجه شویم که چقدر رسانه مردم هستیم. وقتی تیراژ ما کاهش پیدا می‌کند با یک شاخص قابل توجه به‌طور مستقیم در ارتباطیم و می‌توانیم سریع بازنگری کنیم، به میزان کاهش استقبال مردمی به دنبال راه چاره‌می‌گردیم. اما چنین شاخصی در رادیو وجود ندارد. یعنی شما نمی‌توانید به سرعت و سهولت ما متوجه پایین آمدن تیراژ شنوندگان خود بشوید. یعنی ترازوی سهل و سریع و خاصی وجود ندارد که بلافاصله متوجه‌کاهش شنونده بشوید.

○ : خب، البته می‌توانیم روی این شاخص هم‌بحث کنیم که آیا اصولا این شاخص درست است یا غلط؟ یا بهترین شاخص ممکن است؟ یا اصلا شاخص‌ناقصی است؟ ممکن است شاخصی که شما فرمودیدبهترین شاخص باشد، ممکن هم هست که شاخص‌ناقصی باشد، یعنی صرف مردمی بودن اقبال مردم نیست.

این دیدگاه بیشتر دیدگاه تجاری در رابطه با رسانه‌است که ناشی از تأثیر دیدگاه تجارتی غرب بر رسانه‌است، چرا که اصولا رادیو در غرب با دید تجارت به‌صحنه آمد و کارش تجارتی است، گسترش رسانه درغرب بویژه در آمریکا، پایه‌اش تجارتی است، در این‌دیدگاه نظر، نظر مصرف‌کننده است، مهمترین شاخص‌دراین نظرگاه تجارت است اما در کشورهای اروپایی عموما این‌طور نبود.

من نمی‌خواهم بگویم که نظریه مردمی بودن یک‌رسانه رابطه مستقیم با اقبال مردم ندارد، یا این نظریه‌نظریه غلطی است، اما به عنوان تنها شاخص شایدنتوانیم بپذیریم که دلیل مردمی بودن، اقبال مردم است، به هرحال جواب به پرسش شما برمی‌گردد به مبانی‌فکری هر فرد که از چه زاویه‌ای می‌خواهد به مسأله‌نگاه کند و در چه موضع فکری می‌خواهد به این سؤال‌جواب بدهد.

به هرحال خود من رسانه مردم را این‌گونه تعریف‌می‌کنم که در مجموع، کارهای رسانه‌ای در دنیا سه‌رویکرد قابل شناسایی دارند. از روی این رویکردها ما می‌توانیم بفهمیم که درکجا ایستاده‌ایم.

یک رویکرد، رویکرد مبتنی بر مصلحت است که‌ممکن است مورد اقبال قرار گیرد و ممکن هم هست که‌مورد اقبال قرار نگیرد.

رویکرد دیگر، رویکرد توجه به اقبال صرف‌مخاطب است که به این رویکرد، رویکرد «نیاز محور»می‌گویند. که ناچار است به نیازهای صرف مخاطب‌توجه کند. علت اینکه در غرب سطح برنامه‌های‌بخصوص تلویزیونی مرتبا نزول می کند و کاری به‌مبانی فکری و اندیشه‌ای ندارد همین رویکرد است که با نوع پخش برنامه‌هایی که براساس نیاز مردم ارائه می‌شوند متوسط انتظار مردم را مرتب جابه‌جا می‌کنندو بر این مبنا بیشتر به نیازهای عادی و روزانه افرادتوجه می‌کنند. این هم یک رویکرداست که هیچ‌مصلحت در آن مطرح نیست.

رویکرد اول میل به کمال دارد. ممکن است موفق‌نشود و ممکن هم هست موفق بشود. اما «رویکردنیاز» یعنی رویکرد دوم هم گرچه همیشه مخاطب راهمراه خود دارد اما احتمال اینکه کمال هم در مخاطب‌خود بوجود بیاورد خیلی ضعیف است چرا که مرتب‌درحال برآوردن نیاز است.

اما رویکرد سومی هم هست‌که ما هم برهمین اساس برنامه‌ریزی کرده‌ایم و آن این است که مااز «مصلحت به نیاز» برسیم. اصلا این‌طور نیست که به خاطر اقبال مخاطب مصلحت را نادیده بگیریم، چرا که به عنوان یک رسانه در خدمت مردم مکلفیم به حفظ مصالح فردی، اجتماعی و... اما این‌طور هم نیست که به نیاز توجه نداشته باشیم و فقط به مصلحت فکر کنیم، بلکه به نیاز هم توجه داریم.

● : اما می‌شود نیازها را به مصلحت نزدیک کرد، به‌طوری که هر دو مقصود حاصل شود.

○ : بله، هنر این است که این دو با هم جمع می‌شوند و ما

حسن خجسته معاونت صدای سازمان صدا و سیما:
اصلا این طور نیست که به خاطر اقبال مخاطب، مصلحت را نادیده بگیریم

هم به مصلحت و هم به نیاز توجه داریم،

● : بنده هم منکر وظایف یک رسانه جمعی و مصلحت اندیشی‌های لازم آن نیستم، اما مسأله مهم هنجار یاناهنجار بودن دایره و یا محدوده این مصلحت‌هاست. این مصلحت‌ها و بایدها و نبایدها چه چارچوبه‌ای دارند؟

○ : به هرحال مصالح جامعه و فرد خارج ازخواسته من و شماست، سیاستهای کلی است که علی‌الاصول در همه نظامهای اجتماعی وجود دارد.

هر نظام اجتماعی در قالب مصالح اجتماعی خود اندیشه‌هایی دارد، منتهی ممکن است مصالح یک کشور با مصالح کشور دیگر یک شکل نباشد اما این چارچوبها در همه جا وجود دارند، در اینجا هم این مصالح طبق سیاست گزاریهایی مشخص می‌شوند.

می‌شود نیازها را به مصلحت نزدیک کرد، طوری که هر دو مقصود حاصل شود

● : به هرحال من فکر می‌کنم که اگر رادیو بخواهد رسانه مردم باشد، حداقل باید بتواند بخش قابل توجهی از مردم را پوشش بدهد، حتی اگر بخواهیم به مفاهمه‌ای در مورد جمع مطلوب مصلحت و نیاز هم برسیم باز هم باید بتوانیم نوعی عمل کنیم که بخش قابل توجهی از جامعه را پوشش بدهیم. شما باید بتوانید قشرهای مختلف جامعه را با توجه به مزیتهای این رسانه درگیر کنید، رادیو یک رسانه سهل‌الوصول است، تنها رسانه شنیداری است، مزیت منحصر به‌فرد دیگری هم که دارد این است که به‌راحتی در دسترس است و دسترسی به آن هزینه‌ای هم ندارد و تنها یک حس را درگیر خود می‌کند، مثلا رسانه‌های دیگر به دویا چند حس احتیاج دارند، مثلا تلویزیون به چشم وگوش، مطبوعات به چشم و خلاصه هیچ‌کدام مزیت رادیو را ندارند که تنها «گوش» یعنی یک حس رادرگیر می‌کند، شما می‌توانید ضمن کار روزانه بدون اینکه کار دست یا پا یا چشم و... مختل شود، همین‌طور که دارید کارتان را انجام می‌دهید به رادیو هم گوش بدهید.

با توجه به همه این مزایا، شما چه درصدی ازاقبال عامه را حال با همه این تفاصیل توانستید جلب کنید؟

شما فرمودید نگاه بیرونی خودم را هم بگویم، حالاعرض می‌کنم، من وقتی سوار ماشین می‌شوم و می‌بینم که علی‌رغم سالهایی که همه رادیو گوش می‌کردند وکمتر کسی به نوار و ترانه و ضبط توجه داشت، بویژه در آغاز به‌کار همین شبکه پیام، اما اخیراً دوباره شاهدیم که توجه به رادیو کم شده و ضبط صوتها جای رادیو را گرفته‌اند، در تصور خودم فکر می‌کنم اتفاقاتی بایدافتاده باشد که دوباره اقبال به رادیو کم شده است.

مثلا من به یک مورد مشخص اشاره می‌کنم، خودرادیو در اشاعه موسیقی به اصطلاح «پاپ» نقش اساسی داشته است، یعنی خود رادیو، تلویزیون پاپ راترویج کرد، من یادم می‌آید که نخستین افراد نسل جدید موسیقی پاپ چه بی‌کلام و چه باکلام را خودرادیو معرفی کرد، بسیاری از این خوانندگان را حتی خود رادیو، تلویزیون معرفی کرد، یکمرتبه با تغییرسیاست، بدون آنکه تغییر مدیریتی اتفاق افتاده باشد -منظورم تغییر مدیریت در صدا و سیماست - موسیقی پاپ دوباره در صدا و سیما و بخصوص در صدا مهجور می‌شود و کمتر شنیده می‌شود و این موسیقی در این رسانه انگار که ممنوع یا محدود شده باشد، بسیار کمتر مورد استفاده قرار می‌گیرد.

به هرحال کارکرد که عوض نشده، مصلحت‌ها هم که تغییر نکرده‌اند، مدیریت سازمان هم که عوض نشده، پس چنین تغییراتی که می‌تواند تأثیرات قابل توجهی برمخاطب بگذارد، چه توجیهی دارند؟

در هر صورت همان مصلحتی که صدا را به این نتیجه رساند که به موسیقی پاپ روی خوش نشان بدهد همین حال هم باید باشد!؟ فکر می‌کنم هضم اینها نیاز به حلاجی دارد.

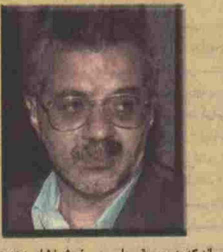

شما به عنوان یکی از اصلی‌ترین مدیران صدا وسیما بهتر می‌توانید پاسخگوی این مسأله باشید.

○ : سؤال شما دارای دو، سه قسمت بود، فکر می کنم ابتدا درباره اقبال مردم و کم شدن آن صحبت کردید، من اقبال مردم به سمت رادیو را قبول دارم،

خود من در سال ۷۰ به رادیو آمدم، من در آن سال متوجه شدم که رادیو دچار نوعی بحران هویت است، یعنی رادیو به این نتیجه رسیده بود که در کجا ایستاده‌است؟ علت هم این بود که مخاطبین رادیو کاهش پیدامی کرد بدون اینکه برنامه‌ها تغییری بکنند، یعنی مسوولان رادیو به خاطر اینکه می دیدند دارند مخاطب را از دست می‌دهند نوعی بی انگیزگی داشتند و نوعی بحران هویت دیده می‌شد، یعنی کمتر تحلیل می‌شد که چرا مخاطب کاهش پیدا کرده؟ و به همین دلیل تغییری هم صورت نمی گرفت.

تا قبل از این میزان اقبال مردم به این رسانه (یعنی در دهه ۶۰) رقم بسیار بالایی بود، ۶۰ درصد در روز، یعنی ۸۰ درصد در لحظه -حتی خیلی بیشتر از متوسط مخاطب در غرب، علت این اقبال یک نیاز بیرونی بودو نه نیاز درونی که مربوط می‌شد به فضای بیرونی آن‌دوران که با تغییر شرایط این نیاز هم دیگر وجود نداشت.

نکته دیگر انحصار رسانه‌ای بود که وجود داشت، رادیو رسانه منحصربه‌فرد بود، هیچ رسانه‌ای در بیرون وجود نداشت که اطلاع‌رسانی کند و مسائل مردم رامطرح کند، حتی مطبوعات حوزه محدودی داشتند.

تلویزیون هم محدود بود و یکی، دو شبکه محدودبیشتر وجود نداشت، حتی رادیو کارکرد فراوانتری هم‌پیدا کرده بود، مثلا کارکرد تفریحی که این کارکرد هم به‌رادیو اضافه شده بود،

از اواخر دهه ۶۰ فضای رسانه‌ای کشور رقابتی‌شد، گسترش شبکه‌های تلویزیونی، ورود ویدئو وگسترش شبکه ویدئویی و گسترش سینما و... همه این‌مسائل باعث شد که فضای رسانه‌ای کاملا رقابتی شودو در دهه ۷۰ فضای رقابت شدیدتر شد، ضمن اینکه‌مسائل جامعه در تغییر و تحول دائم بود و در چنین‌فضایی باید همه چیز هم متحول می‌شد، مثلا برنامه‌سازان خودشان را روزآمد می کردند وبرنامه‌هایی همپای تحولات جامعه می‌ساختند، روزآمدشدن برنامه‌ها هم کار ساده‌ای نیست، آموزش می‌خواهد.

پس دو دلیل در مورد کاهش مخاطب وجود داشت، یکی ذات این رسانه که اتفاقا به همین دلیل که تنهایک حس را درگیر می کند کار در آن مشکل است، چون‌فشار بر روی یک حس زیاد است، مثل تلویزیون‌نیست که جاذبه‌های تصویری هم داشته باشد و حس‌دیگری را هم درگیر کند، و لذا نگهداشتن مخاطب در آن‌کار بیشتری می‌طلبد،

و دیگر تحولات و تغییرات مداوم اجتماعی که مرتب جامعه درحال تغییر بود و ضمنافضای رقابت هم بشدت افزایش پیدا کرده بود،

از سال ۷۰ به بعد این رقابت بیشتر شد، به همین‌دلیل سازمان از سال ۷۰ به بعد برای نگهداری مخاطب‌تدابیر بسیار خوبی را تدارک دید، من خودم منحنی شنوندگان از سال ۶۸ تا ۷۰ را از روی گزارشهای مرکزتحقیقات سازمان نگاه کردم، این منحنی از سال ۶۸ تا۷۰ دائم نزولی بود، یعنی روند نزولی داشت، لذابررسی‌ها شروع شد و تغییراتی در فرم و قالب برنامه‌ها داده شد، در رادیو تغییر در فرم خیلی سخت‌است، چون عناصری که دراختیار دارید محدود است وبه همین دلیل تغییر فرم کار سخت و دشواری است، به‌هرحال نتیجه این بررسی‌ها موجب تغییراتی دربرنامه‌ها از سال ۷۱ شد و سال ۷۲ سازمان شبکه‌رادیویی استان تهران را تأسیس کرد و خود من هم ازشهریور ۷۲ مسوول برنامه رادیویی «سلام تهران» شدم و این رادیو را راه انداختیم، دو ماه بعد رادیوپیام‌راه‌اندازی شد که تعداد زیادی مخاطب جدید جذب کردو در تهران سه شبکه راه افتاد که تعداد مخاطبین رادیورا بالا برد، در سالهای ۷۲ تا ۷۴ حرکتهای خوبی شکل گرفت و جا دارد من در همین‌جا از همه همکارانم دررادیو تهران تشکر کنم که همه قالب شکنی‌ها در آنجاصورت گرفت و همه قدرت ریسک بالایی داشتند که‌دلایل زیادی هم داشت، یکی همین محلی بودن این‌شبکه بود، قالبهای جدید در اینجا ایجاد شد و از این‌قالبها حتی شبکه‌های تلویزیونی استفاده کردند،

به هرحال نتیجه همه این اقدامات این شد که ما ازسال ۷۵ افت مخاطب را کاملا کنترل کردیم و حتی دردو، سه سال اخیر هم من بررسی کردم که بنابه گزارشهای مرکز تحقیقات از سال ۷۷ به بعد روندمیزان مخاطبین رادیو مرتب درحال افزایش بوده است به طوری که داریم به سطح مخاطب جهانی این رسانه نزدیک می‌شویم و معنای این حرف این است که رادیو توانسته است این فضای رقابت رسانه‌ای را بشناسد و برمبنای آن عمل کند،

و الان فکر می کنم که رادیو درحال گرفتن سهم‌واقعی خود از فضای رسانه‌ای موجود است، یعنی آن‌گروهها و اقشاری را که باید مخاطب واقعی رادیوباشند جذب کرده و یا تقریبا درحال جذب همه آنهاست.

● : اما آقای خجسته اجازه بدهید که بنده حداقل با بخشی از نتیجه‌گیری شما موافقت نکنم، به هرحال من‌نظر شما را در مورد موفقیت رادیو در آغاز دهه ۷۰می‌پذیرم و به راستی هم شما در آن سالها جلوی روندسقوط مخاطبین را گرفتید و وقتی رادیوپیام آمدبه‌زودی جای خود را باز کرد و تحولی به‌وجود آورد و نوآوریهای موفقیت‌آمیزی هم دیده شد و مدتی هم شبکه پیام باعث شده بود که دیگر کسی به سمت‌ضبط صوت ماشین خود نرود، اما رفته رفته این شبکه هم فکر می‌کنم ناخواسته قربانی همان اندیشه ناصحیحی شد که خواسته یا ناخواسته وجود دارد و آن‌اینکه هر کس یا چیزی که با اقبال مردمی روبرومی‌شود حتما مسأله‌دار است و باید آن مسأله را به‌نوعی حل کرد و یا بهتر بگویم این اندیشه که: «حتمامشکلی دارد که این‌طور مورد اقبال قرار گرفته»، به‌زبان دیگر همان بحث لاینحل رابطه محبوبیت ومقبولیت که گویا یک باور ناخواسته و یا نادرست‌پنهان این دو را قابل جمع نمی‌داند...

ادامه دارد

بررسی مسائل فرهنگی

از: حسین جوادی

تبادل، تقابل، تهاجم

یکی از علل مهم تقابل فرهنگ غرب با فرهنگ شرق و بخصوص فرهنگ اسلامی به تفاوت ماهیت آنها بازمی‌گردد. فرهنگ غرب بر مادیات و سودجویی‌ها و کامیابی‌های اقتصادی متکی است و طبیعت آن به گونه‌ای است که در مقابل فرهنگ معنوی یک نوع صف‌آرایی دارد. ولی فرهنگ اسلامی، فرهنگی است که بر معنویات و ارزشهای والای اخلاقی و کرامت انسان تکیه دارد. از طرف دیگر تمایل‌به کسب منافع مادی در فرهنگ غربی، باعث ایجادخصلت و ویژگی دیگری در این فرهنگ شده و آن تلاش برای سودجویی هرچه بیشتر، بدون توجه به‌مسائل اخلاقی از جمله رعایت حقوق دیگران است.

رهبر انقلاب اسلامی در مورد این ویژگی فرهنگ غرب چنین می‌فرمایند:

«فرهنگ غرب عیبی دارد که فرهنگهای دیگر تا آنجا که ما می‌شناسیم، آن عیب را ندارند و آن سلطه‌طلبی است. این قطعا دلایل انسانی و جغرافیایی و تاریخی دارد. از اول که اینها در دنیا یک برتری علمی نسبی پیدا کردند سعی کردند همراه با سلطه سیاسی و اقتصادی خودشان که به شکل استعمار مستقیم در قرن نوزدهم انجامید. فرهنگ خودشان را هم حتما تحمیل کنند. اینها با فرهنگ ملتها مبارزه کردند و این بد است.»

این خوی سلطه‌طلبی غرب را به‌راحتی در روابط اقتصادی نیز می‌توان مشاهده کرد، بطوری که از اواخر قرن هجدهم مکتبی به نام «مرکانتیلیسم (Mercantilism)» در اروپا رشد کرد که هدف آن سودآوری هرچه بیشتر از طریق تجارت بویژه با مناطق مستعمره بود. استعمارگران تلاش می کردند تا جای ممکن ثروتهای کشورهای دیگر را چپاول کنند و دراین زمینه هیچ محدودیتی برای خود قائل نبودند و همه ابزارها را برای این تسلط اقتصادی بر مستعمرات به کار می گرفتند.

تحت سلطه درآوردن منابع مادی و استثمار ملتها در حال حاضر نیز به‌تنهایی اهمیت خُود را برای دولتهای غربی از دست نداده بلکه مهمتر شده است. این سلطه بر اقتصاد جهانی هم‌اکنون با وسایل و روشهای جدیدتر و پیچیده‌تری اعمال می‌شود. مصرف‌زدگی و مدگرایی روشهایی است که در عصر کنونی با استفاده از تبلیغات وسایل ارتباط جمعی برای بسط نفوذ بر اقتصاد کشورها و وابسته کردن آنها به غرب انجام می‌شود. با مصرف بیشتر و دنباله‌روی از الگوهای مصرفی کشورهای اروپایی و آمریکا پیدا می‌کنند و به آنها وابسته‌تر می‌شوند، از طرف دیگر کارخانه‌های سازنده چنین محصولاتی در کشورهای بزرگ از رونق اقتصادی بیشتری برخوردار می‌شوند. در این میان دولتهای غربی تلاش می‌کنند علاوه بر از بین بردن فرهنگ ساده‌زیستی و صرفه‌جویی در کشورهای جهان سوم خودباوری و اتکا به نیروهای خودی را درمیان آنها از بین ببرند تا در اثر آن‌نیروهای فعال و متخصص این جوامع از تلاش برای شکوفایی و سازندگی بازمانند.

حضرت امام خمینی(ره) در این مورد می‌فرمایند:

«غربیان... دنبال این بودند که با تبلیغات دامنه‌دار خودشان به ممالکت ضعیف باور بیاورند که ناتوانند، باور بیاورند که اینها نمی‌توانند هیچ کاری انجام بدهند. اینها باید در صنعت، در نظام، در اداره کشور، دستشان به طرف قدرتهای بزرگ از شرق و غرب دراز باشد.»

یکی از روشهایی که غرب برای بی‌اعتماد کردن مردم به توانایی‌های خود به کار می گیرد، مخدوش جلوه دادن گذشته پرعظمت آنهاست. حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در این زمینه چنین می‌فرمایند: «تسلط بر ذخایر مادی و انسانی در کشورهای اسلامی و به دست گرفتن سرنوشت ملتهای مسلمان. به‌طور طبیعی ایجاب می‌کرد که احساس غرور و شخصیت ملل مسلمان شکسته شود و آنها از گذشته پرشکوه خود کاملا منقطع شوند. بدین‌گونه فرهنگ و اخلاق خود را رها کرده، آماده پذیرش فرهنگ غرب شوند.»

غرب به منظور قطع رابطه مردم و بویژه نسل جوان با میراث فرهنگی و تمدن گذشته خود، ارزشهای پوچ خود را در کشورهای جهان سوم تبلیغ و ترویج می کند.

یکی از مسائلی که وسایل ارتباط جمعی غرب‌بر اشاعه آن در این کشورها بیشتر تکیه دارند تهی‌کردن جامعه از معنویت و اخلاق و ترویج انواع فساداخلاقی است.

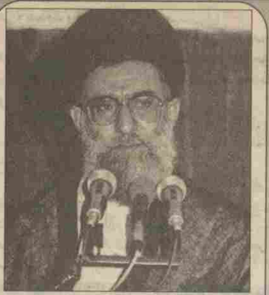

برخی دولتهای مهاجم در تهاجم فرهنگی به این شیوه اهمیت زیادی می‌دهند، زیرا می‌دانند در صورتی که ملتی از ارزشهای اخلاقی و فرهنگی خود رها شود و گرفتار مفاسد اخلاقی گردد، به مسائل اصلی و سرنوشت‌ساز خود بی‌توجه خواهد شد. در تاریخ به‌سلطه کشیده شدن چندین کشور جهان سومی ثبت است‌که وقتی غربیان نتوانستند از راه نظامی به آن کشورها سلطه پیدا کنند و مسلط شوند و یا راه نظامی را موفقیت‌آمیز نمی‌دانستند، زنان روسپی و هرزه را روانه‌این کشورها کردند تا این زنان دو کار مهم انجام دهند، یکی مشغول کردن مردان که نیروهای رزمی یک کشوربودند به شهوات و لذات جنسی و دوم آموزش‌غیرمستقیم به زنان آن جامعه که از آن پس زنان خود آن کشور در اشاعه فساد و فحشا نقشی مؤثر و مفیدداشته باشند. مأموریت این زنان زیبای غربی پس ازمدتی پایان یافت و بعد از آن این کشورها به‌راحتی‌اسیر شهوات و گرفتار فساد و تباهی شد.

رهبر انقلاب اسلامی در این زمینه می‌فرمایند:

«وقتی نوبت به تصرف کشورهای اسلامی رسید به‌فکر افتادند که باید کاری کرد که نسلهای رو به رشداین کشورها از دین جدا شوند... یک راه اشاعه شهوات‌و باز کردن راه شهوترانی بود... وسایل جدید علمی و پیشرفتهای تمدن هم مثل رادیو، سینما، فیلم و این قبیل چیزها به آنها امکان می‌داد که این کار را با خیال راحت انجام بدهند.»

بقیه در صفحه ۶۱

سومین یادواره تجلیل از خبرنگاران و نویسندگان مطبوعات دفاع مقدس

ستاد خبری بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع‌مقدس ستاد کل نیروهای مسلح اعلام کرد، به منظورارج نهادن به تلاش حماسه‌نگاران عرصه‌های عشق وایثار سومین یادواره تجلیل از خبرنگاران و نویسندگان‌مطبوعات دفاع مقدس در تهران برگزار خواهد شد.

این مراسم باشکوه در روز دوشنبه دهم اردیبهشت‌ماه سال جاری در فرهنگسرای بهمن با حضور خبرنگاران و گزارشگران و نویسندگان بخش دفاع مقدس برگزار خواهد شد و طی آن نفرات نمونه و برترسال ۱۳۷۹ معرفی خواهند شد.

ستاد خبری بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع‌مقدس ستاد کل نیروهای مسلح اعلام کرد انتخاب این‌افراد در بخشهای زیر صورت می‌پذیرد:

۱- بهترین و فعالترین خبرنگاران سال ۱۳۷۹

۲- بهترین روزنامه، هفته‌نامه و دوهفته‌نامه و ماهنامه که بیشترین تلاش را در جهت ثبت و درج مطالب دفاع مقدس به‌کار بستند.

۳- خبرنگاران و نویسندگان دفاع مقدس در ۲۰ ساله اخیر.

در انتهای این مراسم نمایش خورشید کاروان کاری از آقای حسین مسافر آستانه برای حاضرین به اجرا گذاشته خواهد شد.

شنیده‌های ما حاکی از آنست که بنیاد حفظ آثار و ارزشهای دفاع مقدس درنظر دارد کانون نویسندگان و خبرنگاران دفاع مقدس را تأسیس نماید تا امور نوشتاری و گزارشی و ساماندهی ساختاری مستندات و مکتوبات دفاع مقدس شکل خاصی بر خود بگیرد. امیدواریم که این‌طور شود.

صدای سبز بسیج

از: طاها

شهادت حمید صلابت مهدی

این حکایت، حکایت عشق است. حکایتِ صادقی است که از صالحان زمین برجا مانده. قصه و افسانه نیست. هزل و شوخی هم نیست. این حدیث انسانهای بی‌مثالی است که از سر تا قدمشان و از نوک انگشتان پا تا تارهای موی سرشان همه و همه عشق است و دراین حد فاصله، گرانبهاترین سلولها، رگها، خونها، پوستها و گوشتها وجود دارند. بهتر بگویم، اصلاً زیباترین اندیشه و پاکترین قلبها در حدفاصله سر تاپای آنها نهفته است.

این بار از باکریها سخن می‌گوییم، از شهردار شهید مهدی باکری و از سردار شهید حمید باکری برادرعزیزش و یک آرزو هم داریم و اینکه از مسوولان وپشت میزنشین‌ها می‌خواهیم منصفانه با این حدیث عشقبازی کنند و از این ستارگان درخشان زندگی درس بگیرند. مخصوصا از سرداران هشت سال دفاع مقدس تقاضامندیم، هرگز گذشته‌ها را فراموش نکنند که ان‌شاءالله اینطور نخواهد شد.

ooo

پس از مدتی که مهدی به جبهه می‌آید و رشادتها از خودش نشان می‌دهد، حمید هم به سرای عاشقانه ثارالله پا می‌نهد و گام در جای گامهای مهدی می‌گذارد و به ستاد فرماندهی لشکر عاشورا می‌رود.

مهدی باکری فرمانده این لشکر است و برادرش برای پیوستن به سپاه اسلام پیش مهدی می‌آید.

بعد از سلام و احوالپرسی، مهدی به حمید می‌گوید: «بروید کارگزینی پیش آقای روزبهانی، آنجا مدارکتان را تحویل بدهید، کارهای مقدماتی را پشت سر بگذارید، بعد به شما می‌گویم که چه کنید.»

حمید به کارگزینی می‌رود و متوجه می‌شود که می‌بایست یک معرفی‌نامه از سپاه تبریز بیاورد که به‌همراه ندارد. آقای روزبهانی او را دلداری می‌دهد ومی‌گوید: «چندان مهم نیست، آقامهدی که شما رامی‌شناسد، فرماندهی هم دست ایشان است. این مشکل‌قابل حل شدن است.» حمید مجدد نزد مهدی می‌رود وجریان را به او می‌گوید: «آقامهدی، اگر شما تأیید کنید، من دیگر مجبور نمی‌شوم به تبریز بروم و مشکل بنده حل می‌شود.»

مهدی می‌خندد و دستی بر سر حمید می‌کشد.چشم در چشم او می‌دوزد و می‌گوید: «حتما تو از من نمی‌خواهی که کار غیرقانونی انجام دهم! خدا راضی‌تراست که به تبریز بروی، مدارکت را کامل کنی و بعد بامدارک کامل به جمع ما بپیوندی. سری هم به خانواده بزن و سلام مارا هم برسان.»

آقامهدی دستان حمید را می‌فشارد، صورتش را می‌بوسد و او را تا دم در فرماندهی بدرقه می‌کند.

حمید باکری یکی از چهره‌های دوست داشتنی نزد رزمندگان بود و به او خیلی علاقه داشتند. این دو برادر واقعا عزیز دلها و محبوب همه بودند. حمید در تمام‌عمرش از زمانی که خوب و بد زندگی را فهمید، پاجای پای مهدی گذاشت. از همان دوران کودکی بامهدی برادری همراه، همسفر و همگام بود و در جریان مبارزات سیاسی نیز بارها و بارها به یاری مهدی شتافت.

علاقه شدید این دو برادر به یکدیگر مثال‌زدنی بود. همه می‌دانستند که چقدر این‌دو بهم محبت‌می‌ورزند و مسلما جنسیت این محبت و علاقه، مادی‌و دنیوی نبود، بلکه معنویت در آن موج می‌زد.

حمید همیشه و به‌ویژه زمانی که با بچه‌ها تنهامی‌ماند و فرصتی پیش می‌آمد، از آقامهدی صحبت‌می‌کرد. از اخلاصش، از تواضعش و از معنویتی که درنهاد آقامهدی وجود داشت، برای بچه‌ها سخن می‌گفت.

روزی بچه‌ها رو به حمید کردند و گفتند:

«آقاحمیدما هم مثل تو آقامهدی را شناخته‌ایم و می‌دانیم اوچه‌جور آدمی است.»

حمید با آه و حسرت گفت: «نه به‌خدا قسم شماآقامهدی را نمی‌شناسید. من با داداش مهدی بزرگ‌شدم. پابه‌پای خودش مرا راه برده است و اصلا من راه‌رفتن و زندگی کردن را از مهدی یاد گرفته‌ام. نمی‌دانیداو کیست. من آنقدر به او علاقه‌مندم که دوست دارم‌جانم را فدایش بکنم. دوست دارم پیشمرگ او شوم.»

حمید در عملیات خیبر به عنوان فرمانده و به‌فرمان مهدی روانه می‌شود. بچه‌ها را جمع و جورمی‌کند. برای آنان آیاتی را قرائت می‌کند. روایات وحماسه‌آفرینی‌های دلیرمردان صدر اسلام را برمی‌شمرد‌و این سخنان بلند حمید در ذهن همه بچه‌ها می‌پیچد:

> **با بی‌سیم خبر می‌رسد که حمید شهید شد، همه مانده بودند که این خبر را چگونه به برادر فرمانده‌اش مهدی‌باکری اطلاع دهند؟!**

«برادرانم این مأموریت که قرار است ان‌شاالله انجام گیرد، نامش شهادت است. کسی که عاشق شهادت‌نیست نیاید. بقای جامعه اسلامی ما در سایه شهادت، ایثار، تلاش و مقاومت شماست. اگر در چنین شرایطی از خودمان نگذریم و به جهاد نپردازیم، ذلت و انحطاط ما قطعی است.»

حمید و چند همراه، سوار قایقها می‌شوند. قایق‌حمید پیشاپیش قایقهای دیگر حرکت می‌کند. خودش‌همیشه اعتقاد دارد فرمانده باید جلوتر از بقیه حرکت‌کند. او اولین کسی است که از این گروه پا به جزیره‌مجنون می‌گذارد.

زیرکی، درایت، تلاش شبانه‌روزی حمید ویارانش، موجب می‌شود که جزیره مجنون به تصرف‌قوای اسلام درآید. درمیان شگفتی، ۹۰۰ عراقی هم به‌اسارت رزمندگان در می‌آیند. یک سرتیپ عراقی که‌شوکه شده بود، با تعجب از حمید می‌پرسد:

«چطور به اینجا آمده‌اید؟»

شهید حمید باکری با لحنی مزاح آمیز می‌گوید: «ما اردن را دور زده و از طرف بصره به اینجا آمدیم.»

سرتیپ عراقی که هنوز مات و مبهوت است،مجدد سؤال را تکرار می‌کند و می‌گوید:

«آن نیروهایی که از روبرو می‌آیند، از کجاآمده‌اند؟»

حمید با دست به زمین اشاره می‌کند و می‌گوید:

«از زمین روییده‌اند.»

عراقی بدبخت نمی‌داند فردی که روبرویش‌ایستاده، همان شیرمردی است که یک‌تنه با چند نفر ازهمرزمانش این حماسه بزرگ را خلق کرده‌اند.

دشمن که به شدت زخم‌خورده، دیوانه‌وار درصددانتقام است. سه روز بعد از این عملیات شجاعانه،دشمن آتش شدیدی می‌گستراند و شاید آن صحنه راهرگز نتوان توصیف کرد که بارانی از گلوله‌های کاتیوشا، توپ و خمپاره در منطقه فرود می‌آمدند. درهر دقیقه، هزاران گلوله به محل استقرار حمید و یارانش اصابت می‌کرد. انفجار پس از انفجار و ناگهان حمید در حین مقاومت با گلوله خمپاره که نزدیکش منفجر می‌شود، به زمین می‌افتد. همرزمانش مات و مبهوت‌نگران و مضطرب به حمید نگاه می‌کنند. نفسها در سینه حبس می‌شود و فریاد آقاحمید، آقاحمید در فضا می‌پیچد.

با بی‌سیم به عقبه خبر می‌دهند که حمید شهید شد.همه بچه‌ها شوکه می‌شوند و نگران از اینکه در این‌پیروزی بزرگ، این خبر غم‌انگیز را چگونه به آقامهدی‌برسانند.

بچه‌ها همه ساکت و غمگین زانوی غم در بغل می‌گیرند و در کنار بی‌سیم می‌نشینند که ناگهان آقامهدی وارد می‌شود و به چهره بچه‌ها نگاه می‌کند.همه به شدت ناراحتند. همه سعی دارند خبر شهادت‌حمید را از او مخفی کنند. مهدی از قضیه باخبر می‌شود. به صدا درمی‌آید و خود پیشدستی می‌کند: «حمید شهید شده‌است، اما نمی‌شود وقت را تلف کرد.همه ما مسوولیم. خط مهمتر از همه چیز است، باید به‌فکر فرمانده جدید برای خط باشیم. مسئله حمید را فعلا فراموش کنید و به خط فکر کنید. بی‌سیم رابیاورید، می‌خواهم با خط صحبت کنم، می‌خواهم بامرتضی صحبت کنم (مرتضی یاغچیان که خود نیز بعدهابه شهادت رسید). «برادر مرتضی! برادر مرتضی‌اخسته نباشید. از این به بعد شما به جای حمید باکری‌فرمانده خط هستید. مفهوم شد؟»

مرتضی جواب می‌دهد: «بله مفهوم شد. اما برادرمهدی، من و بچه‌ها تصمیم گرفتیم شب جلو برویم وحمید را به عقب بیاوریم.»

آقا مهدی می‌گوید: «حمید را به همراه سایرشهدا؟»

مرتضی پاسخ می‌دهد: «خودتان می‌دانید که جزیک نفر را نمی‌توانیم انتقال بدهیم و فعلا می‌خواهیم‌جنازه حمید را بیاوریم.»

آقا مهدی می‌گوید: «هیچ فرقی بین حمید و دیگرشهدا نیست. اگر جنازه دیگران را نمی‌شود انتقال داد،پس جنازه حمید هم پیش دیگران بماند. این‌طور بهتراست.

بقیه در صفحه ۴۹

مشاهیر قرن بیستم

قسمت سیزدهم

اثر: کلایو جیمز

برگردان: دکتر بهمن بهروزی

اورسن ولز طفل ناخواسته هالیوود

● جنگ دنیاها و ظهور یک نابغه

در اکتبر سال ۱۹۳۸ در سراسر کشور آمریکا وسپس با انتشار خبر آن در سراسر جهان به یک حادثه بااعجاب نظاره شد. در آن زمان ایستگاههای رادیویی به‌اوج قدرت و محبوبیت خود رسیده بودند و تا اختراع تلویزیون هنوز چند سالی باقی مانده بود. انواع واقسام برنامه‌های رادیویی شنونده خاص خود را داشتندو رقابت در به چنگ آوردن شنوندگان میان شبکه‌های پرقدرت و مختلف رادیویی درگرفته بود. پس از موسیقی که جذابیت خاص خود را داشت، پرمخاطب‌ترین برنامه‌ها نمایشنامه‌های رادیویی بودندکه با آخرین و تازه‌ترین افه‌های صدایی درآمیخته وسعی می‌کردند بیشترین هیجان را درمیان مخاطبان خودایجاد کنند. در این میان جوانی جویای نام و بس هنرمند به نام اورسن ولز برای شبکه رادیویی کلمبیا به‌طرح، نویسندگی و تهیه نمایشنامه مشغول بود. او که‌نویسنده و مجری اکثر نمایشنامه‌های رادیویی خودبود، سعی می‌کرد تا شنوندگان خود را بیشتر و بیشتر به‌دنیای واقعیات نزدیک کند و نمایشنامه‌های او که‌هفته‌ای یکبار از شبکه سراسری کلمبیا پخش می‌شدجزو پرشنونده‌ترین نمایشنامه‌ها بود. در یک شب‌پاییزی او نمایشنامه معروف «جنگ دنیاها» نوشته‌خودش را برای اجرا با بازیگری خودش انتخاب کرد.داستان این نمایشنامه چنین بود که موجودات فضایی‌عجیب‌الخلقه سوار بر بشقابهای پرنده از کره مریخ برخاسته و زمین را مورد حمله قرار می‌دادند.

یکی از شروط ولز با شبکه کلمبیا این بود که در خلال پخش نمایشنامه‌های او از رادیو هیچ‌گونه قطع و خللی برای پخش اخبار یا پیام‌های تجاری ایجادنشود و برای اثر بیشتر و بهتر روی شنوندگان‌نمایشنامه‌های او به مدت ۴۵ دقیقه از آغاز تا انتهاادامه داشت و به همین ترتیب بود که نمایشنامه «جنگ‌دنیاها» آغاز شد. در نمایشنامه شخص اورسن ولز نقش گوینده اخبار رادیو را ایفا می‌کرد که خبر هجوم‌موجودات مریخی را لحظه به لحظه به مردم می‌رساندو بیشتر جا و مکان آنها را برای شنوندگان توضیح می‌داد. بدین‌ترتیب نمایشنامه «جنگ دنیاها» آغاز شد.اورسن ولز این نمایشنامه را به‌قدری با قدرت وصلابت کارگردانی و اجرا کرد که برای بسیاری از مردم به‌واقع این توهم به‌وجود آمده بود که مریخی‌ها حمله کرده‌اند. حوادثی که آن شب بخصوص در مناطق دورافتاده اتفاق افتاد از اعجاب‌انگیزترین و درعین حال خنده‌دارترین حوادث تاریخ به شمار می‌رود. عده‌بسیاری که در اوائل یا اواسط برنامه رادیوهای خود راروشن کرده بودند، با صدای پرهیجان اورسن ولز مواجه شدند که با وحشت از حمله مریخی‌ها خبرمی‌داد. آنها تصور نمی‌کردند که این یک برنامه رادیویی است بلکه با این تصور که این برنامه مخصوص اخبار است، یا خانه و کاشانه خود را رهاکرده و پا به فرار گذاشتند و یا در تدارک دفاع برآمدند. زمانی که صبح روز پس از نمایشنامه، برنامه‌های اخبار در رادیو و روزنامه‌ها حوادث پیش‌آمده بر اثر پخش نمایشنامه «جنگ دنیاها» را گزارش کردند، آنگاه مردم جهان متوجه شدند که چه حوادث عجیبی به‌وقوع پیوسته بود.

● حوادث عجیب

در شهر کوچکی واقع در تنسی یک کشاورز وهمسرش به تصور حمله مریخی‌ها تفنگ‌های خود را برداشته و به قصد جلوگیری کردن از ورود مریخی‌ها به‌شهر، به داخل جنگل، در کنار شهر رفته و به هرسایه‌ای که تکان می‌خورد تیراندازی کردند! فردای آن‌روز لاشه چند گاو، گوساله و گوسفند در محل تیراندازی آنها پیدا شد! در کنتاکی یک مرد به تصورحمله موجودات فضایی به سرعت زن و فرزندان خودرا گرد آورده و مدت سه روز خود و آنها را درزیرزمین خانه محبوس کرده بود! در کالیفرنیا یک مردکه از طریق رادیوی داخل خودروی خود خبر حمله‌مریخی‌ها را شنیده بود، با اتومبیل خود از جاده منحرف‌شد و به داخل دریاچه‌ای در نزدیکی‌های جاده افتاد وخود وی نیز مدت ۲۴ ساعت در دریاچه پنهان شد و فقط بعضا برای نفس کشیدن از قعر آب خارج می‌شد!در دهکده‌ای در فلوریدا کلانتر محل به تمامی مردان‌دهکده گفت تا با تفنگ‌های خود در دفتر وی جمع‌شوند و آنگاه درحالی که هنوز قسمتی از «جنگ دنیاها» از رادیو درحال پخش بود، به آنها گفت که بایدهمگی به اطراف جنگل‌های باتلاقی رفته و هر کسی راکه از بشقاب‌پرنده‌ها خارج می‌شوند مورد هدف قراردهند. از طرف دیگر از شهر کوچک دیگری درمجاورت باتلاقها نیز مردان شهر به همین منظور به‌جنگل آمده بودند. وقتی این دو دسته در تاریکی شب‌به یکدیگر برخوردند، هر یک به تصور اینکه دیگری مریخی است سنگر گرفته و حتی چند گلوله به طرف‌یکدیگر شلیک کردند و یکی، دو نفر هم مجروح شدند تا اینکه همسر یکی از مردان خود را به محل معرکه رساند و با جیغ و داد به آنها فهماند که این فقط یک نمایش رادیویی بوده است. در شهر دیگری واقع در کالیفرنیا مردی که صاحب دوازده سگ بزرگ از نژاد دانمارکی بود (سگهای این نژاد به بزرگی یک قاطر هستند) همه آنها را از خانه بیرون آورده و آزاد کرد تا مهاجمان مریخی را مورد حمله قرار دهند. نتیجه این‌شد که این سگها تا صبح در شهر ول می گشتند و اهالی‌شهر را وحشت‌زده کردند! حوادثی از این دست که کم‌تعداد نیز نبودند باعث شدند تا «جنگ دنیاها» اثراورسن ولز به مشهورترین برنامه رادیویی تاریخ تبدیل شود.

● مشهورترین فیلم تاریخ

اورسن ولز به‌راستی یک نابغه بود. او پس از آنکه مشهورترین برنامه رادیویی را ساخت در مقوله‌سینما نیز به یکی از نوآورترین و هنرمندترین کارگردانان و فیلمنامه‌نویسان در هنر هفتم مبدل شد.ساخته مشهور او به نام «همشهری کین» به عنوان‌بهترین فیلم هنری تاریخ شناخته می‌شود. این فیلم درسال ۱۹۴۱ ساخته شد و اورسن ولز به خاطر نوشتن‌فیلمنامه آن برنده جایزه اسکار نیز شد. هم‌اکنون نیزپس از گذشت ۶۰ سال «همشهری کین» در تمامی‌فهرستهای بهترین‌های سینما در تاریخ در مکان اول‌قرار دارد. غنای تصویری، حرکت عمودی دوربین،شخصیت‌پردازی بی‌نقص و تدوین تودرتو از«همشهری کین» استاندارد و محکی ساخته است که‌سایر فیلم‌های سینمایی با آن مقایسه می‌شوند.

● مخالفت با هالیوود

اورسن ولز از همان آغاز با قراردادهای کلیشه‌ای هالیوود بنای مخالفت را گذاشت و استودیوها و تهیه‌کنندگان پرقدرت را بر علیه خویش برانگیخت. تهیه‌کنندگان هالیوودی از نوآوریهای ولز واهمه داشتند و معتقد بودند که او تماشاگران سینما را از سالنهای نمایش دور می‌کند، اما علی‌رغم همه کارشکنی‌ها هر اثری که ولز ساخت به یک شاهکار تبدیل شد. از جمله فیلم‌های او «آمپرسون‌های با شکوه»، «خانمی روی در یاچه» و «ضربه شیطان» بودند که این فیلم‌ها نیز در فهرست منتقدین سینما به عنوان بهترین آثار سینمایی قرار دارند. اورسن ولز از عنفوان جوانی به نام طفل ناخواسته هالیوود مشهور شد و این لقب را هیچ‌گاه از دست نداد. ولز در زندگی خصوصی خود چندان موفق نبود و گویی نبوغ هنری او جایی برای خوشبختی و خوشحالی در زندگی نگذاشته بود. ولز در بیست سال پایانی عمر خود بر اثر دوری جستن تهیه‌کننده‌ها و استودیوها از او نتوانست هیچ اثری به وجود آورد و این مسأله به‌تنهایی و افسردگی او می‌افزود. کار به جایی رسید که برای گذران عمر ولز در آگهی‌های مربوط به نوشابه‌ها شرکت می‌جست و تا آخر عمر به این کار مشغول بود. او بهای نبوغ خود را چنین پرداخت.

ترازو

امیر پرندک

جوانان گرگان را دریابید

به علت بیکاری و فقدان فضای مناسب ورزشی و تفریحی در گرگان، بسیاری از جوانان این شهر به مواد مخدر روی آورده‌اند و پارک شهر گرگان، محلی برای دستیابی جوانان به موادمخدر شده است. «جعفر میرفندرسکی»، یکی از شهروندان گرگانی درباره میزان مصرف موادمخدر در بین جوانان می گوید:

«قبلا عده‌ای از جوانان این منطقه به تریاک و حشیش روی آورده بودند و تریاک استعمال می کردند، ولی اخیرا به علت گران بودن تریاک به هرویین روی آورده‌اند. اگر ساعاتی در سطح شهر تردد کنید، برخی از جوانان این شهر را می‌بینید که حالتی خموده و صورتی زرد رنگ دارند که اینها همه به دلیل عدم دسترسی جوانان به مراکز تفریحی سالم و کار مناسب است.»

امید است مسوولان ذی‌ربط در شهرستان گرگان، بیش از پیش به فکر جوانان و آینده آنان باشند. خانواده‌ها و والدین گرامی نیز می‌توانند با کنترلهای به جا و دقیق جوانان خود، تا حدود زیادی از گرایش آنان به مصرف موادمخدر و رفت و آمد جوانان با عوامل مشکوک، جلوگیری کنند.

علی اکبر فرقانی - خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

حرف نماینده بیمه درست است یا پزشکان متخصص؟

بالاخره ما نفهمیدیم حق با چه کسی است؟ طبق نظر چهار پزشک متخصص مغز و اعصاب، پدر من باید از کار افتاده می شد. شش ماه هم برای کمیسیون و شورای پزشکی وقت تلف کردیم. نماینده کمیسیون و شورای پزشکی ضمن تأیید تمام مدارک و گواهیهای پزشکی و ضمن تایید شفاهی از کارافتادگی پدر من، رأی خودش را صادر کرد. البته به طور شفاهی، چون این قدر این هفته و هفته دیگر می کردند که هفته‌های بعد اصلا معلوم نبود ما باید برای چی در کمیسیون حاضر شویم؟!

گلایه من از اداره بیمه و نماینده شرکت بیمه است. من می‌خواهم بدانم نماینده پزشکان و حتی خود پزشکان جراح مغز بیشتر می‌فهمند و تخصص دارند یانماینده شرکت بیمه؟ وقتی نماینده شرکت بیمه، حتی نمی‌داندفشارخون و یا CVA یعنی چی، چطوری حکم صادرمی کند؟ حرف اصلی اینکه، نماینده بیمه‌فقط آمده بود به پزشکان دستور بدهد.این کار را بکنید، کدام کار را نکنید. در ضمن از شرکت بیمه خواهشمندم ، لااقل نماینده‌ای انتخاب کند که جواب سلام دادن را واجب بداند و زور نگوید.

منیژه.ق از قزوین

کمبود کپسول گاز در شهرک اندیشه

با توجه به اینکه هیچ یک از فازهای ۴،۳،۲،۱ و ۵ اندیشه دارای لوله‌کشی گاز نیستند، تأمین گاز مصرفی آنها به وسیله سیلندرهای گاز است و چون سیلندر گاز کم پیدا می‌شود، مردم با مشکلات جدی روبرو هستند. همچنین سیلندرهای گازی که یافت می‌شوند، به طورکامل از گاز پر نیستند و برخی از آنها تا نیمه پرمی‌شوند. و این نیز از مشکلاتی است که گریبانگیرمردم و ساکنان اندیشه و شهریار شده است. ازمسوولان محترم تقاضا داریم که در این رابطه اقداماتی جدی بکنند.

خبرنگار اطلاعاتی هفتگی یوسف اسداللهی

گداها را جمع آوری کنید

چندی است که متکدیان در اطراف میدانهایی که رفت و آمد در آنها زیاد است می‌ایستند و علاوه بر آنکه سد معبر و چهره شهر را زشت می کنند، برای تکدی از شگردهای مختلف استفاده می کنند.

بعضی از آنها با اجیر کردن بچه‌های خردسال و وادار کردن آنها به آدامس فروشی یا سیگار فروشی آنهم به قیمتهای گزاف و غیر معقول تکدی می کنند و دسته دیگری با خوراندن قرصهای خواب آور بچه‌ها رادر معابر می‌خوابانند و به گدایی می‌پردازند.

از مسوولان محترم ستاد رفع سد معبر تقاضا می‌شود این افراد را از سطح شهر جمع‌آوری کنند و کمیته امداد امام(ره) و سازمان بهزیستی نیز به این مسأله مهم توجه بیشتری کرده و با همکاری نیروی انتظامی از ادامه کار شنیع و ناپسند آنان جلوگیری کنند، زیرا که این کار زننده بر خلاف فرهنگ غنی اسلام و همچنین بر خلاف فرهنگ انقلاب است.

داوود خامنه‌ای

تبعیض بین خانمها و آقایان فرهنگی

با سلام خدمت دست اندرکاران مجله وزین اطلاعات هفتگی، بخصوص صفحه ترازو.

امیدوارم شکواییه بنده را به گوش مسوولان آموزش و پرورش برسانید.

من یک فرهنگی هستم با چند سال سابقه خدمت. چند ماه قبل صاحب دختری شدیم، برای تهیه دفترچه بیمه به اداره شهرستان ماکو رفتیم، اما متأسفانه بعد از رؤیت مدارک لازم، چون همسرم شغل آزاد دارد، ازطریق من اقدام به تهیه دفترچه نکردند و از صدوردفترچه برای دخترم نیز خودداری کردند. حال آنکه‌داشتن دفترچه برای همسرم جز هزینه فایده دیگری‌ندارد. در این میان، حق من به عنوان یک فرهنگی که‌می‌خواهم از حقوق و مزایای خوداستفاده کنم، چه‌می‌شود؟ این قانون چطور و برای چه به تصویب رسیده‌است؟ مورد دوم اینکه، حق اولاد برای خانمهای فرهنگی است، چون خانمهایی که شوهرانشان شغل آزاددارند به نظر من باید از مزایای حق اولاد استفاده کنند.حال چرا این تبعیض بین خانمها و آقایان فرهنگی وجوددارد، جای سؤال است.

با تشکر شکیبا - آموزگار دوره ابتدایی

مبادا فلک‌الافلاک خراب شود!

قلعه فلک‌الافلاک در شهر خرم‌آباد واقع است. این قلعه که یکی از مراکز جذب گردشگر در استان لرستان است، متأسفانه دچار فرسودگی شده و اگر بازسازی نشود، به زودی فرو خواهد ریخت.

از مسوولان مربوطه در سازمان میراث فرهنگی تقاضا داریم، هر چه سریعتر برای مرمت و بازسازی این بنای تاریخی اقدام کنند تااین میراث گذشتگان پایدار بماند.

سیدسجاد موسوی

شهر بوانات فراموش شده است

بوانات در ۲۰۰ کیلومتری مرکز استان فارس در منطقه‌ای کوهستانی واقع شده و مشکلاتی به شرح زیر دارد:

۱-این منطقه کوهستانی و سردسیر از نظر سوخت دچار مضیقه است. حتی نفت و کپسول گاز نیز در آنجا یافت نمی‌شود.

۲- وضع آب و برق آنقدر افتضاح است که روزانه به‌طور متوسط چهار ساعت قطع آب و برق داریم.

۳-وضع بهداشت و درمان بسیار اسف‌بار است.

و....

امیدواریم مسوولان به‌این مشکلات توجه کنند.

رحمانی

قلعه دختر، نیازمند توجه

قلعه دختر در شش کیلومتری فیروزآباد قرار دارد و بسیار باشکوه و زیبا است.

تالار اصلی، گنبدی شکل است و اتاقهای جانبی، آن رادر مجموع به صورت قلعه‌ای مسدود در آورده است. این قلعه بر فراز بلندترین نقطه رشته کوه فیروزآباد قرار گرفته است.

از مسوولان آثار باستانی تقاضا داریم برای حفظ این اثر، اقدامات لازم را به عمل آورند.

یاسر شاکری

زن ...!

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

براساس سرگذشت:
ریحان

این زندگینامه در دو قسمت به پایان می‌رسد

- همین که گفتم. یا رضایتنامه .یا طلاق... والسلام...

کاظم این را گفت و خواست از خانه خارج شود که بار دیگر غرور و شخصیتم را زیرپا گذاشتم. دویدم وبه پایش افتادم. دست و پایش را بوسیدم. خاک کفشش‌را به سر و صورتم مالیدم و گریه‌کنان گفتم:

- نه کاظم... تورو خدا این کاررو نکن... هر کاری دوست داری انجام بده. فقط سر من هوو نیار... اصلا بیا بهت تعهد کتبی بدم که از فردا مزاحمت نمیشم... هر کسی رو خواستی بیار خونه و باهاش خوش باش... یکماه یکماه برو خارج و هر کار دوست داری اونجاانجام بده... اما «هوو» نه... ازت خواهش می‌کنم کاظم...

من اشک می‌ریختم و پاهای کاظم را چسبیده بودم. و او که خود را مانند یک سردار فاتح می‌دید که‌حریف شکست خورده به دست و پایش افتاده است!تبسمی فاتحانه بر چهره نشاند و گفت:

- بسه دیگه ریحان... من حوصله این ادا و اطوارها رو ندارم... خودت هم می‌دونی که توی زندگی جدید من، تو با این سر و وضعت و این دهاتی حرف زدنت و اون چادر و چاقچور، جایی نداری.. همین که طلاقت نمیدم برو خدارو شکر کن - که این هم به خاطر سه تابچه‌مون و ترس از حرف و حدیث طایفه است - وگرنه،رو راست بهت بگم زن، از موقعی که من زندگیم روعوض کردم و خودم هم عوض شدم، به این نتیجه‌رسیدم که «ایکاش با تو عروسی نکرده بودم که حالاپشیمان باشم» با این حال، چون «خانم» که زنی رئوف‌القلب است و خودش رضایت داد که تو طبقه‌پایین زندگی کنی و اون طبقه بالا، من دارم باهات کنارمیام.. وگرنه اگه به خودم بود، تا حالا چند دفعه طلاقت‌داده بودم... کاظم اینها را گفت و بذر کینه‌ای را که دردلم کاشته بود بیشتر آبیاری کرد و پایش را از آغوشم‌بیرون کشید و رفت تا بیرون برود که من گفتم:

- کاش پولدار نمی‌شدیم کاظم... کاش هنوز همونطوری مثل ده سال قبل توی یک اتاق در جنوب شهر زندگی می‌کردیم و اینطوری ثروتمند نمی‌شدیم.. خدا از پدر من نگذره که با اون راهنماییش تورو خوشبخت کرد و من رو بدبخت!

کاظم انگار اصلا حرفم را نمی‌شنید که در پاسخ‌همه حرفهایم. در حالی که داشت با دستمال کاغذی کفش‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

- با اون اشکهات کفشم رو کثیف کردی! (و جلوی در ایستاد و ادامه داد) یکساعت دیگه «دفتردار» میاد خونه تا ازت امضا بگیره. یادت باشه که اگه بازی در بیاری.فردا صبح میبرمت دفتر و طلاق...

اینها را گفت و رفت و مرا با غم خود تنها گذاشت. تنها نه، بچه‌ها هم خانه بودند. اما چون می‌دانستم که امروز. روزی پر از آشوب در خانه ماست. همان لحظه هر سه نفرشان را آماده کردم. لباسهایشان را داخل یک ساک گذاشته و کتاب و دفتر مدرسه شان را هم تحویلشان دادم و از راننده مان خواستم که آنها را به خانه عمویشان ببرد. خودم که از اعضای خانواده درجه یک کسی را در تهران نداشتم. اگر چه برادر شوهرم. پسر عموی خودم نیز بود.

قاسم. برادر شوهرم. تنها کسی از بین فامیل بود که از همان روز اول که کاظم تغییر رفتار داد. درست مانند من. توی رویش ایستاد. حتی موقعی که فهمید برادرش می‌خواهد سر من «هوو» بیاورد. بعد از اینکه دعوای مفصلی با کاظم - که برادر کوچکترش بود - راه انداخت. در حضور خود کاظم به من گفت:

- دختر عمو واسه چی می‌خوای توی خونه این نامرد نمک نشناس بمونی؟ ازش طلاق بگیر...

من اما. مانند تمام زنان تاریخ این مملکت. فقط و فقط به این خاطر که می‌خواستم بچه‌هایم را داشته باشم. حرف از طلاق نزدم! بچه‌ها که سوار ماشین شدند. راننده - که همان شاگرد کوپن‌فروش سالها‌قبل کاظم بود و حالا اسموکینگ پوشیده و کراوات زده بود- آمد بالا و گفت:

- خانم فضولی نمی کنم... من چون در طول این سالها از شما مثل یک خواهر چیزی جز محبت ندیدم. وظیفه‌ام می‌بینم که بگم: اگر بعد از آمدن «خانم» جدید «آقا» به‌خونه، دیدین نمی‌تونین باهاش بسازین، من مقداری نیز پول گذاشتم دست خانمم که کلفت شما باشه. و بهش سپردم که هر وقت شما اراده کردین. خونه رو در اختیارتون بگذاره. من و زنم محبت‌های شما روفراموش نمی‌کنیم خانم... حالا اگر آقا (یا همان مش‌کاظم کوپن فروش که من شاگردش بودم) چشمش رو به‌گذشته بسته. این دلیل نمیشه که ما هم نمکدان روبشکنیم ریحان خانم...

چشمانم پر از اشک شد و ازاینکه راننده مان «علیرضا» هم اشک هایم را ببیند. ابانداشتم! او از هنگامی که بچه‌ای سیزده ساله بود وکاظم او را از روستای خودمان آورد تا در کار کوپن‌فروشی کمکش باشد. در خانه ما بزرگ شده بود تاامروز. خود من، همین سه سال قبل موقعی که فهمیدم علیرضا عاشق خواهر یکی از همکاران کوپن فروشش شده و خانواده او هم به این ازدواج رضایت دارند. اما او حتی پول ندارد که یک دسته گل بخرد و به خواستگاری او برود. آن وقت مجبور شدم «چندرغازی» را که در طول سالها زندگی مشترک با کاظم پس انداز کرده بودم برای روز مبادا. در اختیار علیرضا قرار بدهم تا بتواند سور و سات مراسم ساده عروسی‌اش را برگزار کند! آن روزها کاظم هنوز پولدار نشده بود و ما خودمان هم فقیر بودیم. و حالا وقتی علیرضا می‌گفت «من و زنم هنوز محبت‌های شما رو فراموش نکردیم» منظور او را درک می‌کردم!

کمی نگاهش کردم و در حالی که اشک از چشمانم سرازیر شده بود گفتم:

- اشتباه می‌کنی که گذشته رو فراموش نکردی... اگر می‌خوای رشد بکنی و ثروتمند بشی، باید مثل اربابت نمکنشناس بشی! باید مثل شوهر نامرد من گذشته‌ات از یادت بره.. باید به کسانی که بهت محبت کرده‌اند نارو بزنی تا بتونی به همه ثابت کنی که آدم دیگه‌ای شدی... نه علیرضا.. اگر بخوای وفادار باشی و حقشناس، مطمئن باش که رشد نمی‌کنی...!تو باید فراموش کنی که قبلا یک کوپن فروش ساده بودی.باید به همه بگی که از روز اول راننده یک ثروتمند بازاری به اسم «کاظم خان» بودی و...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم و رو برگرداندم و به علیرضا گفتم:

- برو علیرضا... بچه‌ها منتظر هستند...

- خدا بزرگه خانم...

کاظم این را گفت و رفت و من طبق معمول تمام زنان این سرزمین به آشپزخانه رفتم تا در آنجا به بدبختی‌های خودم بیندیشم! کاظم چنان عجله داشت که جای یکساعت، نیم‌ساعته یکنفر را از محضر فرستاد تا «رضایتنامه من برای تجدید فراش» او را امضا کنم.

اتفاقاً کسی که از محضر آمده بود آشنا بود؛ کار می‌کرد! امااین یدالله. دیگر آن صاحبخانه یکسال قبل ما که مستاجرش بودیم نبود که هر وقت ما را می‌دید اخم می‌کرد که «چرا اجاره خونه عقب افتاده و.. چرا بچه‌هاتوی خونه می‌دوند و... چرا آب و برق زیاد مصرف می‌کنین و..» نه. این یدالله حالا کارمند محضری بود که‌طبق قرار با کاظم، قرار شده بود مشاور کارهای حقوقی‌او هم باشد! حالا دیگه نه تنها صدایش را بلند نمی‌کرد،بلکه خیلی هم با احترام حرف می‌زد:

- خانم دفتر حاضره... تشریف بیارین امضا کنین...

ناخودآگاه خنده‌ام گرفت! او که در طول دوازده سال موجر ما بودن، برای نمونه یکبار هم با من محترمانه حرف نزده بود. حالا چنان «خانم» ای خرجم می‌کرد که جای خنده داشت! گفتم:

- باشه آقا یدالله... تا یک چایی بخوری، من اومدم و امضا کردم...

این را گفتم و خواستم تلفن به پسر عمویم بزنم ببینم بچه‌ها رسیده‌اند یا نه. که دیدم یدالله دست به «موبایل» شد و پرسید:

- کد موبایل «آقا» چند بود؟ ۲۲۷؟

می‌دانستم او شماره را از حفظ است. پس لابد می‌خواست به من حالی کند که قصد دارد با کاظم - یا به قول او: آقا - حرف بزند! پرسیدم:

- با کاظم چیکار داری آقا یدالله...

و او درست مانند یک سگ نگهبان گفت:

- راستش رو بخواین خانم. «آقا» فرمودن که اگر شما یک ثانیه هم «بازی در آوردین» به ایشان خبر بدم تا برنامه طلاق رو آماده کنند! خون به صورتم دوید. مغزم یخ کرد. باورم نمی‌شد که یکنفر اینقدر «پست» باشد (اگرچه از همان موقعی که کاظم پولدار شد و یدالله مفتخر به «دلال محبت» او شد، باید خیلی چیزها را می‌فهمیدم!) لبم را گزیدم و آمدم

خودکار را از دستش گرفتم و وقتی امضای اول را انداختم، یدالله -که به خاطر خوش خدمتی هایش «ندیم» آقا شده بود و از زمانی که هووی مرا به کاظم معرفی کرد، به خودش حتی اجازه دخالت در مسایل خصوصی ما را داده بود -زیر لب زمزمه کرد: «حالا درست شد» و من که این را شنیدم، گذاشتم کار امضاها تمام شود و بعد رو به او کردم و گفتم:

-من چند نفر دیگر رو می‌شناسم که مثل کاظم، دنبال یک آدم بی‌شرف می‌گردند تا کارهاشون رو راست و ریست کند... راستی تو شرفت رو چند فروختی یدالله؟اگر قیمتش مناسب باشد، مشتری زیاده.. اینها را گفتم وخودکار را پرتاب کردم توی صورت یدالله که از فرط خشم چشمانش از حدقه زده بود بیرون!

☐

☐

ساعت دو بعدازظهر بود و من طبق معمول همه این ۱۲ سال داشتم میز ناهار را آماده می کردم تا کاظم ازسرکار برگردد. خنده دار بود ؛ ولی من هنوز ته دلم کورسویی امید روشن بود و «سوسو» می‌زد که:

-خدارو چی دیدی؟ شاید در آخرین لحظه کاظم منصرف شد؟ شاید تلنگری به وجدانش بخوره و یادش بیاد اون کسی که در همه این دوازده سال، پابه‌پای فقر و نداری او ماند و دم برنیاورد من بودم؟ اصلا از کجا معلوم که شاید خواسته با من یک شوخی بکند؟ یا منو امتحان کند؟

خودم هم ته دلم به این تصورات بچه گانه‌ام می‌خندیدم. اما خدا نکند که شما در حالت آن روز من قرار بگیرید. مانند محکوم به اعدام بیگناهی بودم که داشتند هلم می‌دادند طرف چوبه دار، و چشم انتظار یک معجزه بودم تا شاید بی‌گناهی‌ام ثابت شود:

اگرچه تصوراتم کودکانه بود. اما توقع‌ام زیاد نبود. من سالها با بدبختی های کاظم ساختم. من و او دخترعمو پسر عمو بودیم و در همان روستای خودمان عقدکردیم. اما جشن عروسی (به اصرار کاظم - واگذار شدبه یکسال بعد که کاظم پس از اینکه این مدت را در تهران کار کرد و کمی پول به دست آورد، مرا به خانه‌اش ببرد. کاظم آمد نه برای اینکه با من در آن روستا مثل بقیه - به قول خودش - یک زندگی بخور ونمیر را شروع کند. می گفت:

- در تهران یک شغل خوب و پردرآمد دست و پا کردم و یک خونه قشنگ هم اجاره کردم و اگر عمو اجازه بده، بریم تهران...

طبیعی بود که خود من راضی به این مهاجرت بودم ؛ تهران بود، شهر رؤیاهای دور و دراز همه دختران روستایی مانند من که دنبال خوشبختی‌شان می گردند. عمویم، پدر کاظم هم راضی بود، اما پدر من راضی نبود و می گفت:

- من سالها توی تهران زندگی کردم، همین الان اگر برم سراغ دوستان قدیمی‌ام، می‌تونم اونجا زندگی کنم. کافیه به «آقا جبلی» صاحب اون چلو کبابی که سالها قبل گارسونش بودم - بگم، خودش هم شغل برام پیدامی کند و هم خونه. اما من که توی اون شهر دودزده‌هفت سال زندگی کردم، خوب می‌دونم که نصیب روستایی‌های پاپتی‌ای مثل ما، فقط خون جگر خوردن و گرسنگی کشیدن است!

حرف پدر این بود. اماسرانجام آنقدر ماالتماس کردیم و پدر شوهرم که تنهابرادر پدرم بود، آنقدر خواهش کرد تا سرانجام پدر علی‌رغم میلش پذیرفت. اما هنگامی که در شهرزندگی را شروع کردیم، تازه متوجه شدم که منظور کاظم از شغل پردرآمد، کوپن فروشی است (آن هم‌شاگرد کوپن فروش) و خانه مجلل هم؛ یک اتاق دوازده‌متری در زیر زمین یک خانه پر مستاجر که صاحبخانه‌خودش در شمالشهر بود و هر ماه فقط موقع اجاره او رامی‌دیدیم! با اینکه نخستین تصوراتم نقش بر آب شد،اما تهران آنقدر جاذبه داشت که کاظم بتواند با بردن به‌سینما و باغ وحش و غیره، مرا باز هم به آن زندگی‌سگی امیدوار کند!

می گویم سگی، چون واقعاً سگی بود! کاظم ساعت پنج صبح از خانه بیرون می‌زد تابتواند از آن فروشنده اصلی کوپن‌های منطقه میدان‌انقلاب، سهمیه‌اش را بگیرد تا با دلالی و فروختن آنهاحق خود را (که به زور شکم مان را سیر می کرد) بگیرد.

چند سال بعد که کاظم از خودش جربزه نشان داد، ترقی کرد و شد: «رئیس خط کوپن فروش‌های منطقه» با این حال درآمدش هنوز آنقدر نبود که ما بتوانیم حتی یک تلویزیون سیاه و سفید کوچک بخریم! در این شرایط، لااقل عقلمان نمی‌رسید که بدبختی و فقرمان را با دیگران تقسیم نکنیم ؛ چشم که باز کردیم صاحب ۳فرزند شده بودیم، دو دختر و یک پسر!

برخلاف همه که روز به روز وضعیتشان بهتر می‌شود، زندگی ما سال به سال سخت‌تر می‌شد. از هنگامی که دخترها به سن مدرسه رسیدند و مخارج درس و کتاب و دفتر و روپوش و کفش و... هم به مخارجمان اضافه شد، زندگیمان شد یک جهنم واقعی! چرا که گاهی اوقات پیش می‌آمد که من و کاظم خودمان یکماه تمام نان خالی می‌خوردیم تا بچه هایمان سیر باشند و بتوانیم برایشان لباسهای وصله‌دار و کفش‌های پاره را از حوالی پزشک قانونی بخریم!

این وضع ادامه داشت تا روزی که پس از یازده سال، بالاخره پدرم هوس کرد به تهران بیاید و سری به ما بزند. البته اگر ما می‌دانستیم که قرار است بیاید فکری می کردیم. چرا که همه خانواده و اهل روستا فکر می کردند که ما در تهران در قصر زندگی می‌کنیم و چون برای شمردن پولهایمان فرصت نداریم به آنها سر نمی‌زنیم!

اما وقتی پدر ناغافل آمد و آن سگدانی را دید و آن شغل پر از اضطراب و کتک خوردن و زندان‌رفتن دامادش را فهمید، همه چیز به هم ریخت. پدریکروز تمام گوشه اتاق کز کرد و به حال من و دامادش تأسف خورد و برای سه نوه‌اش اشک ریخت. او وقتی روز دوم از زبان صاحبخانه آن زمانمان - همین آقا یدالله - شنید که به من می گوید: «قرار نبود مهمان داشته باشین»، آن‌وقت بود که دست به زانو گرفت و یاعلی گفت و بی آن‌که حرفی بزند از خانه بیرون رفت. شب که آمد، زندگی‌ما ورق خورد. پدر گفت:

- رفتم به سراغ صاحبکار قدیمی ام «آقا جبلی» اون به من مدیون بود، چرا که اون روزها، یکشب که خونه‌اش آتش گرفته بود (منزلش طبقه بالای چلوکبابی بود) و بچه کوچکش وسط شعله‌های آتش گیر کرده بود و کسی جرأت جلو رفتن نداشت، من یک «بسم الله» گفتم و یک پتوی کاملا خیس رو انداختم روی سرم و رفتم داخل خانه و بچه رو بغل کردم و با خودم آوردم بیرون و از مرگ حتمی نجاتش دادم! از اون روز به بعد من شدم چشم راست آقاجبلی. روزی هم که می‌خواستم برگردم روستا، بنده خدا گفت حاضره هر کاری از دستش بر بیاد انجام بده تا من پیش او بمانم. اما انگار قسمت این بود که «آقاجبلی»، دین خودش رو بیست وسه سال بعد، به دختر و داماد من ادا کند!

آقا جبلی همان بود که پدر می گفت؛ مدیون و عاشق پدر! او که حالا پس از ۲۰ سال یک صراف بزرگ در تهران بود، حرف آخرش را همان روز اول در حضور پدر گفت:

- ببین کاظم آقا، من اونقدر مدیون پدر زنت یا عموت - آقارضا - هستم که حاضرم همین الان یک خونه رومجانی بهت بدم تا دین‌ام ادا بشه، اما می‌خوام یک کاربهتر برات بکنم، از فردا بیا پیش من تا بهت مارک ودلار بدم که خرید و فروش کنی، من هیچ سود و بهره‌ای‌نمی‌خواهم و تمام درآمدش مال خودت، سرمایه از من،کار از تو، درآمد هم برای خودت! اگر زرنگ باشی‌یکساله می‌تونی طوری خودت رو ببندی که توپ هم‌نتونه تکانت بده! ولی این هم یادت بلشه، اگر خدای‌نکرده جواب منو با دزدی و خیانت بدی، از اون جایی که مدیون آقارضا هستم، تحویل پلیس نخواهمت دادولی دیگه تحویلت نمی گیرم!

و کاظم دزد نبود و دزدی نکرد و چنان وفاداری از خودش بروز داد که در ماه سوم، «آقاجبلی» آنقدر به او اعتماد پیدا کرد که به جای اینکه او را سر چهارراه بنشاند تا دلار فروشی کند، یک مغازه بزرگ در همان منطقه خرید و آن را در اختیار کاظم گذاشت و سرمایه هم بهش داد و سود را نصف تقسیم کردند!

اگر خدا برای کسی خیر بخواهد، از در و دیوار برایش می‌بارد، همانطور که برای کاظم خواست و به این ترتیب، کاظم در طول چند سال، و با استفاده از

بقیه در صفحه ۴۹

M BANANAS
UM BANANAS

سه گانه

کیان فولادی

○ تجارت زرد!

در سفره میوه‌فروشیهای شهرها، تنها کالایی که عرضه آن در تمام طول سال محدود نمی‌شود، «موز» است. این محصول آن چنان با وفور و به نظم عرضه‌می‌شود که می‌تواند جای تمام میوه‌های محلی را پرکند! حتی در کنار خیابانها و بزرگراهها هم بی‌آنکه نیازبه ترک خودروی خود داشته باشید، در اختیار شما قرارمی گیرد و بهای آن نیز هرچه از مراکز شهری فاصله بگیرید، کم‌تر شده و در طول سال نیز تفاوت قیمت چندانی پیدا نمی کند.

در نهایت، روزهایی که بهای میوه‌های فصل به هرکیلو ۷ یا ۸ هزار ریال رسید، طبعا جایگزین مناسبی‌است. زیرا هم ارزش غذایی بیشتری دارد و هم‌موردپسند کودکان و کهنسالان است.

در ایام نوروز دیدیم که میوه‌های داخلی به سرعت‌از فاصله خود با این میوه وارداتی کاستند و گاه گرانتراز آن شدند و مردم نیز ترجیح دادند در سبدهای عیدجای مناسبی نیز برای این میوه پیدا کنند، و با این حال‌در هیچ شهری عرضه موز دچار اشکال نشد.

با تمام وفور این محصول کم‌تر کسی می‌داند که‌این میوه از آفریقا به داخل کشور آورده شده و راهی‌طولانی و پرپیچ و خم را می پیماید تا بر سفره‌مصرف کنندگان بنشیند، به ویژه آنکه واردات موز،طبق قوانین گمرکی کشور ممنوع است و اگر شخصی‌تصمیم به وارد کردن این کالا به داخل کشور بگیرد،باید تعرفه‌هایی را پرداخت کند که ارقام بسیار بزرگی‌دارند و به این ترتیب، عرضه این محصول در صورت پرداخت عوارض گمرکی، در بازار داخل، صرفه اقتصادی نخواهد داشت و مصرف کنندگان قدرت خریدآن را از کف خواهند داد.

حال نکته اینجاست که این کالای ممنوع الورود بااین وسعت و وفور چگونه از برابر چشمان مأموران‌گمرک و انتظامی که مسوول جلوگیری از ورودکالاهای قاچاق به کشورند، می گذرد؟ و سود این‌تجارت پنهان به جیب چه کسانی سرازیر می گردد وچگونه است که با واردات آن مبارزه‌ای جدی انجام‌نمی گیرد؟

مطابق آنچه ادارات گمرک کشور در گزارش خود آورده‌اند، بیشترین سود این تجارت به خزانه دولت‌واریز می گردد، به این ترتیب که دولت به طور مستقیم‌با منافع این تجارت قاچاق شریک شده است. مأموران‌گمرک و نیروی انتظامی محموله‌های موز قاچاق راکشف می کنند و قاچاقچیان را به دست عدالت‌می‌سپرند و میوه‌ها را به «سازمان جمع آوری و فروش‌اموال تملیکی».

این سازمان نیز با بهره‌بری از سازوکارتوزیع کارآمد خود، موزها را به نهادهای دولتی،تعاونیها و یا میوه‌فروشیهای سطح شهر می‌فروشد. به‌این ترتیب قاچاقچیان محترم با حرفه خود دستگاه دیوانسالاری کشور را نیز به حرکت واداشته‌اند و به کسب و کار خود رونق بخشیده‌اند.

حال می‌توان اندیشید که چرا با ورود این محصول‌نیز مبارزه‌ای انجام نمی گیرد، چرا که نمی‌توان انتظارداشت دولت از چنین منفعت سرشاری چشم بپوشد.

علاوه بر این، برخي قاچاقچیان، موزهایی را که به زحمت از شمال و شرق آفریقا و از طریق دریای‌مدیترانه به ترکیه می‌رسد، از طرق مختلف به عراق‌می‌برند و مرزنشینان نیز وظیفه انتقال این کالا به داخل کشور را بردوش می کشند و به دست بارفروشانی‌می‌رسانند که با استفاده از تجهیزات مدرن جاده‌ای،محصول را از میان گمرکها و پاسگاهها به سلامت گذرانده، در شهرها با موزهایی که در دام گمرک گرفتار شده‌اند، می آمیزند.

> **قاچاقچیان، ماموران گمرک و انتظامی، سازمان فروش اموال تملیکی، فروشندگان میوه سطح شهر به علاوه چند سطرآیین‌نامه و قانون، ورود و توزیع موز را، خواسته یا ناخواسته برعهده گرفته‌اند**

اشاره به این نکات نه با این هدف که به کارچشم‌گیر دست اندرکاران تجارت موز در رنگین کردن‌سبد خانوارها، بی‌مهری شود و نه از روی خرده‌گیری‌به مأموران انتظامی و گمرک بود، که غرض آن بود که‌بدانیم چگونه می‌توان با تمام دشواریهایی که در کشوروجود دارد، توزیع یک محصول را به نظم درآورد و ازبروز اختلال در عرضه آن جلوگیری کرد! آنها که این‌روزها در کار تجارت موز وارد شده‌اند نه کارشناسان‌مدیریت استراتژیک بوده‌اند و نه تحصیلات ویژه‌ای در بازاریابی و بازارسازی داشته‌اند، بلکه در طول سالهاتجربه اندوخته‌اند و مهارتی کسب کرده‌اند و امروز با استفاده از همین تجارب می‌توانند به سادگی میزان تقاضای بازار موز را تخمین بزنند و سفارشها را به‌گونه‌ای به بازار برسانند که کشفیات روزانه مأموران‌گمرک و نیروی انتظامی نیز نتواند در آن خللی واردآورد.

کاری که بسیاری از متصدیان و صاحب‌منصبان‌داخلی در حالی که با هیچ منع قانونی روبرو نیستند ودر سایه حمایتهای آن نیز نشسته‌اند و ابزار فراوان دراختیار دارند، نمی‌توانند برای کالاهای مشابه به انجام‌رسانند!

○ اردیبهشت و انتظارهایی که به سر نمی‌رسند!

اردیبهشت امسال، چتر قانون بار دیگر بر سر دو پدیده اجتماعی انداخته شد. شاید که این بار چند صباحی‌بیشتر باقی بماند!

از یکسو سازمان تاکسیرانی پایتخت روز نخست اردیبهشت را روز آغاز کار تاکسی‌مترهایی نام گذارد که سالهاست خاموش و بی‌آزار بر تاکسیهای تهران‌نصب شده‌اند و در دیگر سو، رئیس سازمان ثبت اسناد و املاک کشور، دفاتر ثبت اسناد رسمی را از این تاریخ، ملزم به رعایت ترتیبی جدید در اخذ بهای خدمات ارائه شده گردانید.

براین اساس، سرپرستان این دفاتر موظف شدند تا از اخذ وجوه نقد در قبال ثبت اسناد خودداری کرده ومراجعان را به بانکها راهنمایی کنند تا مطابق تعرفه‌تعیین شده از سوی سازمان ثبت اسناد، بهای خدمات دریافتی را به بانک تحویل دهند، و به این ترتیب نه‌تنها از پرداخت مبالغ معمول در دفاتر اسناد رسمی که ازتعرفه‌های تعیین شده بسیار فراتر رفته نیز، خودداری کنند، بلکه مأموران دفاتر ثبت اسناد را نیز از چرخه دادوستد وجوه خارج کنند.

هردو اتفاق به ظاهر گامی در جهت نزدیک شدن‌به قانون و فرار از هرج و مرج حاکم در این بخشهاست،اما کمی که نزدیک‌تر برویم، این گامها کوچک وکوچک‌تر به نظر می آیند.

در روزهایی که رانندگان تاکسیهای شهری از این تصمیم سازمان تاکسیرانی مطلع شده بودند، عده‌ای از ایشان، پیش از فرارسیدن موعد رسمی استفاده ازتاکسی مترها، اقدام به راه‌اندازی آزمایشی این وسیله کردند، تا نرخ

تاکسی مترها هم آن چیزی که مسافران و رانندگان انتظارش را داشتند، نیست

کرایه‌های کنونی را با آنچه این دستگاه توصیه می‌کند، مقایسه کنند.

نتیجه حاصله خبر از شکست این طرح در آینده‌ای نزدیک می‌دهد به طوری که اگر سازمان تاکسیرانی جهت رفع ضعف موجود در تاکسی‌مترها اقدام نکند، این بار نیز همچون سالهایی که گذشت، استفاده از تاکسی‌متر و قانونمند شدن نرخ کرایه‌های شهری به‌سرانجام نخواهد رسید. مطابق ساز و کار پیش‌بینی‌شده در تاکسی‌مترها، قیمت گذاری این دستگاه، آنچه‌اکنون در عرف رانندگان تاکسی معمول شده را دچاراخلال خواهد کرد. به این ترتیب که در بزرگراهها ومسیرهای طولانی نرخ تاکسی‌متر گاه تا دو برابر نرخ کنونی است و در مسیرهای کوتاه درون شهری ضابطه* دو هزار و ششصدمتر بسیار بیشتر از مسافتی است که رانندگان تاکسی با مبلغ پانصد ریال می‌پیمایند. به این ترتیب قابل پیش‌بینی است که مسافران بزرگراهها و مسیرهای طولانی حتی به حکم تاکسی‌متر و ابزار قانون حاضر به پرداخت مبالغی دوبرابر نرخهای کنونی نباشند و در روی دیگر سکه، رانندگان تاکسی نیز برای مسیرهای کوتاه از سوار کردن مسافر خودداری کنند. واین به معنی پایان کار ترتیباتی است که سازمان تاکسیرانی بی‌صبرانه فرارسیدن اردیبهشت را برای اجرای آن انتظار می‌کشید.

و دیدیم که سازمان ثبت اسناد و املاک نیز درفهرست مراکزی بود که در انتظار اردیبهشت نشست؛ بی‌اعتنا به اینکه تعرفه‌های توصیه شده توسط این‌مرجع برای دفاتر ثبت اسناد، در شرایط کنونی‌اقتصادی، نمی‌تواند انتظارات مالی دفترداران رابرآورده سازد و این شیوه که مراجعان را براساس آیین‌نامه به پرداخت وجه در بانکها هدایت کنیم نیز در عمل نخواهد توانست از پرداخت مستقیم وجه از سوی مراجعان به دفترداران جلوگیری کند. که این با نگاهی‌به تجربیات گذشته، چندان عجیب نیز به نظر نمی‌رسد، چرا که تا امروز بارها و بارها سازمان ثبت اسناد باتکرار روشی مشابه قصد ساماندهی به وضعیت مالی دفاتر اسناد رسمی را کرده است، حال آنکه در تمام این‌موارد به دلیل غفلت از واقعیتهای اقتصادی جامعه، نتیجه جز شکست نبوده است.

این بار نیز اگر سازمان ثبت با تجدیدنظر در نرخ تعرفه‌های ثبتی، رضایت نسبی سردفتران اسناد رسمی‌را فراهم نسازد، آنها ثابت کرده‌اند که پس از سالها کاربا قانون، خلاءهای آن را به نیکی آموخته‌اند و برای‌جبران این بی‌اعتنایی، سازمان ثبت از آنها استفاده‌خواهد کرد تا به این ترتیب، میمنت اردیبهشت نیزنتواند کام سرپرستان سازمان ثبت را شیرین کند!

محمد خاتمی در ازای کنار گذاردن تردیدها، خواسته‌هایی را با مخاطبانش در میان می‌گذارد

○ این بار از راهی نو!

در حالی که یک روزنامه صبح خبر انتشار پوسترهای تبلیغاتی سید محمد خاتمی را پخش می‌کرد، مجمع روحانیون مبارز نیز در نشستی با وی به تحلیل او از شرایط کنونی گوش سپرد و در آخر، یکی از ایشان ضمن اشاره به عدم تصریح رئیس جمهور به حضور در انتخابات، برداشت خود از سخنان ایشان راشرکت وی در عرضه* رقابت ارزیابی کرد.

به این ترتیب به ظاهر، هرچه به موعد ثبت نام‌نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری نزدیک می‌شویم‌از تردیدهای وی برای نوشتن نام خود در فهرست‌نامزدهای انتخابات کاسته می‌شود، تردیدهایی که به‌نظر می‌رسد، سیدمحمد خاتمی برای کنار گذاردن کامل آنها قصد دارد، خواسته‌هایی را با مخاطبانش درمیان گذارد؛ خواسته‌هایی که برای ادامه حیات جنبش اصلاحات ضروریست.

چهار سال نشستن بر کرسی ریاست جمهوری به‌وی آموخته است که خواست مشترک دولت و مجلس‌نیز در پیشبرد آنچه وی اصلاحات می‌خواند، دربسیاری موارد کافی نیست و این بار اگر بناست ازاصلاحاتی که وعده داده شده، چیزی به یادگار بماند که‌سرنوشت آینده این مردمان را دگرگون کند به‌اراده‌هایی بیش از اراده‌های آنان که در دولت و مجلس‌نشسته‌اند نیاز است. به این ترتیب چه بجاست که‌خاتمی اگر این بار نیز قصد همراهی مردم در به انجام رساندن اصلاحات را کرده است، خواسته‌های جدیدی را با آنان که باید وی را در پیمودن راه همراهی کنند، درمیان گذارد و از مطبوعات به عنوان یکی ازتأثیرگذارترین ارکان یک جامعه مدنی بخواهد تا باحرکتی آرام‌تر روزبه‌روز بر جمعیت خود بیفزایند و به‌عمق دیدگاههای خود اضافه کنند.

از دانشجویان که پتانسیل محوری اصلاحاتند‌بخواهد تا در چارچوب قانون، حضور خود را درگفتگوهای سیاسی حفظ کنند تا از جمع میان این دو،جامعه به یک افکار عمومی نهادینه شده و در دسترس، دست یابد که هرگاه که خواست بتواند در قالب قانون، حمایت خود را از اصلاحات - آن گونه که مورد انتظارقشرهای مختلف جامعه است - در شعار و عمل ابراز کند.

از مجلس بخواهد که با افزودن بر کارشناسی خود، مصوبات مجلس را آن گونه سامان دهند که در تقابل باآرای شورای نگهبان، جامعه را از بهره‌بردن از مزایای آن محروم نسازند.

و از مخالفانی که تغییرات فعلی جامعه را درسالهای اخیر، احساس کرده‌اند بخواهد تا در چهار سال آینده با نشستن بر صندلیهایی که به رئیس جمهورنزدیک‌تر است، ضمن کمک به رئیس جمهور و تعدیل نارساییها، بر تعداد مسافران قطار اصلاحات نیزبیفزایند.

مشاور خانواده

مشاوره تحصیلی:
روزهای یک‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۶
☐سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۵
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره).
☐مشاور خانوادگی و پاسخ به نامه‌ها
شنبه‌ها و چهارشنبه‌ها ۹ الی ۱۵
منصوره چرخنده (کارشناس روان‌شناسی).
با همکاری دکتر بهمن بهروزی، فرزانه صداقت و
سهیلا خاضعی
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

منصوره چرخنده

در غم دوست

زنی ۴۲ ساله و خانه‌دار هستم. حدود پنج سال پیش با از دست دادن یکی از دوستان باوفا و صمیمی خود که دوران شیرین و پرخاطره‌ای را با هم گذرانده بودیم، دچار ناراحتی روحی شدم که تا به‌حال گریبانم را گرفته است. در بیشتر موارد به یادش هستم و فکر از دست دادن او لحظه‌ای از من دور نمی‌شود. به‌طوری‌که دیگر قدرت انجام کارها و مسوولیت‌های زندگی راندارم و در جمع آشنایان دچار لرزش و برافروختگی می‌شوم. حالت لرزش بیشتر در دستهایم به چشم‌می‌آید و توانایی پذیرایی از میهمانها و فعالیت‌های دیگر را ندارم. آیا این مشکل مربوط به از دست دادن دوستم است؟ چگونه می‌توانم در رفع و درمان آن قدم‌بردارم؟

م - ز از تهران

پاسخ:

هر شخصی با از دست دادن فردی محبوب تا مدتی به‌طور طبیعی دچار غم و اندوه می‌شود و یا به عبارتی از مراحل داغدیدگی می‌گذرد. برای پشت سر نهادن این مراحل و کسب آرامش و نشاط می‌بایست خود فرد پیشقدم شود و با تغییراتی در برنامه‌های زندگی به بهبود حال خود کمک نماید. مرور مکرر خاطرات گذشته و مویه پیوسته بر فرد از دست رفته و تعطیل کردن زندگی و مواردی از این دست، تنهابر مشکل می‌افزاید و او را دچار عوارض بسیار می‌کند. با گذشت چندین سال از مرگ دوستتان، باید برای خود دوستان و معاشران مناسب دیگری انتخاب کنید تا به جای فرو رفتن در خاطرات گذشته، خود را درگیر موقعیت‌های فعلی نمایید. داشتن فعالیت‌های بدنی و انجام ورزشهای سبک از جمله قدم زدن در فضاهای طبیعی با افرادی پرنشاط عامل مؤثری در رفع معضل شماست. در مورد لرزش دستتان باید هرچه سریعتر به پزشک متخصص اعصاب مراجعه کنید و به راهنمایی‌های وی عمل کنید. مطمئن باشید دوستتان با دیدن خوشبختی و آسایش شما، خوشحال‌تر خواهد شد.

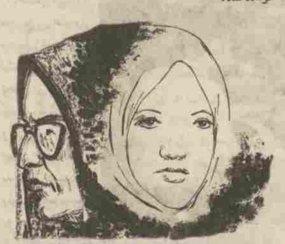

مذهب و فرهنگ متفاوت

دانشجوی سال آخر رشته مهندسی هستم. مدتی قبل با دختری هم‌رشته از دانشگاه آشنا شدم و یک ماه بعد تحت تأثیر شعور و رفتارش قرار گرفتم و موضوع را با او درمیان گذاشتم. هنوز یک سال به پایان تحصیلاتم باقی مانده است و وضع خدمتم نیز معلوم نیست. هر دو از خانواده متوسطی هستیم. ولی متأسفانه با مذهب و فرهنگ متفاوت. با توجه به اینکه او حداقل‌سه سال دیگر مشغول به تحصیل هست و قصد ازدواج حین تحصیل را ندارد و من هم تا آن مدت از نظر شغلی و خدمت سربازی وضع خود را مرتب خواهم کرد، ازدید خود تا حدود زیادی مسأله را حل شده فرض می‌کردم. خانواده‌اش به او امر به قطع ارتباط با من رانموده‌اند. در این مدت کاملا روح و روانم به‌هم ریخته‌و از خواب و خوراک افتاده‌ام. دوست دارم منطقی عمل‌کنم که مبادا مشکلی برای او پیش بیاید. از طرفی‌خانواده‌ام دختری از اقوام را درنظر دارند که از همه نظریه عقیده خیلی‌ها مناسب است. ولی من تمایلی ندارم.

م - م از اصفهان

پاسخ:

ازدواج صحیح و اصولی درپی انتخاب صحیح صورت می‌پذیرد و یکی از شرایط مهم در انتخاب همسر، توجه به عامل مذهب و فرهنگ مناسب است. تجربه نشان می‌دهد که تفاوت مذهبی و فرهنگی باعث ایجاد اختلافاتی بین دو خانواده و درنهایت دوفردی می‌شود که با هم پیمان زناشویی بسته‌اند. اختلافات‌فرهنگی موجب بروز تفاوتهایی در آداب و رسوم، نحوه برقراری و ارتباط اجتماعی، پوشش و مواردگوناگون دیگر خواهد بود. از این‌رو ممکن است میزان‌سازگاری زوجین با یکدیگر را کاهش دهد. هرچند که‌موارد موفق را نیز نمی‌توان انکار کرد. با توجه به آنچه‌نوشته‌اید، نه‌تنها وی، بلکه خود شما نیز از آمادگی لازم جهت ایجاد زندگی مشترک برخوردار نیستید وبهتر است با ایجاد تحولاتی در برنامه‌های زندگی وافزایش روابط اجتماعی، تغییراتی در خلق و خوی خودبدهید تا نشاط و روحیه‌تان برگردد. استفاده از تجارب خانوادگی را دست‌کم نگیرید و تلاش کنید بر سر موردمناسبی به توافق برسید تابدون هیچ دغدغه‌ای واردزندگی مشترک شوید.

خجالتی

دختری ۲۲ ساله هستم و دانشجوی مترجمی زبان انگلیسی. بزرگترین مشکل من خجالتی بودنم است. باید اعتراف کنم که در برقراری رابطه با بچه‌ها نیز ضعیف عمل می‌کنم و می‌دانم که این از خجالتی بودنم سرچشمه می‌گیرد. گاهی اوقات آنقدر خجالت می‌کشم که کنترلم را از دست می‌دهم. آگاهم که این مشکل روحی بعدها و در زمان ازدواج اثر بدی خواهد گذاشت. اکثر آدمهایی که با آنها برخورد می‌کنم، تصور می‌کنند من آدم مغروری هستم؛ اما این‌طور نیست. چون هر موقع می‌خواهم رابطه‌ای دوستانه داشته باشم، می‌ترسم حرفهایم در دل طرف مقابل ننشیند. من درکارهایم اعتماد به نفس ندارم و از این نظر بسیارضعیف هستم. وقتی سر کلاس درس سؤالی برایم پیش‌می‌آید، از پرسیدن شرم می‌کنم و اصلا پشیمان‌می‌شوم؛ چون می‌ترسم همکلاسهایم مسخره کنند. اگریکی از آقایان به صورت خیلی محرمانه سلام کند، ازاینکه جواب آن را دهم می‌ترسم. خواهش می‌کنم کمکم کنید.

فاطمه از گرمسار

پاسخ:

یکی از موارد مهم در شخصیت فرد، چگونگی ایجاد ارتباط با دیگران و یا درجه اجتماعی بودن اوست. برخی معتقدند بسیاری از عوامل همچون وراثت، محیط اجتماعی و خانوادگی، نحوه تربیت فرزندان، میزان و نحوه معاشرتهای اجتماعی و... در این میان نقش اصلی را به عهده دارند. حال که شما به‌دوران جوانی پا گذاشته‌اید، باید بکوشید از ضعفهایتان بکاهید و زمینه را برای تعالی شخصیت‌تان فراهم آورید. اگر تا به‌حال خود را از اجتماع دور نگه داشته‌اید و یا در برابر جمع احساس نگرانی و هراس نموده‌اید، باید از این به بعد با تغییراتی که در رفتار و پندار خود می‌دهید، ترس را کنار بگذارید و وارد اجتماع شوید، هرچند جمعی کوچک باشد. باید صادقانه با خودتان کنار بیایید و به‌طور واقعی محاسن و معایبتان را سبک سنگین کنید و با دیگران مقایسه نمایید که بی‌شک خواهید دید هیچ کمتر از آنها نیستید. با تمرینهای ساده کم‌رویی و ترس را کنار بگذارید؛ مثلا موضوعی را که به خوبی از پس کنفرانس دادنش برمی‌آیید، انتخاب کنید و چند بار در تنهایی به‌گونه‌ای که انگار در کلاس هستید، کنفرانس بدهید. جلوی آینه بایستید و رفتارتان را درنظر بگیرید و حتی می‌توانید صدایتان را ضبط کنید و بعد به آن گوش بدهید و هربار با رفع نقایص قبلی، بهتر از پیش آماده شوید که در کلاس و درمیان جمع سخن بگویید و به پرسشها پاسخ بدهید. این را بپذیرید که همه انسانها کم و بیش نقصهایی دارند و هیچ کس کاملا پیراسته از خطا ونقص نیست. به تدریج و با افزایش اعتماد به نفس به‌راحتی می‌توانید از وضعیت فعلی خود را نجات دهید.

گمشده

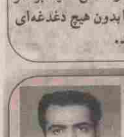

صاحب این عکس احسان آبیاری فرزند قربانعلی، حدود شش ماه است که از منزل خارج شده و تاکنون‌خبری از او در دست نیست. کسانی که اطلاعی ازایشان دارند، لطفا با تلفن‌های ۶۰۳۲۴۴۹ و ۶۰۷۰۹۸۱ تماس گرفته و مژدگانی دریافت نمایند.

حرفهای ناگفته

تقریبا از زبان همه افراد بارها گفته‌ایم، خوانده‌ایم و شنیده‌ایم. شاید همین ادعا باعث گردیده تصور کنیم دیگر کسی باقی نمانده که حرفش را نزده و همچنان خواسته‌ها و آرزوها و سخنانی در دلش نهفته است؛ اما با اندکی جستجو در پیرامون متوجه کسانی خواهیم شد که نه زبان گویایی برای گفتن دارند و نه دست توانایی برای نوشتن و تنها نگاه خیره‌شان است که پرده از راز مگویشان برمی‌دارد. راستی اگر آنها می‌توانستند حرف بزنند، چه می‌گفتند؟ خانم «منصوره‌سادات حسنانی» که دانشجوی رشته کاردرمانی هستند، خواسته‌اند از زبان یک کودک عقب‌افتاده ذهنی سخن بگوید:

ooo

پدر، مادر، من در سپیده‌دمی زیبا و بابرکت، همراه‌با پرتو خورشید، از جانب پروردگار جهان، به زمین و زمینیان تقدیم شدم. من از میان آن همه بیابانها و جنگل‌ها و خانه‌های بی‌شمار که از پیش چشمانم می‌گذشتند، تنها خانه شما را زیستگاه و منزلگاه‌خویش یافتم و از تمامی انسانهای روی زمین، قلب شما را هماواز و انیس خود دیدم و در آن جای گرفتم. چقدر گرمای آغوش مادر و زمزمه لالایی‌اش دلنواز بود و چقدر نوازش و بازی پدر خوشحالم می‌کرد. تصور همگان این بود من که گنگ و خاموشم، متوجه این مهربانیها نیستم. غافل از اینکه من بیش از هر چیز عاشق شما هستم. من نیازمند مهر و محبت شما بودم واین عشق و صمیمیت وقتی به اوج رسید که ما - من وشما - براین باور شدیم که من کودکی خاص هستم؛ کودکی مشتاق مهر و تقلید از شما.

مردم با شگفتی می‌نگریستند که من چگونه همانند دیگر کودکان می‌توانم مؤدب باشم. چقدر سرشار از غرور می‌شدم وقتی که می‌گفتند: «چه کودک نجیب و مهربانی!» آنها نمی‌دانند که نجابت و مهربانی من، بارقه و بازتابی از محبت شماست. شمایی که اگر باخشونت و خشم با من سلوک می‌کردید، چه‌بسا لجوج وسرسخت می‌شدم و اگر مرا به خوبی نمی‌پذیرفتید و ازخود می‌راندید، یا در نگهداری و توجه به من، راه‌افراط می‌پیمودید، تأثیرات نامطلوبی بر رشد و تکاملم می‌گذاشتید.

پدر و مادر عزیزم! اکنون که با رشد سنی من، به کم هوشی و عقب‌ماندگی‌ام بیش از پیش آگاه شده‌اید، تقاضایم این است که مرا به یکی از مراکز توانبخشی و مدارس کودکان استثنایی ببرید تا با محبت کارورزان و معلمان شایسته‌ای که در آن مراکز و مدارس زحمت می‌کشند، بتوانم در روند زندگی خودم و شما، بهبود بیشتری حاصل کنم. من می‌توانم بر بخشی از ناتوانیهای فعلی‌ام غلبه کنم، اگر که دست یاری بخشتان همچنان به سویم دراز باشد.

فرزند بالقوه توانای شما

شرایط متفاوت دوران نامزدی و پس از ازدواج

زهرا طرقیان

• مردی ۲۷ ساله هستم. حدود ۹ ماهی است که زندگی مشترک را شروع کرده‌ام. مدت یک سال نامزد بودیم؛ اما همسرم بعد از شروع زندگی مشترک، کاملا تغییر کرده و انتظارات عجیبی از من دارد؛ مثلا می‌خواهد ساعتی که او دوست دارد من در خانه باشم و یا حتما با او غذا بخورم و یا از اینکه اقوام و بستگانم به منزلمان می‌آیند، ناراحت می‌شود و دائما مرا با پدرش مقایسه می‌کند و می‌خواهد از من فردی همانند او بسازد و چون ناموفق است، عصبانی و تندخو می‌شود و... درحالی که در دوران نامزدی کاملا برعکس این حالات بود. اکنون رفتارش طور دیگری شده، به‌نحوی که احساس می‌کنم روحیه من را درک نمی‌کند و...

- زوجین جوان در اوایل زندگی مشترک نیاز دارند که با هم به‌گونه‌ای سازگار شوند. چون آنها دو فرد متفاوت از هر نظر (خصوصیات توارثی و محیطی و تربیتی و...) هستند که می‌توانند رفتار و عادات و خصوصیات اخلاقی و انتظارات متفاوتی داشته باشند که طبیعتا در دوران نامزدی کمتر این تفاوتها خود را نشان می‌دهد. برخی خصوصیات با آنکه به ظاهر کوچک و بی‌اهمیت است، پس از ازدواج تبدیل به مسائلی مشکل‌آفرین می‌شود. به‌ویژه بسیاری از افراد در رفت و آمدها و معاشرتهای محدود همانند دوران نامزدی، برخی از خصوصیات اخلاقی و منش و طبیعت ویژه خود را سعی می‌کنند پوشیده نگه دارند؛ بنابراین شرایط زندگی پس از ازدواج با دوران نامزدی متفاوت است.

شما نیز با آغاز زندگی مشترک لازم است خودتان را با شرایط جدید تطبیق بدهید و برخی از رفتار وعادات گذشته خود را در حد مقدور تغییر بدهید. البته همسرتان نیز متقابلا لازم است خود را با شرایط جدید تطبیق بدهد و از میزان انتظارات خود به نفع زندگی مشترک بکاهد و سعی کند موقعیت جدید زندگی‌اش رابه‌خوبی درک کند.

در این راستا زوجین باید با هم گفتگوهای صمیمانه و جدی داشته باشند و سعی کنند خواسته‌ها وانتظارات منطقی یکدیگر را برآورده کنند و به سلیقه‌ها و تمایلات هم احترام بگذارند و موقعیت یکدیگر را درک کنند و به نحوی با هم و با موقعیت جدید سازگار شوند و با صبر و بردباری و گذشت زندگی پرتفاهمی را بنا کنند.

• این روزها ما کمتر با هم صحبت می‌کنیم. یا او عصبانی است، یا من از او دلخورم و هر دو به نحوی می‌خواهیم بر دیگری مسلط شویم..

- یکی از اشکالات شما این است که با هم صحبت و گفتگو نمی‌کنید تا از انتظارات و توقعات یکدیگر آگاه شوید و یا از وظایف و مسئولیت‌هایی که دارید، سخن بگویید و به‌گونه‌ای به خصوصیات و عادتهای پوشیده نگهداشته شده در دوران نامزدی پی ببرید و خلاصه شناخت بیشتری از زیر و بم رفتاری یکدیگر داشته باشید و مهمتر از همه وظیفه‌ای که برای خوشبختی یکدیگر دارید، درنظر بگیرید.

• من همسرم را دوست دارم و ما هر دو همکلاس و دانشجوی یک دانشگاه بودیم و حالا فکر می‌کنم باید تلاش بیشتری بکنیم تا این علاقه متقابلمان رابه‌گونه‌ای حفظ کنیم و توجه به جزئیات زندگی‌مشترک، سبب کدورت و پژمردگی هر دو نشود.

نکاتی درباره خانه داری

گفتگوهای خانوادگی

تهیه و تنظیم: گلناز گلزاری

□ هیچ معلوم است کجایی؟ کپسول گاز تمام شده ولی هنوز غذا آماده نیست. لطفا کپسول را عوض کن!

■ چرا به این زودی گاز کپسول تمام شد؟ مگر چند روز پیش نبود که...

□ بله، بله می‌دانم ولی روزی سه نوبت غذا پختن، مصرف سوخت را هم زیاد می‌کند!

■ اتفاقا امروز مطلب جالبی راجع به «صرفه‌جویی در سوخت برای کسانی که از کپسول گاز استفاده می‌کنند»، خواندم. اگر بخواهی آن را برایت می‌خوانم.

□ البته که می‌خواهم.

نوشته:

۱- حتی‌الامکان برای طبخ خوراکهای مختلف از دیگ زودپز استفاده کنید.

۲- پخت آن دسته از مواد غذایی را که در دو خوراک متفاوت مصرف می‌شود، در یک نوبت انجام دهید. مثلا اگر در غذای ظهر و شب به پیازداغ نیاز دارید، پیاز را در یک نوبت سرخ کنید و در دو نوبت مصرف کنید. این کار باعث صرفه‌جویی در وقت هم می‌شود.

۳- تا جایی که می‌شود با حرارت ملایم آشپزی کنید، زیرا طبخ با حرارت زیاد نه‌تنها کار را سرعت نمی‌بخشد، بلکه باعث اسراف در سوخت می‌شود و در ضمن بسیاری از سبزیها (مثل نخودفرنگی) در هنگام پخت با حرارت زیاد سفت و غیرقابل هضم می‌شوند.

□ نکات جالبی بود، حالا کپسول را برایم عوض کن.

■ حتما.

* * *

خاطرات روان پزشک

دکتر بهمن بهروزی

زندگی با دیوانگان

• ساکنان آسایشگاه

زمان آن رسیده که کمی هم به زندگی در آسایشگاههای روانی بپردازیم.

در قرن بیستم شکل و ساختار آسایشگاههای روانی به‌طور کلی نسبت به چند قرن گذشته به مراتب انسانی‌تر و مؤثرتر شد. به‌ویژه پس از انتشار آثار فروید و چند پیشتاز علم روان‌شناسی، طرز نگاه و تلقی عموم نسبت به بیماران روانی و محل نگهداری از آنها دستخوش تغییرات عمده گردید.

قبل از آن و در طول قرون و اعصار به بیمار روانی همچون حیوانی افسارگسیخته نگاه می‌شدو در نتیجه محل نگهداری از آنها نیز به‌طور اسفناکی بد بود. غل و زنجیر به دست و پای یک انسان با ناهنجاری ساده، حرف اول را می‌زد و رعایت اصول درمانی تقریبا در حد صفر بود.

این حتی در مورد نجبا و برگزیدگان اجتماعی نیز صدق می‌کرد و لحظه‌ای که‌بر آنان داغ بیمار روانی زده می‌شد، در آن آسایشگاهها محبوس می‌شدند و از دنیا جدا می‌گردیدند؛ اما با شروع قرن بیستم و آغاز پیشرفت، تحرک و پویایی در علم روان‌شناسی، اوضاع و احوال‌در آسایشگاههای روانی نیز بهبود یافت. گرچه همچنان‌از شرایط آرمانی دور بود. پس از جنگ جهانی اول وخصوصا پایان جنگ جهانی دوم که مدت کوتاهی پس‌از آن درگرفت، بسیاری از مشکلات نظامیان وغیرنظامیان براثر چالشها و ناهنجاریهای روانی تشخیص داده شد و نسلی تازه از دکترهای روان‌شناسی و روان‌پزشک، فعال، متعهد و پرتوان باشوق خاصی درخصوص بهبود شرایط آسایشگاههای روانی به فعالیت، تحقیق و نوآوری پرداختند و بدین‌ترتیب بود که از آغاز دهه پنجاه میلادی،آسایشگاههای روانی حرکت همه‌جانبه خود را به سوی‌فراهم ساختن زمینه‌ای توأم با آرامش و احساس‌مسوولیت برای بهبود بیماران روحی را که ظرفیت وآمادگی حضور در اجتماع از آنان رخت بربسته است،شروع کردند. یکی از غیرمنتظره‌ترین و غافلگیرکننده‌ترین موارد درخصوص بیماران آسایشگاهی، داستان سوزانا گرینبرگ است که با هم به بررسی آن می‌پردازیم.

• سوزانا

سوزانا گرینبرگ در سال ۱۹۸۸ به آسایشگاه ایلی‌نویز واقع در غرب شهر شیکاگو آورده شد. من در آخرین سال دوره کارآموزی (رزیدنتی) به این آسایشگاه مشهور فرستاده شده بودم و زمانی که سوزانای ۳۱ ساله، توسط مادر و خواهر بزرگش به آسایشگاه آورده شد، ماه پنجم از دوره یک ساله کارآموزی خود را زیرنظر پروفسور هوفمان که از روان‌پزشکان برجسته جهان به‌شمار می‌رفت، طی می‌کردم. این یک موقعیت بزرگ برای من بود که در آخرین سال آموزش خود، استادی چون پروفسور هوفمان داشته باشم. به همین خاطر به هر بیماری که سر می‌کشید و یا هر کاری که در آسایشگاه انجام می‌داد، من به دنبالش بودم تا از تجربیات او بهره گیرم. مورد سوزانا نیز به پروفسور ارجاع شده بود و طبیعتا من هم‌در نخستین جلسه گفتگوی پروفسور و سوزانا حضورداشتم. سوزانا دو شب قبل توسط مادر و خواهرش‌درحالتی نیمه‌جان روی تختخواب خود پیدا شد. اوحدود ۳۰ عدد قرص را با یک شیشه کوچک حاوی شربت سینه یکجا مصرف کرده بود. آنها او را به‌نزدیکترین بیمارستان رساندند. در آنجا معده‌اش‌شستشو داده شد و برای اطمینان از بهبودی، دو شب او را در بیمارستان مذکور نگهداشتند و پزشک معالج او دربیمارستان، به مادر و خواهر سوزانا گفت که این اقدامی‌برای خودکشی بوده و بهتر است به مجرد مرخصی ازبیمارستان، وی را به یک کلینیک روان‌پزشکی منتقل کنند. از این‌رو بود که آنها سوزانا را به آسایشگاه ماآوردند.

• در آسایشگاه

پروفسور هوفمان پس از معاینه اولیه به بستگان سوزانا گفت که: «برای بررسی بیشتر بهتر است تا او برای مدتی نزد ما بستری شود.»

بنابراین سوزانا در قسمت بیماران خطرناک (بر حسب خطری که برای خودش داشت) بستری شد. سوزانا دارای علائم افسردگی بود؛ اما پروفسور هوفمان همیشه به وی می‌گفت که: «چیزی درون سوزانا او را گیج کرده است که درحال حاضر نمی‌تواند این نکته را دریابد!» سوزانا در آسایشگاه زندگی آرامی داشت. البته چند بار کار او به پرخاشگری، عصبانیت در برابر دیگر بیماران کشیده شد؛ اما این ازحد معمول فراتر نرفت. سوزانا به ما گفت که هنوز ازدواج نکرده است و فعلا چنین قصدی هم ندارد...»پروفسور هوفمان در مکالماتی که با من داشت، به من‌می‌گفت که: «سوزانا از نوع بیماران درون‌گرایی است‌که یافتن انگیزه و دلیل برای اقدام به خودکشی اوبسیار مشکل است... بسیار خوشبخت خواهیم بود اگربتوانیم سرنخی در این مورد پیدا کنیم.»

پس از گذشت یک ماه از ورود سوزانا به آسایشگاه،او مرتبا به ما می‌گفت که بیمار نیست و ما باید او را مرخص کنیم؛ اما پروفسور هوفمان به او پاسخ می‌داد که: «تا زمانی که نتوانیم پیشرفتی در یافتن ریشه‌های ناهنجاری او پیدا کنیم، مرخص کردن او کاری خطرناک است.» مسأله عجیب دیگری که از زبان سایر بیماران در آسایشگاه شنیدم و به کرات

اتفاق افتاده بود. این بود که سوزانا غالبا با بیماران دیگر راجع به ناراحتی آنها و روشهای درمانی به‌کار گرفته شده و جزئیات دیگر با آنها به بحث و گفتگو می‌پرداخت. ما تصور می‌کردیم از آنجا که نوع مشکل بیماران در آن قسمت بخصوص از آسایشگاه بی‌شباهت به سوزانا نیست، از این‌رو او با گرفتن اطلاعات از آنها مشکلات خود را نیز تجزیه و تحلیل می‌کند. در طول سه ماه اولیه حضور سوزانا در آسایشگاه تنها یک حمله عصبی شدید به او دست داد و آن زمانی بود که پس از درگیری لفظی با یک بیمار دیگر، سوزانا سر خود را به دیوار می‌کوبید و در حین انجام این کار حرفهای عجیب و غریبی به زبان راند؛ اما وقتی که آرام شد و به اتفاق پروفسور هوفمان به دیدن او رفتیم، با لبخند و آرامشی اعجاب‌انگیز به ما گفت که: «بی‌جهت من را نگهداشته‌اید و خوشبختانه هیچ مشکلی ندارم و باید هرچه زودتر مرخصم کنید!» پس از این ملاقات پروفسور هوفمان به من گفت: «بیم دارم که سوزانا مشکل چندشخصیتی داشته باشد و البته‌این مشکل در او به صورت تعلیق یافته وجود داشته واکنون بروز کرده است و اگر چنین باشد، ما کار مشکلی درپیش داریم.»

البته با نگاه به چشمان سوزانا من به احساس عجیبی می‌رسیدم. در چشمان او عکس‌العملی را که سایر بیماران به وسیله چشم از خود بروز می‌دادند، نمی‌دیدم و به نوعی اعتماد به نفس را در او به خوبی مشاهده می‌کردم.

در چند ملاقاتی که من با سوزانا داشتم، او به من می‌گفت که: «نباید فقط به دلیل استفاده کردن از ۳۰ قرص آسپرین مرا در آسایشگاه نگهدارید» و زمانی که به او می‌گفتم که: «این خانواده توست که نگرانت هستند و اصرار دارد تا تو بهبود یابی و از خطر نجات پیدا کنی» او پاسخ می‌داد که: «مادر و خواهرم همیشه نگران هستند و یک عطسه برای آنها نشانه تومور مغزی است!»

• چند اتفاق عجیب

در سه ماهه دوم اقامت سوزانا در آسایشگاه، باز هم ما نتوانستیم به اعماق ذهن او دست یابیم و هرچه بیشتر تلاش می‌کردیم، کمتر موفق می‌شدیم؛ اما در چند مورد اتفاقهای عجیبی افتاد که سوزانا با آن جریانها بی‌ارتباط نبود. یک‌بار در نیمه شب درحالی که کشیک شب و نگهبانها به خواب رفته بودند، یکی از بیماران‌بخش C (همان بخشی که سوزانا در آن بستری بود) دچار تشنج شدیدی شد و به حال وخیمی افتاد و ما ازچند بیمار دیگر شنیدیم که سوزانا پس از این حادثه به‌اتاق او رفت و پس از آنکه ساعتی را در آنجا به‌سربرد، نه‌تنها تشنج بیمار مذکور برطرف گردید، بلکه آرامش خاصی نیز بر این بیمار که غالبا دچار حملات عصبی می‌شد، مستولی شد.

یک بار دیگر باز هم در نیمه‌های شب درحالی که دو بیمار در بخش C با یکدیگر به دعوا و مرافعه پرداخته بودند و با مشت و لگد به جان هم افتاده بودند، کشیک‌های شب و نگهبانها همگی برای جلوگیری از ادامه دعوا و آسیب‌دیدگی بیمار مداخله

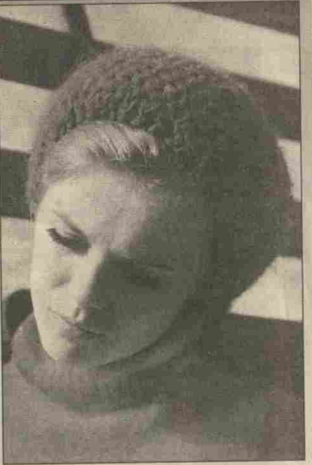

کرده بودند وبه زحمت کوشیدند آن دو را که در اوج حمله عصبی بودند، از یکدیگر جدا کنند. در این میان به گفته چندبیمار دیگر، دختری هفده ساله درمیان بیماران که سابقه‌هفت بار اقدام به خودکشی داشت، از فرصتی که پیش‌آمده بود و حواس همگی را معطوف خود کرده بود،استفاده کرد و داخل حمام شد و اقدام به خودکشی کرد.غافل از اینکه سوزانا از همان آغاز مراقب رفتار او بودو پشت سر او به داخل حمام رفت و در سر بزنگاه قبل‌از آنکه خونریزی به مشکل جدی مبدل شود، دست اورا پانسمان کرد و آنگاه به یکی از مسوولان آسایشگاه‌اطلاع داد تا به آن دختر رسیدگی کنند.

یکی، دو اتفاق دیگر از این دست به‌واقع وضعیت عجیبی برای ما به‌وجود آورد و سؤال بزرگ در میان مسوولان آسایشگاه این بود که:

«سوزانا گرینبرگ کیست؟»

• ترک آسایشگاه

سرانجام پس از شش ماه که از حضور سوزانا در آسایشگاه گذشته بود، پروفسور هوفمان تصمیم گرفت تا به حضور او در آنجا خاتمه دهد و او را به خانه بفرستد. البته ما هیچ پیشرفتی در ریشه‌یابی مشکل سوزانا و تضمین این مسأله که چنین عملی دیگر تکرارنشود، به دست نیاورده بودیم؛ اما پروفسور هوفمان اعتقاد داشت که نمی‌توان فقط به دلیل اینکه ما نتوانستیم پدیده‌ای را در او کشف کنیم، او را درمیان بیماران روانی نگهداریم؛ چرا که مدت زیاد به سر بردن‌در میان بیماران روانی آنهم در بخش C خود می‌تواندافسردگی ایجاد کند و زیانبار باشد. او معتقد بود که‌سوزانا در طول زندگی به یک خلاء ناگهانی(Sudden Emptyness) در زندگی رسیده بود وناگهان پس از گذر از مرز سی سالگی دچار این عقده شده بود که پوچی تمام زندگی‌اش را فراگرفته است. اومی گفت بسیاری از خانمها به یک پدیده روانی دچارمی‌شوند که نام آن را بحران ورود به سی سالگی(Thirty Somthing Crisis) گذاشته‌اند و این زمانی‌به آنها دست می‌دهد که نه ازدواج کرده‌اند و نه دارای‌بچه‌ای هستند و کار و خواب تنها عناصر زندگی‌شان‌را تشکیل می‌دهد و این بحران تنها یک‌بار عاید زنهامی‌شود و پس از آن به وضعیت معمولی خود بازمی گردند.

بنابر نتیجه‌گیری پروفسور که در پرونده‌سوزانا نیز درج شده بود، مشکل سوزانا نیز از همین‌دست بود و به احتمال قوی او هیچ‌گاه دیگر مرتکب‌خودکشی نخواهد شد؛ چرا که این عمل همچون امراض کودکی مانند حصبه، خناق (دیفتری)، آبله، سرخک وامثال آن، در انسانهایی که دچار افسردگی حاد نیستند ویا چالش بخصوصی ندارند، فقط یک‌بار پدیدارمی‌شود و دیگر احتمال وقوع آن نزدیک به صفر است.سوزانا گرینبرگ در روز مرخصی‌اش از آسایشگاه‌وقتی که تحلیل پروفسور را از زبان من شنید، سری‌تکان دادو با گفتن کلمه «شاید» خداحافظی کرد ورفت.

• سوزان کیست؟

شش ماه بعد وقتی کتابی به نام «زندگی درمیان دیوانگان» منتشر شد و فروشی فوق‌العاده پیدا کرد، ما متوجه شدیم که واقعا سوزان گرینبرگ کیست. او دکتر سوزان گرینبرگ روان‌پزشک بود که در کالیفرنیا فارغ‌التحصیل شده بود و از آنجا که شکل اداره آسایشگاههای روانی را ناکافی و غالبا مضر می‌دانست، مدتها در این فکر بود که در این مورد تحقیقاتی انجام دهد و آخرسر تصمیم گرفت که به عنوان یک بیمار روانی به داخل آسایشگاه رخنه کند و از همه جریانات اطلاع حاصل کند. با اینکه من نسبت به برخی از مندرجات نوشته‌اش معترض بودم و حتی‌عصبانی هم شدم؛ اما باید اذعان کرد که کتاب او یکی از بهترین مراجع در مورد زندگی در آسایشگاه است ودر بیداری وجدان مسوولان آسایشگاه و بهبود شکل‌کار در محیط این نوع مؤسسات مهم اجتماعی بدون‌تردید مؤثر بود. سوزانا گرینبرگ تا آن زمان درکالیفرنیا روان‌پزشکی مشهور و حاذق به‌شمار می‌رفت؛ اما پس از انتشار این کتاب، به یک محقق بین‌المللی وبزرگ مبدل شد. او چند کتاب دیگر در موردمؤسسه‌های روانی و اهمیت جلوگیری از عادت بیماران‌به بستری شدن (انستیتویی شدن) نوشت و تحقیقات‌مفصلی در مورد اینکه چه نوع نگهداری از بیمارروحی می‌تواند کارساز و مفید باشد، انجام داد. من‌فقط نمی‌توانم چهره پروفسور هوفمان را زمانی که‌متوجه شد چگونه رودست خورده است، از خاطرفراموش کنم. آن روز بیش از هر روز دیگری درزندگی خنده‌ام گرفته بود. پروفسور گرینبرگ هم‌اکنون‌در دانشگاه برکلی تدریس می‌کند و به تفحص درموضوع مورد علاقه خود همچنان ادامه می‌دهد. اما در محافل روان‌شناسان و روان‌پزشکان همیشه این جمله‌زمانها و مقاطع مختلف تکرار می‌شود که: «سوزانا گرینبرگ کیست؟»

سایه های بید

از: واشین مختاری

خسته بود. مثل من. روی نیمکت کنارم نشست. گفتم:

- بالاخره کارتان انجام شد؟

سری تکان داد:

- نه خانم، تازه اول راه است. می‌دانید که باید هفت‌خان‌رستم را بگذرانم.

- اگر شوهرتان را راضی می‌کردید، کار آسانتر بود.

- نه، هیچ‌وقت این کار را نمی‌کند. او برای رضایت‌دادن شرط و شروط دارد. نمی‌خواهم بهش باج بدهم. طلاق حق من است. حتی اگر چند سال هم طول بکشد. عیبی ندارد. منتظر روزی می‌مانم که مجبور شود زیرطلاق‌نامه را امضاء کند.

- چرا اینقدر اصرار به طلاق دارید؟

- می‌خواهم جلوی اشتباهم را بگیرم. دیر شده. ولی‌نمی‌خواهم بقیه عمرم را با او بگذرانم.

- بچه هم دارید؟

- بله، یک دختر.

- چند سال است ازدواج کردید؟

- ده سال.

- از اولش هم با هم مشکل داشتید؟

- بله.

- چرا با او ازدواج کردید؟

- ماجرایش طولانی است. سعید پسرعمه‌ام است. وقتی دیپلم گرفتم، آمد خواستگاری‌ام. عمه به خاطرخواستگاری بعد از یازده سال با پدرم آشتی کرد. همه‌خانواده خوشحال بودند که بالاخره عمه و پدرم آشتی کرده‌اند. دیگر فرصتی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن و حتی تردید نداشتم. سعید واسطه این آشتی بود. همه‌از این کارش راضی بودند. یکبار به مادرم گفتم که ازسعید خوشم نمی‌آید. مادر بهم گفت که: «دیگر این‌حرف را تکرار نکن که خون به‌پا می‌شود.» همین شد که‌من لب بستم و هیچ نگفتم. سعید آن مردی نبود که من‌می‌خواستم. حدود یازده سال از من بزرگتر بود. دنیا رابرای خودش گشته بود. وضع مالی عمه‌ام از ما خیلی‌بهتر بود. مادرم همیشه در مقابل آنها احساس حقارت‌می‌کرد. نمی‌خواستم من هم مثل او یک عمر احساس‌حقارت کنم. پدر من یک ستوان ساده ارتش بود. باحقوق ارتش یک زندگی ساده آبرومند رسیده بود. پدرش که فوت کرد. تمام ارث به او رسید. چون دو خواهرش از ارث‌محروم شده بودند. آنها هر دو خلاف میل پدرشان‌ازدواج کرده بودند. سعید جور دیگری بزرگ شده بود. ما توی خانه برای هر چیزی محدودیت داشتیم. حالا مجبور بودم بروم و به قاعده او زندگی کنم. اولین درگیریهایمان همان روزهای اول پیش آمد. داشتیم خرید عروسی می‌کردیم. چقدر تحقیرآمیز با من رفتار می‌کرد. هرچه می‌خریدم به نظر او مضحک می‌آمد. می‌گفت: «تو اصلا خرید کردن بلد نیستی!» اصلا به سلیقه من اهمیتی نمی‌داد. باز به مادرم گفتم که: «آبم با او توی یک جو نمی‌رود.» ولی مادر خواست که من تحمل کنم. برای عمه‌ام درددل می‌کردم و عمه بهم می‌گفت که: «باید به شیوه جدید زندگی عادت کنی.» عادت به چیزهایی که بیست سال نیاموخته بودم.

مراسم عروسی برایم تلخ‌ترین لحظات بود. مثل یک عروسک بزک کرده میان میهمانها راه می‌رفتم. سعید مرا به همه نشان می‌داد. از تحسین دیگران لذت می‌برد. خوشحال بود که زنی جوان و زیبا دارد؛ اما چقدر دلم می‌خواست او به چیزهای دیگری در من افتخار می‌کرد.

خلاصه مراسم عروسی گذشت. نمی‌خواستم مغلوب باشم. بهش گفتم که باید یکسری عادتهایش را از دست بدهد. دیر آمدن به خانه، رفت و آمدهای وقت‌و بی‌وقتش و...

سعید که فکر می‌کرد من مثل یک مادر به او امر ونهی می‌کنم، جلویم می‌ایستاد و بهم اعتراض می‌کرد. تمام روزها و لحظه‌هایمان همین‌طور گذشت. دلم به‌هیچ چیز زندگی خوش نبود. مخصوصا که سعید شدیداشکاک بود. نه اجازه داشتم بیرون کار بکنم و نه با دوستان مجردم رفت و آمد بکنم. اگر خانه مادرم هم می‌رفتم، خودش مرا می‌برد و خودش می‌آورد. نمی‌دانم‌چرا همیشه فکر می‌کرد چشم همه مردهای عالم دنبال‌من است؛ ولی خودش با هر کس که دلش می‌خواست، رفت و آمد می‌کرد. توی شرکت، منشی‌اش با هفت قلم‌آرایش می‌آمد سر کار و هر وقت من به این وضع شکایت می‌کردم، کارمان به کتک‌کاری می‌کشید. من‌زن توسری خورده نبودم. جوابش را می‌دادم، صدایم رابلند می‌کردم؛ جیغ می‌کشیدم و او از اینکه همسایه‌هابفهمند ما توی خانه چه مصیبتی داریم عذاب می‌کشید. من هم لج می‌کردم و برای همه همسایه‌ها درددل می‌کردم.

سه سال از ازدواجمان به همین وضع گذشت. نمی‌خواستم در مقابلش کوتاه بیایم. ماهی نبود که چندروزش قهر نباشم.

در همان زمانی که روابطمان کاملاسرد شده بود، فهمیدم که باردار شده‌ام. یک اتفاق غیرمنتظره. نمی‌دانستم چکار کنم. سعید از بچه متنفر بود. همیشه می‌گفت: «بچه زندگی را بهم می‌ریزد.» وقتی بهش گفتم بچه‌دار شده‌ام، نمی‌دانید چه غوغایی به‌پا کرد. باورم نمی‌شد. وقتی بچه به دنیا آمد و دختربود، رفتارش بدتر شد. بچه عین من بود و هیچ شباهتی‌به او نداشت. یک روز مادرم در جمع اقوام گفت:

- خوشبختانه بچه به مادرش رفته. سعید که قیافه ندارد!

همین حرف نمی‌دانید چطور زندگی من را بهم ریخت. سعید بهانه آورد. نمی‌دانید چه تهمت‌هایی به من زد. هر کجا می‌نشست می‌گفت که شک دارد این بچه مال او باشد. این تهمتی نبود که بشود ساکت نشست. شکایت قانونی کردم. دادگاه نتایج آزمایش ژنتیکی را انجام داد و رسما اعلام کرد که پدر بچه سعید است؛ اما چه فایده آبروی من رفته بود.

با وجود این باز حرف درمی‌آورد که من قاضی را خریده‌ام. من هم تصمیم گرفتم موضوع را خیلی جدی‌تر دنبال کنم. قاضی حکم را به نفع من داد و او به تهمت ناروا و توهین به قاضی محکوم شد. بازداشتش کردند. گفتند اگر من رضایت بدهم بیرون می‌آید. من رضایت ندادم. چند هفته‌ای در زندان بود. وقتی آزاد شد، آنقدرعصبانی بود که می‌خواست مرا بکشد. گفت دیگرحق ندارم پایم را توی خانه او بگذارم. اولش خیالم‌راحت شد. گفتم حتما طلاقم

می‌دهد. ولی وقتی بهش گفتم، قبول نکرد. می‌خواهد من را حسابی عذاب کند. رفته یک زن بیوه را صیغه کرده است. من هم شکایت کرده‌ام. گفته نمی‌آیم دادگاه. گفته: «تا زمانی که حسابی پیر نشده‌ای طلاقت نمی‌دهم.» من هم آمده‌ام تقاضای طلاق بکنم. می‌دانم که بالاخره مجبور می‌شود طلاقم بدهد.

- تکلیف بچه چه می‌شود؟

- بچه که هیچ وقت مهر پدری را ندیده و حتی پدرش را هم خوب نمی‌شناسد. برای او چه فرقی دارد که پدرداشته باشد یا نه؟ خودم بزرگش می‌کنم. بگذارید پدرش به کارهای زشت و ناپسندش ادامه بدهد. بزرگ که شد، می‌فهمد حق با کی بوده است.

زن به ساعتش نگاه کرد و بلند شد. از من خداحافظی کرد و رفت.

□□

دادگاه کم‌کم داشت خلوت می‌شد. مرد خیلی جوانی از دادگاه بیرون آمد. زن به دنبالش توی چارچوب درظاهر شد. جلو رفتم و با آنها حرف زدم. سرد گفت:

- آمده‌ایم اجازه عقد بگیریم.

- چرا؟

- پدر نامزدم رضایت به وصلت نمی‌دهد.

- چرا؟

- من را قابل نمی‌داند. می‌گوید من به درد دخترش نمی‌خورم.

- چه شغلی دارید؟

- من کارمند دولت هستم. نامزدم دانشجوی گرافیک است. وقتی به خواستگاری او رفتم، پدرش رضایت داد. هشت ماه پیش نامزد کردیم؛ اما بعد از چند ماه‌نظرش عوض شد. چون دخترش خواستگار دیگری‌داشت. یکی از بستگانشان پسری را به آنها معرفی کرده که از نظر وضع مالی در موقعیت خیلی خوبی‌است و از قضا از نامزد من خوشش آمده. پدرش می‌گوید چون هنوز عقدی در کار نبوده، می‌شودنامزدی را بهم زد؛ اما این فکر را نمی‌کنند که چقدر مادوتا در این مدت به هم وابسته شده‌ایم. میزان علاقه وعشقی که به هم داریم، اصلا مهم نیست. خیلی تلاش کردم که متقاعدشان کنم، ولی فایده‌ای نداشت. نامزدم‌را مجبور کردند تمام هدیه‌ها را به من پس بدهد. دیگراجازه نمی‌دهند که من او را ببینم و یا حتی خانه‌شان‌بروم. نامزدم را دارند مجبور می‌کنند که با فرد دیگری‌ازدواج کند. امروز آمدیم دادگاه تا تکلیفمان را روشن کنیم. خوشبختانه قانون از ما حمایت می‌کند. فقط قاضی گفت که مدتی باید صبر کنیم. نگران هستم، خیلی زیاد. می‌ترسم در همین مدت کاری کنند که او به عقد آن مرد دربیاید. خیلی دلواپسم...

مرد جوان خداحافظی کرد و رفت و روز دادگاه تمام شد. از دادگاه بیرون آمدم. آفتاب ریخته بود درمیدان و نسیمی لای درختها می‌پیچید...

■

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

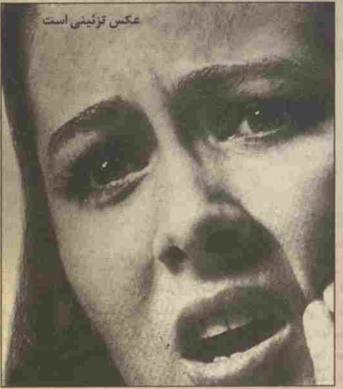

پرسش ویژه:

دختری هستم ۱۹ ساله و مهمترین و بزرگترین مشکلم بوی بد دهانم است. شده روزهایی که چهار،پنج مرتبه مسواک زده‌ام؛ ولی هیچ فرقی نداشته.

سؤال دومم اینکه چند وقتی است که از گلویم‌خون می‌آید. البته خیلی کم ولی آنقدر هست که من‌بتوانم مزه و بویش را احساس کنم.

هر وقت هم مسواک می‌زنم از دندانهایم خون می‌آید. حداقل هفته‌ای دوبار سردرد دارم. گاهی اوقات این سردردها آنقدر شدید است که فکر می‌کنم در سرم چیزی سنگین قرار دارد که من از تکان دادن آن عاجز هستم.

و سؤال سوم: از زمان بلوغ غده‌هایی کوچک، محکم و بدون درد در ناحیه سینه‌ام احساس می‌کنم. لطفا راهنمایی کنید.

م - م از تهران

پاسخ ویژه: بوی بد دهان از دندان‌نیست

مساله بسیار مهمی را مطرح کرده‌اید. بسیاری‌مانند شما هستند که از مشکل بوی بد دهان خود رنج می‌برند و دلیل آن را نمی‌دانند و در مسواک کردن‌دندانهای خود نیز کوتاهی نمی‌کنند. اصولا به‌ندرت‌اتفاق می‌افتد که این بو ارتباطی با دندانها داشته باشدو اگر جریان دندانها و مسواک کردن را در این میان‌کنار بگذاریم، معمولا بوی بد دهان دو دلیل عمده‌می‌تواند داشته باشد؛ وجود عفونت در یک یا چنددندان و یا در لثه است که باید با مراجعه به‌دندان‌پزشک و گرفتن عکس مشخص شود. در این‌صورت با مصرف آنتی‌بیوتیکها و خشکانیدن چرک و یا با جراحی سرپایی شخص از این مشکل رهایی‌می‌یابد. حالت دوم که پیچیده‌تر است، مربوط به مشکل‌در معده و دستگاه هاضمه است. این مشکل نیز باعث‌بوی بد دهان می‌شود و برای اطمینان از آن باید به‌پزشک داخلی مراجعه کنید.

○ ارتباط دندان و سر با سردرد

اتفاقا در سؤال دوم خود مسأله‌ای را مطرح کردیدکه به‌طور قطع به سؤال اول شما مرتبط است. اولا زیاداز حد لازم دندانهای خود را مسواک نکنید، چرا که‌باعث ایجاد التهاب در لثه خواهد شد و آنگاه خونریزی‌و عفونت را به دنبال خواهد داشت. حال اگر خونریزی‌در لثه شما به علت زیادتر از حد مسواک کردن نباشد، احتمالا به معنای عفونت در لثه و دندانهای شماست. شاید بسیاری متوجه این نکته نباشند؛ اما در بسیاری‌از مواقع سردردهای مزمن و شدید که توأم با سرگیجه‌نیز باشد، به دلیل عفونت شدید در دهان و دندانهاست که به رگهای عصبی حساس که از دهان به مغز ارتباط دارند، فشار آورده و باعث سردرد شدید می‌شوند. بنابراین شما باید قبل از هرچیز به دندان‌پزشک مراجعه کنید.

○ غده را به پزشک خبر دهید

در مورد سؤال سوم شما، باید گفت که این مسأله برای خانمها بسیار حساس و مهم است. شما باید به محض مشاهده و یا احساس غده در سینه به پزشک مراجعه کنید و با آزمایشهای مربوط به نوع و جنسیت این غده پی ببرید. البته جای نگرانی نیست و احتمالا یک کیست چربی ساده در قسمت سینه شما به‌وجود آمده؛ اما به احتمالات نباید بسنده کرد و حتما برای آنکه خیال خود را راحت کنید، باید نزد پزشک بروید. ضمنا این نوع غده‌های بی‌آزار ممکن است که باعث‌مسدود شدن عصب در سینه شوند که در این صورت بایک جراحی ساده می‌توان آنها را خارج ساخت؛ امایادتان باشد کشف هر غده یا **Growth** در بدن بلافاصله‌باید به پزشک گزارش شود تا نوع آن شناسایی گردد.

■

گره‌گشا

زنی ۳۸ ساله و دارای چهار فرزند می‌باشم. شوهرم چند سال پیش درپی بیماری فوت کرد. چندی‌بعد پسر شش ساله‌ام نیز درگذشت. با کار کردن در خانه‌دیگران امرار معاش می‌کردم. مجبور شده‌ام یک کلیه‌ام را بفروشم تا بتوانم هم قرضهایم را بدهم. در این بحران شدید روحی، سخت‌گیری صاحبخانه هم مزید بر علت شده و می‌گوید باید خانه را تخلیه کنی و من واقعا نمی‌دانم چه کنم!

* هموطنانی که مایلند به ایشان یاری کنند، می‌توانند همه روزه از ساعت ۹ بامداد تا ۱۵ عصر با شماره ۲۲۲۶۲۲۶ تماس بگیرند.

از گوشه و کنار جهان

سوخت و گونه‌های مختلف آن

ترجمه: مسعود نوری

انرژی در قالبهای مختلفی در جهان مورد استفاده قرار می‌گیرد و اغلب به سلامتی جهان، صدمات غیرقابل جبرانی را وارد می‌سازد.

بیشترین میزان انرژی جهان از نفت، زغال سنگ وگاز طبیعی تأمین می‌شود که در اصطلاح سوختهای فسیلی نام دارند.

اینگونه سوختها هر ساله ۲۲ میلیارد تن دی‌اکسیدکربن وارد اتمسفر زمین می‌کنند. چنین انتشاری تا سال ۲۰۲۰ به ۵۵ درصد افزایش می‌یابد. بالا رفتن مقدار دی‌اکسیدکربن و دیگر گازهای گلخانه‌ای، سبب تقویت میزان ذرات معلق در هوا، پارگی لایه ازون و افزایش دمای کره زمین می‌شود.

برخی اقتصاددانان، دوستداران محیط زیست وصاحبان صنایع اخیرا به منابع جدیدی از انرژی روی‌آورده‌اند تا آلودگی محیط زیست را کاهش دهند. آنهابه این دلیل که منابع سوخت فسیلی رو به اتمام هستند، دست از مصرف آن برنداشته‌اند. زیرا معتقدند عصرحجر (سنگ) به دلیل از بین رفتن سنگهای جهان به‌پایان نرسید.

میزان انرژی‌ای که در سراسر دنیا مورد استفاده قرار می‌گیرد. اصلا به‌طور مناسبی تقسیم نشده است، برای مثال آمریکای شمالی فقط با داشتن هفت درصداز جمعیت کل دنیا ۳۰ درصد از انرژیهای جهان رامصرف می‌کند. غرب اروپا حدود ۱۷/۵ درصد وآسیای پیشرفته ۱۹/۳ درصد از انرژی بهره می‌گیرند، حال آنکه آفریقا با وسعت و جمعیت به نسبت زیادش تنها سه درصد از کل انرژی جهان را دراختیار دارد.

درحال حاضر ۱۴ درصد انرژی جهان از مصارف طبیعی، چون تفاله محصولات، مدفوع حیوانات وسوزاندن چوب به دست می‌آید.

محققان تلاش می کنند دیگر انرژیهای تجدیدشدنی مانند باد، نور خورشید و انرژی وابسته به‌حرارت مرکز زمین را به انواع منابع جدید به‌کار گیرند. برخی از آنها پیش‌بینی می کنند تا سال ۲۰۵۰ نیمی از انرژی جهان از همین منابع تأمین خواهد شد.

مقبره دسته جمعی

چندی پیش باستان‌شناسان، مقبره‌ای عجیب را طی حفاری در پرو کشف کردند. پس از بررسی مشخص شد این مقبره مربوط به ۱۰۰ تا ۸۰۰ سال بعد از میلاداست.

مردم آن ناحیه با کشاورزی و ماهیگیری زندگی می‌کردند و طی مدت حیاتشان کانالها، معابد، اهرام ومقبره‌های بسیاری ساختند. اگرچه آنها سیستم خط ونوشتاری نداشتند، اما سوابق هنری جالبی را در قالب وسایل سرامیکی، اسلحه‌های جنگی و لوازم زیبایی ازطلا، نقره و مس بر جای گذاشتند.

وقتی مقبره گشوده شد، علی‌رغم انتظار افراد گروه‌کاوش به جای مواجه شدن با مقداری اسکلت، باافرادی مومیایی شده برخورد کردند که روی‌صورتهایشان ماسکهایی از مس و طلا با چشمهای نیمه‌باز قرار داشت.

در مقبره، چندین مومیایی قرار داشتند که درقبرهایی با فاصله از یکدیگر دفن شده بودند. در پایین‌پای برخی از آنها زنی دفن بود و همچنین سر یا بدن‌یک شتر کوهان‌دار را نیز در آنجا قرار داده بودند.

به‌طور کلی هر قبر از تعدادی ظروف سرامیک، سرشتر کوهان‌دار و وسایلی مسی انباشته بود. همچنین‌جسد یک زن حدود ۱۵ ساله که به نظر می‌رسیدقربانی شده است نیز در آنجا قرار داشت.

مردی که در پارچه‌ای پیچیده شده بود، یک بچه، ظرف سرامیکی به شکل پرنده، لباسها، سپرها و نیزه‌هاو اجزای دیگر این مقبره بودند. به نظر می‌رسد تمامی‌اعضای یک خانواده همراه فرد بزرگ آن خانواده یکجادفن می‌شده‌اند. زیرا که تاریخ مرگ هریک از اجسادتنها با یک هفته فاصله از یکدیگر تخمین زده شده‌است.

دریاچه‌ای که بخار می‌شود

در جنوب استرالیا دریاچه‌ای وجود دارد که معمولا نمی‌توان آن را دریاچه نامید!

شاید این مطلب کمی نامفهوم و تعجب‌برانگیز باشد، اما حقیقت دارد. بیشتر وقتها آنجا پهناورترین جزیره نمکی جهان محسوب می‌شود و وسعتش ۳۷۰۰ مایل مربع است.

قبل از سال ۱۹۵۰ به‌طور دائم خشک بود. تا اینکه در سال ۱۹۸۹ مقدار آب فراوانی در آن جریان یافت، اما چندی نکشید که این دریاچه دوباره به یک جزیره نمکی مبدل شد و تمامی آبش از بین رفت.

در سال ۲۰۰۰ بارانهای سنگین دوباره دریاچه راپر کرد واین کویر نمکی به‌اکوسیستمی سبز تبدیل شد و موجودات فراوانی به این منطقه مهاجرت کردند. نکته قابل توجه درباره این دریاچه ناپایدار اینکه هرگز بیش از یک سال در وضعیت پرآب باقی نمی‌ماند و معمولا پس از گذشت مدتی تمامی آب آن ناپدید می‌شود.

محققان با بررسیهای فراوان تنها به این نتیجه دست یافتند که آب دریاچه از طریق تبخیر ناپدید می‌شود. زیرا بستر این دریاچه پایین‌ترین نقطه استرالیاست و ۱۵/۵ متر زیرسطح دریا قرار دارد. بنابراین هیچ مکانی نیست که این دریاچه بتواند به آن راه یابد و در آن سرریز شود. پس تنها تبخیر دشمن این بزرگترین دریاچه موقتی جهان است.

مومیایی یخ‌زده!

محققان جسد مومیایی شده بسیار عجیبی را کشف کرده‌اند. آنها معتقدند که او قبل از مومیایی شدن منجمد شده است.

در سال ۱۹۹۱ عده‌ای که برای تفریح به کوه رفته‌بودند، او را درحالی که میان یک یخچال طبیعی قرارداشت، یافتند.

استرالیا و ایتالیا سالها بر سر این مومیایی درگیری داشتند، زیرا هریک می‌خواستند آن را برای خودبردارند و چون جسد در مرز مشترک این دو کشور پیداشده بود، هریک خود را صاحب آن می‌دانستند.

آزمایشات متعددی روی مومیایی انجام شد تارازش کشف شود، اما به نظر می‌رسد او را منجمد کرده‌اند تا از فساد جسدش جلوگیری کنند.

پژوهشگران دریافتند این جسد متعلق به پنج هزارسال قبل است، در سپتامبر گذشته، دانشمندان ایتالیایی یخهای مومیایی را به دقت آب کردند تا بتوانند دندانهاو استخوانهایش را مورد آزمایش قرار دهند و از این طریق DNA آن را بیابند، شاید که دریچه‌ای جدید ازساختار ژنتیکی مردم ماقبل تاریخ به دست آورند!

زن‌سالاری پنگوئن‌ها

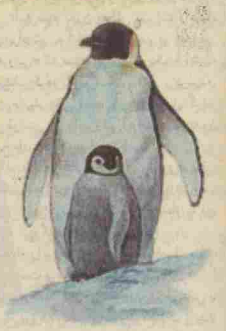

هر سال با نزدیک شدن فصل زمستان، تمامی موجودات زنده از قطب جنوب کوچ می‌کنند و خود رابه مناطق گرمتر می‌رسانند، زیرا با فرارسیدن این فصل، تاریکی و سرمای فوق‌العاده شدیدی همه جا رافرامی گیرد.

در این موقع سال، تنها موجودات مقاومی که باقی می‌مانند و امپراتور مسلم این سرزمین یخی می‌شوند،

پنگوئن‌ها هستند.

آنها که تعدادشان در این منطقه به ۴۰۰۰۰ می‌رسد، همگی به یکدیگر می‌پیوندند تا در یخ دریا،درحالی که فرم می‌گیرد، تخم‌ریزی کنند.

در این هنگام، ماده‌ها جفتی برای خود می‌یابند وسپس تخمها را نزد پنگوئن نر به امانت می‌گذارند تادو ماه روی آنها بخوابد، درحالی که پنگوئن ماده خوددر دریا مشغول خوردن غذا است!

قورباغه دغل‌باز

درمیان وزغهای سبز رسم جالبی وجود دارد، آنهابرای جلب توجه سعی می‌کنند اطرافیان را بفریبند.

طبق بررسی محققان آشکار شد که هرچه جثه وزغ کوچکتر باشد، صدای بلندتری را از خود تولید می‌کندو وزغهای درشت جثه صدای آرامی دارند.

گویا این نوعی رقابت میان آنها محسوب می‌شود و کوچکترها برای جلب‌نظر و نشان دادن قدرت دروغین، صدایی از خود در می‌آورند که هیچ نوع هماهنگی‌ای با هیکل‌شان ندارد، این ویژگی بیشتر میان وزغهای نر دیده می‌شود.

چرا به طبیعت بی‌توجه هستیم؟

آتش‌سوزی در جنگل‌ها سبب مرگ و آسیب‌دیدگی بسیاری از موجودات می‌شود.

۵۰ سال پیش یک خرس جوان سیاه در جنگل‌های نیومکزیکو طعمه آتش شد، خوشبختانه آتش‌نشانها موفق به نجات دادن حیوان شدند و زخمهای ناشی ازآتش را درمان کردند، این خرس به عنوان نمادی از جلوگیری از آتش‌سوزی در جنگل‌ها «اسموکی» نامیده‌شد.

سال پیش در ماه آگوست، دوباره این واقعه تلخ درپارک ملی بیروت تکرار شد، این بار نیز یک توله‌خرس سیاه از ناحیه پنجه‌ها صدمه دید، پس از درمان، خرس را در قفسی ویژه قرار دادند تا به خواب زمستانی برود و پس از بیداری او را که کاملا بهبودیافته، دوباره به طبیعت بازگردانند.

سال پیش در فصل خشکی و بی‌بارانی، بیشترین میزان آتش‌سوزی به وقوع پیوست و مجموعا ۳۰۰۰۰ آتش‌نشان با ۹۰۰۰۰ مورد آتش‌سوزی به مقابله پرداختند که در این آتش سوزیها بیش از هفت میلیون‌هکتار زمین و جنگل سوخت.

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

خاطرات کلانتر- (۴۵)

شاگردی که گانگستر شد!

ساعت ۱۲/۳۰ دقیقه ظهر بود که به استوار گفتم:

- امروز من برای ناهار میرم خونه... به بچه‌ها بگو غذای منو بین خودشان تقسیم کنند...

استوار هنوز «چرا»یش را نگفته بود که محسن -که داخل راهرو داشت چای می‌خورد و حرفم را شنیده‌بود- صدایش را بلند کرد:

- کلانتر از دستت درمیره‌ها... امروز چلوکبابه...

خندیدم و همانطور که داشتم دگمه‌های «فرنچ»ام‌را می‌بستم پاسخ دادم:

- نه... امروز خیلی خسته‌ام... دیشب موقع بازجویی از اون زن و شوهر، مجبور شدم تا سه صبح باهاشون کلنجار برم و تا موقعی که رسیدم خونه و خوابیدم، ساعت شده بود نزدیک چهار صبح. ساعت شش هم چون صبحگاه قرارگاه بودم، نتونستم بیشتر از دو ساعت بخوابم و ساعت پنج و نیم صبح از خواب بیدار شدم و ازخانه زدم بیرون. راستش‌رو بخوای در اون دو ساعت‌هم از بس به فکر این خواهر و برادر بودم، نتوانستم‌درست بخوابم. واسه همین می‌خوام برم خونه وناهاررو همانجا بخورم و دو، سه ساعتی هم بخوابم...

محسن [که به درخواست برخی از خوانندگان ازاین شماره به بعد هرازگاهی او را با عنوان درجه‌اش -سروان سوهانی - نام می‌برم] همانطور تعلبکی به دست‌به سراغم آمد و گفت:

- بالاخره قضیه این خواهر و برادر چی بود؟

از آنجایی که می‌دانستم ماشین کلانتری عصرهمان روز خراب شده و به تعمیرگاه رفته و درعین حال‌این را هم می‌دانستم که محسن با تویوتای خودش آمده‌و این رو را نداشتم که مستقیم از او بخواهم مرا به خانه برساند، زدم به میدان شوخی و گفتم:

- اگر خیلی دوست داری بفهمی قضیه‌شان چه بود، همین الان مثل پسر خوب ماشینت‌رو از پارکینگ میاری بیرون و...

خنده سروان محسن سوهانی حرفم را قطع کرد و خنداخند گفت:

- رشوه می‌گیری کلانتر... [و تعظیم کرد و ادامه داد:] نوکرت هم هستم کلانتر... شما امر کن...

ماشین که از پارکینگ درآمد گفتم:

- می‌دونی چیه محسن، آدم توی این دنیا و این روزگار، چیزهایی می‌بینه و چیزهایی می‌شنوه که باورش میشه «دوره آخر زمان» فرارسیده... درست مثل قضیه این خواهر و برادر که اگر خودم مأمور بازجویی‌اش نبودم باورم نمی‌شد!

و بعد، در همان مسیر بیست دقیقه‌ای از کلانتری تا خانه، ماجرا را خیلی خلاصه - این‌گونه - برایش شرح دادم:

☐

☐

ساعت ۱۰ صبح روز قبل، یک پیکان که‌راننده‌اش مالک آن بود و در آژانس کار می‌کرد، درخیابان موقعی که ناخواسته پشت سر ماشین کلانتری ما قرار می‌گیرد، با زدن چراغهای پیاپی برای راننده‌کلانتری - که گروهبان پورهمت بوده - بدون اینکه‌مسافرانش متوجه شوند، توجه گروهبان پورهمت راجلب می‌کند. پورهمت نیز وقتی می‌بیند که راننده‌پیکان مدام برایش چراغ می‌زند، مشکوک می‌شود و به‌راننده پیکان دستور ایست می‌دهد. در این حال یکی ازدو مسافر پیکان که مرد جوانی بوده همراه با خواهرش،به‌شدت دستپاچه می‌شود و سپس راننده آژانس به‌گروهبان پورهمت می‌گوید: «این زن و مرد نیم ساعت‌قبل به آژانس ما تلفن زدند و درخواست ماشین کردندکه چون نوبت «تیریپ» من بود، من به سراغشان رفتم‌و سوارشان کردم. اما این آقا با اصرار زیاد یک ساک پلاستیکی کوچک را گذاشت صندوق عقب که اگرچه‌برای من عجیب بود. ولی برام مهم نبود و راه افتادم،ولی انگار کار خدا بود که من ناخواسته هم مرتکب‌خلاف نشم. چرا که وسط راه پنچر شدم و موقعی که درصندوق عقب را باز کردم تازاپاس را بیرون بیاورم،متوجه شدم که داخل کیسه پلاستیک، مقدار زیادی‌حشیش جاسازی شده! دست و پام‌رو گم کردم ومی‌خواستم داد و فریاد راه بیندازم. ولی ترسیدم مسلح باشند و جانم به خطر بیفتد. به همین خاطر به روی خودم نیاوردم و لاستیک را عوض کردم و راهم راادامه دادم. ولی در بین راه مدام به فکر راه چاره‌ای بودم که شما را دیدم و... بقیه قضایا.

گروهبان پورهمت پس از اینکه از وجود حشیش‌در صندوق عقب مطمئن می‌شود. آن خواهر و برادر را همراه راننده آژانس به کلانتری آورد. راننده آژانس که انتظار نداشت او هم مورد سوءظن قرار بگیرد، علی‌رغم همه اعترافاتش تا دو ساعت که ما تحقیقات اولیه را در مورد صحت ادعای او انجام دادیم و مطمئن شدیم که گفته‌هایش درست است، پیش ما بود و سپس او را آزاد کرده و خواهر و برادر را به بازداشتگاه فرستادیم.

از ساعت پنج بعدازظهر کار بازجویی از آنهاشروع شد. نکته عجیب این بود که برخلاف انتظارم، آن‌کسی که گناه موادمخدر را به گردن گرفت، دختر جوانی‌بود که بیست سال هم نداشت. او نه‌تنها مدعی بود که حشیش متعلق به اوست، بلکه با اصرار زیاد تلاش داشت به ما ثابت کند که همه چیز به گردن اوست و برادرش بیگناه است. اما درحین بازجویی از آن دو - افشین و افسانه - به برخی نکات مشکوک و بعضی تناقض‌گویی‌ها در رفتار و گفتار آنها [خصوصا افسانه] پی بردم! از جمله اینکه وقتی از افشین می‌پرسیدم که برای چه همراه خواهرش که قصد داشته مواد را به‌یکنفر تحویل بدهد بوده؟ او در سه مرحله بازجویی،سه پاسخ متفاوت داد! در عین حال، رفتار و گفتارافسانه نیز مطلقا به دختری که چنین خلاف سنگینی‌بکند نمی‌خورد. او بیشتر یک «دخترخانه» بود تا یک قاچاقچی!

هنگامی که از او می‌پرسیدم: «مواد را از چه کسی تحویل گرفته‌ای؟» فقط نگاهم می‌کرد و پاسخی نمی‌داد! موقعی که پرسیدم: «می‌خواهی مواد را به چه کسی تحویل بدهی؟» باز هم سکوت بود و نگاه! ضمنا در زمان تمام این سؤال و جوابها، او ابتدا نگاهی به برادرش می‌انداخت و انگار می‌خواست از او چیزی بپرسد و چون هر بار برادرش اخم به چهره می‌نشاند، او هم سکوت تحویل می‌داد!

این رفتار و گفتار خواهر و برادر، کم‌کم یک نکته‌را برایم روشن کرد: دروغ! حالا این دروغ چه بود؟ این‌را موقعی دریافتم که به افسانه یکدستی زدم!

رو به او کردم و پرسیدم: بیا داخل این اتاق و تأیید کن که آن حشیش‌ها را از تو گرفته‌ایم!

و دختر جوان که حاضر بود هر کاری انجام بدهد تا محکومیتش تأیید شود، بدون معطلی پذیرفت و همراه من و بدون برادرش به اتاقی دیگر آمد. در آنجا من مقداری «هرویین» که صبح آن روز از یک فروشنده «خرده‌پا» کشف کرده بودیم نشانش دادم و پرسیدم: «اینها همان حشیش‌هایی است که تو تحویل گرفته بودی و می‌خواستی آن را بفروشی؟» افسانه نیز بدون معطلی پاسخ داد: «بله، همین است.»

ناخودآگاه به خنده افتادم و دخترک را روی‌صندلی نشاندم و گفتم: «چرا دروغ میگی؟» اما او بازهم مصر بود که: «دروغ نمی‌گویم، این حشیش‌ها متعلق‌به من است و برادرم هیچ گناهی ندارد!»

دلیل خنده‌ام را برایش توضیح دادم و فهماندم که: «آنها هرویین است و حشیش نیست و من این کار را کردم تا بفهمم تو اصلا فرق این دو را با هم می‌دانی یا نه؟» آن موقع بود که رنگ از صورت دخترک پرید و به لکنت زبان افتاد و من چند سؤال پیاپی دیگر از او پرسیدم و کمی هم ترساندمش و گفتم: «می‌دانی اگر اثبات شود که تو قاچاقچی هستی چه بلایی سرت می‌آید؟ اعدام!»

و تازه آن موقع بود که افسانه زد زیر گریه و غفلتا گفت:

- نه... افشین می‌گفت که به من کاری ندارند و...

و بعد که خواست حرف را عوض کند دیگر دیرشده بود و چون متوجه شد که انگار دیگر فایده ندارد، سرانجام مجبور به اعتراف شد:

- من اصلا تا حالا در عمرم موادمخدر ندیدم، نه هرویین و نه حشیش و نه هیچ کثافت دیگری، من و خانواده‌ام می‌دونستیم که افشین بچه سر به راهی نیست، ولی فکر نمی‌کردیم قاچاقچی باشه... چند وقتی بود که افشین، هر پانزده، بیست روز یکبار، به این بهانه که می‌خواهد برای من لباس بخرد مرا سوارآژانس می‌کرد و دربین راه به این بهانه که «یکسری ازلوازم دوستم پیش من جا مانده»، این بسته‌ها را تحویل‌یک خانه در لویزان تهران می‌داد و وقتی از خانه‌دوستش برمی‌گشت، سرحال و قبراق می‌آمد ومی‌رفتیم توی خیابانها و با دست و دلبازی تمام - که ازاو بعید بود - خرج میزدیم منم هیچ وقت به این چیزها فکر نمی‌کردم که بخوام سر دربیارم که افشین این پولها رو از کجا

میاره، یعنی اون اجازه نمی‌داد من سؤال کنم. فقط چیزی که بود هرچند وقت یکبار منو سوار ماشین آژانس می‌کرد و... تا اینکه امروز وقتی دستگیرمون کردند فهمیدم اون یک قاچاقچیه!

افسانه که گریه‌ای دلسوز می‌کرد سرش را پایین انداخت و من پرسیدم:

- خب، حالا چرا همه چیزرو به گردن گرفتی؟ چرا اصرار داشتی که بگی داداشت بی‌گناهه؟

افسانه که دیگر انکار را بی‌فایده می‌دید، گفت:

- افشین همان موقع که دستگیرمان کردند و داشتند می‌آوردنمان اینجا بهم گفت: [افسانه اگر سؤال کردن بگو همه مواد مال توئه. حرفی از من به زبون نیاری‌ها؟] خودم تعجب کردم که چرا این حرف‌رومی‌زنه. برای همین پرسیدم چرا؟ و اون که نمی‌خواست‌راحت حرف بزند گفت: [تو از قوانین خبر نداری آبجی... اگر یک مرد این کاررو بکنه اعدامش می کنند.اما اگر یک زن باشه، درنهایت دو ماه می‌فرستنش‌زندان که اون‌رو هم میشه خرید. من نمی‌گذارم تو حتی یکروز زندان بمونی افسانه. ولی اگر بگی مواد مال من‌بوده، درجا اعدامم می کنند... تو که دلت نمی‌خواد اینطوری بشه آبجی؟]

و من که واقعا نمی‌توانستم‌تحمل کنم که برادرم را اعدام کنند. با خودم کنار آمدم که اولا افشین قول داده و نمی‌گذاره یکروز هم برم‌زندان، ثانیا اگر هم نتونه، فوقش دو ماه زندانی‌می کشم. این بهتر از اونه که افشین‌رو اعدام کنند! برای‌همین این دروغهارو گفتم...

دلم برای دختر بیچاره سوخت و گفتم:

می‌دونی با این اعترافت و اگر ثابت می‌شد که تو قاچاقچی هستی.لااقل ده سال زندان منتظرت بود؟ یعنی همان حکمی که‌در مورد برادرت صادر میشه!

افسانه باورش نمی‌شد. هاج و واج نگاهم کرد و من برای اینکه به او چیزی را ثابت کنم، او را پشت اتاق بازجویی نگه داشتم و بدون هیچ صحبت دیگری‌به سراغ برادرش رفتم و گفتم که خواهرش همه چیز را اعتراف کرده اما او در کمال نامردی منکر همه چیز شد و گفت:

- دروغ میگه کلانتر... من اصلا خبر ندارم اونها چیه... این مواد مال خود افسانه است... من بی‌گناهم و...

ناگهان در باز شد و افسانه که انگار آتش به‌جانش افتاده باشد، وارد اتاق شد و جلوی برادرش‌ایستاد و آب دهانش را توی صورت او انداخت و بانفرت گفت:

- تف توی صورتت... تو از یک حیوان هم بدتری!

بعد از این صحنه، خواهر و برادر را در دوبازداشتگاه جدا نگه داشتم و با توجه به اینکه احتمالاحرفهای خواهره درست بود، به خانواده‌شان اطلاع دادم‌که نگران افسانه نباشند...

سر کوچه منزلمان رسیده بودیم و چون دیدم‌نانوایی خلوت است. همانجا پیاده شدم، موقع خداحافظی محسن گفت:

- کلانتر راست میگی... دوره آخرزمان رسیده... چطوری یک برادر حاضر میشه برای رهایی خودش، خواهر بیگناهش‌رو بفرسته دم توپ!

محسن رفت و من هم نان تازه خریدم و به خانه رفتم، بچه‌ها که برایشان نوظهور بود که «بابا برای‌ناهار به خانه آمده» از خوشحالی خانه را روی سرشان گذاشتند. ولی من آنقدر خسته بودم که نفهمیدم کی ناهار خوردم و کی رفتم روی تخت و کجا خوابم بردو...

... درحالت خواب و بیداری صدای زنگ خانه را شنیدم. اما من که با کمترین صدایی از خواب می‌پریدم، از فرط خستگی حتی به صدای آن زنگهای پیاپی هم بیدار نشدم.

فقط موقعی چشم باز کردم که صدای مضطرب فاطمه - همسرم - که به شدت تکانم می‌داد توی گوشم نشست:

- بلندشو محمد... بلندشو ببین چه خبره...

- من خوابم میاد... بعدا صحبت می کنیم...

هنوز حرفم تمام نشده بود که ابتدا سوزش یک سیلی را احساس کردم و بعد:

- شوهرجانت‌رو باید با نوازش بیدار کنی... اینطوری...

و کشیده دوم توی صورتم نشست که انگار برق به بدنم وصل کرده باشند از جا پریدم و ناخودآگاه «گارد» گرفتم. اما وقتی روی تخت «نیم‌خیز» شدم و چشمانم پیش‌رو را دید، مجبور شدم دستهایم را که بالا گرفته‌و مشت کرده بودم پایین بیاورم؛ جلوی روی من، کنار تخت مرد جوانی که بیست و پنج یا شش سال بیشتر نداشت، درحالی که شمشیری بلند و تیز - که خون‌آلود بود - به دست داشت، ایستاده بود. از چشمانش شرر و آشوب و خشونت و کینه و درد و نفرت و... خستگی می‌بارید. پیدا بود که از چیزی دلواپس است. مدام از پنجره رو به کوچه بیرون را نگاه می کرد. یک چشم به من داشت و یک چشم نیز به اتومبیل «بی.ام.و» انگوری رنگی که داخل کوچه، کنار پنجره ما پارک‌شده بود. مرد جوان که به زور می‌خواست خودش راخونسرد نشان بدهد. شمشیرش را بالا برد و درست‌روی فرق سر من نشانه گرفت و گفت:

- کافیه صدات دربیاد... یا یک حرکت اضافه بکنی... یابخواهی آرتیست‌بازی دربیاری، به خدا با یک ضربه‌دوشقه‌ات می کنم... حالیت شد؟

من که با روحیه اینطور جوانان افسار گسیخته آشنایی داشتم و بارها دیده بودم که افرادی در این موقعیت - که من بودم - با عدم درک وضعیت خودشان و روحیه چنین جوانانی سر از گورستان درآورده‌اند، صدایم را پایین آوردم:

- آره... حالیم شد... مطمئن باش کاری‌رو می کنم که تو دوست داری...

پسر جوان خندید:

- حالا خوب شد... به نظر آدم عاقلی میای... حالا بگو ببینم، غیر از تو و زنت و این دوتا بچه، کس دیگری هم‌توی این خونه دوطبقه هست؟ [و بعد تیغه شمشیر راپایین آورد و روی چانه‌ام گذاشت و کمی آن را فشارداد و:] فقط دروغ نگی...

حقیقتش این بود که کم‌کم داشتم می‌ترسیدم. این‌جوان افسارگسیخته بدجوری طالب مزه خون بود! باخونسردی گفتم:

- نه... دروغ نمیگم... غیر از ما چهار نفر کس دیگری خونه نیست...

پسر جوان سری تکان داد و همانطور که شمشیرش رو به صورت من بود، از فاطمه خواست که پنجره راباز کند و بعد رو به دو نفری که داخل «بی.ام.و»نشسته بودند، گفت:

- بیاین داخل... خیلی سریع... فقط مواظب باشین خون نریزه روی زمین!

لحظه‌ای بعد دو نفر وارد خانه شدند. دست یکنفر دیگرشان هم شمشیری مثل اولی بود، سومی اما، که جوانتر از بقیه بود و تکیده بود و چهره‌ای نجیب‌تر از آن دو داشت، غرق خون بود. از سر تا پایش خون بود.بهاره - دخترم - جیغ زد و به آغوش مادرش پناه برد.پسرم هم خجالت می کشید، وگرنه حتما می گریست .فاطمه منگ بود و فقط نگاه می کرد. آنکه بالای سر من‌بود و فهمیدم «رئیس» است و نامش یدی - لابد یدالله - رو به آن دو کرد:

- نصرالله‌رو بیار اینجا... شمشیرت‌رو هم بگیر طرف سر این دختر کوچولو و اگر باباش هوس قهرمان بازی به‌سرش زد، معطل نکن!

اینها را گفت و خودش رفت بیرون. داخل آشپزخانه شد و نگاه کرد و در را بست و این‌سو وآن‌سو را جستجو کرد و بعد آمد و دست فاطمه راگرفت و با خشونت بیرون برد و گفت:

- بیا ببینم...

دیگر حساب منطق را نکردم. از جا برخاستم. شمشیر نفر دوم - که نامش رحمان بود - روی کمرم فشار آورد، رو به یدی کردم:

- مطمئن باش اگر دست به او بزنی، دیگه فکر هیچ چیز رو نمی کنم!

یدی که گویی از چشمانم فهمیده بود شوخی‌ندارم، دست فاطمه را رها کرد:

- می‌خواستم جعبه کمکهای اولیه‌رو بیاره... [و اشاره به‌نصرالله که زخمی بود کرد] می‌بینی که وضعش خوب‌نیست...

فقط برای فاطمه سر تکان دادم و نشستم.

بقیه در صفحه ۵۴

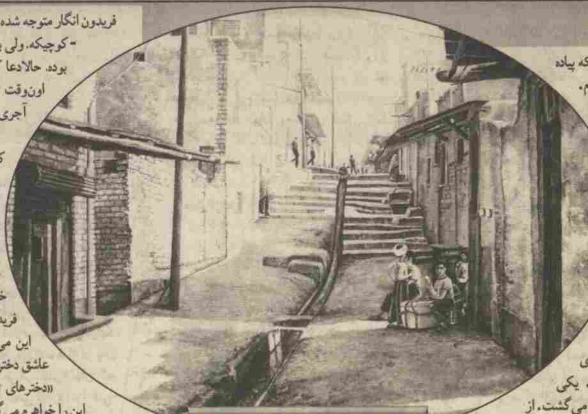

گم شده ها...

از: کیانا

چه آفتاب تیزی. از اتوبوس که پیاده شدم هرم‌گرما ریخت روی سرم. تنم گر گرفت. ساک را دادم به‌فریدون و چادرم را مرتب کردم... فریدون نگاهم کرد:

- گرمته؟ صورتت سرخ شده.

ساک را از دستش گرفتم:

- اینجا همیشه اینقدر گرمه؟

فریدون راه‌افتاد. چند قدمی جلوتر. ترمینال شلوغ‌بود. توی عمرم اینقدر آدم ندیده بودم. یکی فریادمی‌زد. آن یکی دنبال مسافر می گشت. از کنارم ردمی‌شدند و تنه می‌زدند. خواستم داد بزنم ولی انگار آدمها کور بودند و کر... رد می‌شدند و دیگر ردپایشان‌هم پیدا نمی‌شد.

از سالن ترمینال بیرون آمدیم. فریدون جلوی‌ماشینی را گرفت. سوار شدیم. حالم داشت بهم‌می‌خورد. به ترکی به فریدون گفتم:

- اینجا چرا هوایش این طوری است؟ حالم دارد بهم‌می‌خورد.

نیم‌نگاهی بهم کرد و گفت:

- عادت می کنی جیران جان. خیلی زود...

هیچ وقت فکر نمی کردم تهران اینقدر گرم باشد. یاد آن روزهایی افتادم که هی شالگردن می‌بافتم وبرای فریدون می‌فرستادم. خنده‌ام گرفته بود. از آن‌خنده‌هایی که انگار حلق آدم بیرون می‌زند. می‌دانستم که ساکم را مادر پر کرده از لباسهای بافتنی و گرم. راستی چرا فریدون هیچ وقت به من نگفته بود که تهران‌اینقدر گرم است؟

به پشت سرش نگاه کردم. سر اصلاح شده‌اش که‌خط صافی روی گردنش انداخته بود.

ماشین می‌رفت. بعضی جاها تند و گاهی هم‌همین‌طور ماشین‌ها جلویش صف کشیده بودند. فکر کردم: «این همه ماشین، این همه آدم. فریدون چطور خانه‌اش را پیدا می کند؟ من حتما یک روز در این شهر گم می‌شوم...»

خیلی ترسیدم. چیزی از دلم بالا می‌آمد و زهرش می‌ریخت توی دهانم.

آفتاب می‌خورد به النگوهایم. داغ می‌شدند ودستم را می‌سوزاند.

دستم را زیر چادر سیاه بردم. چقدر گرم بود.

خلاصه بعد از کلی پیچ خوردن و از این خیابان به‌آن خیابان. بالاخره به خانه رسیدیم. دیگر کم‌کم امیدم‌را برای رسیدن به خانه از دست داده بودم. فکرمی کردم راننده راه‌را گم کرده و حتی فریدون که ساکت‌نشسته بود و جلو را خیره خیره نگاه می کرد هم. وقتی‌رسیدیم انگار به ده خودمان رسیده بودیم. با شورخاصی از تاکسی پیاده شدم. فریدون ساک بزرگ رابرداشت و من ساک کوچک را.

دیدم که فریدون چند تا دویست تومانی را به‌راننده داد. هول کردم. این همه پول را چرا به او داد؟همه چیز یک‌جوری بود که هول به دل آدم می‌انداخت. مادرم گفته بود وقتی به تهران رسیدی آب طلا بخور تاهول نکنی. آنقدر گرمم بود که یادم رفت. حالا فکرمی کردم هول به دلم افتاده است. تاکسی رفت. فریدون‌با مهربانی نگاهم کرد. کلید انداخت. راهروهای باریک‌و تاریکی را دیدم که انگار تمامی نداشت. گفتم:

- فریدون‌جان چندتا پله است.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- بیا بالا چیزی نمانده.

درهای چوبی نیمه‌باز می‌شدند و چشم‌های وق‌زده‌از لای در می‌ریخت بیرون. شرم کردم. سرم را پایین‌انداختم. مثل همان شب عروسی که آمدند مرا از خانه‌پدری بردند! ساز و دهل می‌زدند و من از روی برادرهاو پدرم شرم کردم...

فریدون کلید انداخت و رفتیم تو. خانه کوچک بودو خالی. قبل از آنکه به آشپزخانه‌اش سرک بکشم و پرده‌هایش را پس بزنم، چادرم سر خورد و افتاد پایین. گره روسری‌ام را باز کردم. فریدون داشت نگاهم‌می کرد. دسته موی بافته‌ام را انداختم بیرون. گرم بود. خیلی گرم. فریدون همین‌طور نگاهم می کرد. آرام‌روسری را انداختم روی سرم و به گلهای قالی خیره‌شدم. یادم رفته بود که فریدون حالا دیگر شوهرم است. فکر کردم همان پسرعمه‌ای است که همیشه از رویش‌خجالت می کشیدم.

پاهایش را دیدم که از کنارم رد شد و بعد صدایش:

- بیا آشپزخانه را ببین. خوشت می‌آید.

بلند شدم. آشپزخانه کوچک بود. فکر کردم چطور می‌توانم توی این آشپزخانه آشپزی کنم؟ حوض هم که ندارد تا ظرفها را در آن بشورم. باید سرپا می‌ایستادم‌و ظرفها را می‌شستم.

فریدون انگار متوجه شده بود. گفت:

- کوچیکه. ولی برای زندگی دانشجویی بس بوده. حالا دعا کن درسم زودتر تمام بشه. اون‌وقت توی شهرخودمان یک خانه آجری قشنگ می‌سازیم.

توی دلم ذوق کردم. سرم را کج کردم و گفتم:

- عیبی نداره. خدا کمک می کنه و درست زود تمام می‌شه.

وقتی عمه جان آمد خواستگاری‌ام. چقدر خوشحال شدم. می‌دانستم که فریدون مرا می‌خواهد. ولی از این می‌ترسیدم که مبادا در تهران عاشق دختری بشود.

«دخترهای تهران قشنگند.»

این را خواهرم می گفت که همیشه با شوهرش - که راننده بود - می‌رفت مشهد و سر راه تهران را هم دیده‌بود. اما فکر نمی کردم آقاجون این‌طوری جواب بدهد. به عمه‌جان گفت:

- خواهرجان پسرت هنوز درسش تمام نشده. وقتی برگشت و سروسامان گرفت. دخترم را به کنیزی ببر...

عمه‌جان رو ترش کرد:

- آخه برادر تو که دنیادیده هستی. همه اهل فامیل می‌دانند که اسم فریدون روی دختر توست. من از آبرویمان می‌ترسم. اگر فریدون توی شهر غربت خام‌شد چه؟! اگر آمد و گفت که دلش دختر دیگری‌می‌خواهد؟ آن‌وقت من روسیاه تو می‌شوم.

تهران شهربزرگی است. خودت که می‌دانی. آن‌وقت قوم و خویش‌خودمان چه می‌گویند؟ می‌دانی که زبان همه‌شان بلنداست. حرف درمی‌آورند و بخت دخترت سیاه می‌شود...

آقاجون با سبیل های پرپشتش بازی می کرد. رنگ‌مادر پریده بود. همه ساکت بودند. خودم هم که گوشه‌اتاق کز کرده بودم، ترس توی دلم افتاد. اگر فریدون‌می‌رفت و از تهران دختر دیگری را می‌گرفت، به خدادق می‌کردم. بالاخره عمه رفت. با دلخوری هم رفت.

اما همان شب توی حیاط، مادر چقدر با آقاجون‌حرف زد تا بالاخره قبول کرد...

... فریدون نشست پای کتاب و دفترش. دلم گرفت. پنجره‌را خواستم باز کنم که صدای فریدون بلند شد:

- پرده را پس نزن. اینجا نباید پرده خانه‌ات کنار برود.

با تعجب پرسیدم:

- چرا؟

- خب قاعده‌اش همین است. نبینم یکبار پنجره را باز کرده باشی؟

عقب عقب رفتم. فریدون بساط کتابها و دفترهایش پهن بود. نشستم و نگاهش کردم. خودش انگار فهمید که حوصله مرا سر برده است. گفت:

- می‌رویم خرید... می‌خواهم بقالی و نانوایی را خوب یاد بگیری. بقالی همشهری خودمان است. ولی نانوایی نمی‌دانم اهل کجاست. هر وقت رفتی نان بخری، با هیچ کس

حرف نمی‌زنی. اینجا نمی‌شود به همه اطمینان کرد.فکر نکنی مثل ده خودمان است که همه همدیگر رامی‌شناسند؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

-چشم...

توی دلم ترس انداخته بود. رفتم توی آشپزخانه.لیوان را آب کردم و انگشترم را انداختم توی آن. یادروز عروسی افتادم... داشتند بزکم می کردند. عمه‌جان گفت:

- باید خوشگل شوی. آنقدر خوشگل که هیچ کس مثل تو نباشد.

و پیشانی‌ام را بوسید...

... روزی که از همه خداحافظی کردیم و آمدیم‌تهران، مادر هزار دعا برایم نوشت و توی ساکم گذاشت. رو به فریدون کرد و گفت:

-اول خدا بعد شما... خودتان که بهتر می‌دانید. دخترم‌هم جوان است هم خوشگل. مراقبش باش. چشم از اوبرندار.

و توی تمام راه فریدون بهم گفته بود که بایدهمیشه طبق دستور او عمل کنم...

دل نگرانی در نگاه‌او هم بود. پرسیدم:

-کی درست تمام می‌شود؟

-زود... خیلی زود...

دیدم فریدون سر کتاب و دفترش خوابش برده.رفتم پتو را آوردم و رویش انداختم. بالای سرش‌نشستم. نمی‌دانستم چکار باید بکنم. چقدر دلم‌می‌خواست بدانم پشت آن پنجره چیست.

اتاق کوچک بود. دیوارها ورم کرده بودند. سقف‌پوسته پوسته. صدای دعوای مردانی از بیرون می آمد.در خودم کزتر شدم. انگار یکی به در می کوبید.ترسیدم. نمی‌خواستم در را باز کنم. چشم‌های فریدون‌بسته بود و چه خواب عمیقی. خانه پر از صدا شد.گوشه دیوار نشسته بودم. سوسکها را دیدم که از آشپزخانه می‌ریختند بیرون. جیغ کوتاهی زدم و جلوی‌دهانم را گرفتم.

صدای زنگ خانه بلند شد. انگار یکی دستش را همین طور روی زنگ گذاشته بود. دستهایم را روی‌گوشم گذاشتم و شروع به جیغ زدن کردم. سوسکهاانگار همه به جانم افتاده بودند. همین‌طور جیغ می‌زدم.باچشم‌های بسته. یکی داشت شانه‌هایم را تکان می‌داد.سیلی به صورتم می‌زد. آب به صورتم می‌خورد. چشم‌باز کردم.

فریدون بالای سرم بود. حیرت‌زده و متعجب.

از حال رفته بودم. گفتم:

-سوسکها... صداها... صدای زنگ.

فریدون خیره نگاهم می کرد.

- خوب می‌شوی... خوب می‌شوی. همه اولش این‌طوری هستند. اما کم‌کم هم به این خانه عادت‌می کنی و هم به تهران و هم به آدمهایش.

آرام گرفتم. گفت:

-چادرت را سر کن برویم خرید.

از پله‌ها پایین رفتیم. چشم‌های وق زده‌باز بیرون آمدند. کوچه خلوت بود و خیابان پر از صدا. خواستیم آن طرف خیابان برویم. ترسیدم. فریدون دستم را گرفت. نمی‌دانم کجا رفتیم. گم شده بودیم. گم... انگار همه توی این شهر گم شده بودند. همه تند تند رامی‌رفتند. تنه می‌زدند. ماهم گم شدیم. سالها توی خیابانهای شهر گم شدیم. بچه‌هایمان هم گم شدند و دیگر به ده برنگشتیم...

یک هفته حادثه

دختربچه‌ای در تنور

جسد دختر بچه‌ای به نام «لعیا» از اهالی روستای «قیصرق تبریز» که چندی پیش مفقود شده بود، در تنور مخروبه‌ای کشف شد.

درپی گم شدن لعیا، یکی از آشنایان وی جسدی را در تنور مخروبه یکی از خانه‌ها کشف و مراتب را به کلانتری منطقه اطلاع می‌دهد که پس از آن، عوامل نیروی انتظامی به محل عزیمت و جسد یاد شده را درحالی که زخمی در پیشانی و آرنجها و خراشی برپشت داشته، می‌یابند.

پس از تحقیقات گسترده نیروی انتظامی منطقه، مأموران به فردی به نام «موسی» از اهالی همان روستا مظنون شدند و پس از بازجویی از وی، به قتل لعیا اعتراف می کند.

موسی در اعترافات خود دلیل کشتن لعیا که همبازی دخترش نیز بود، اختلافات خانوادگی اعلام کرده است.

وی در ادامه افزود: در زمان قتل، وی در خانه ما مشغول بازی با دخترم بود که من در فرصتی مناسب او را به اتاق دیگری کشاندم و خفه کردم و بعد به درون تنور مخروبه مشرف به حیاط منزلمان انداختم.

گفتنی است فرزندان قاتل که شاهد ماجرا نیز بودند به عمل ناجوانمردانه پدرشان اعتراف کردند.

گره مرگ در مشهد پایان می‌یابد؟

عامل یا عاملان قتل ۱۲ زن فاسد (ویژه) مشهدی که طی ۹ ماه اخیر، به‌طرز مرموزی از پای در آمده‌اند، از سوی اکیپ ویژه کارآگاهان جنایی، تحت تعقیب قرار گرفت.

پرونده این جنایت از مردادماه سال ۷۹، درپی کشف جسد زن جوانی در یکی از محله‌های خلوت مشهد ورق خورد و تا فروردین ماه سال جاری به مرز ۱۲ قتل رسید.

شگرد قاتل جهت از پای درآوردن قربانیان، خفه کردن آنها توسط روسری خودشان و سپس پیچاندن آنها در لای چادر و رها کردن آنها در محله‌های خلوت مشهد و در روزهای تعطیل است.

بیشتر قربانیان قاتل نیز از زنان ۳۰ و ۳۵ ساله هستند که تمامی آنها سابقه منکراتی دارند.

قاتل یا قاتلان در ابتدا به‌طرز ماهرانه‌ای دست به تجسس در مورد زنان و دختران جوان در شهرستان مشهد زده و با شناسایی آنان، ابتدا با قربانیان طرح دوستی ریخته و زمانی که به بهانه ایجاد مسائل منکراتی و ابراز تمایل ظاهری نسبت به اعمال منافی عفت قربانیان را به محل موردنظر کشاندند، بدون ایجاد رابطه آنان را با روسری خفه کرده‌اند.

این فرضیه مأموران را به دنبال یک انگیزه و یا یک طرز تفکر خاص کشانده است.

وی افزود: در ادامه بررسی‌ها مشخص شد اولیای دم آنان نیز هیچ‌گونه اطلاعی از دوستان مقتولان در مشهد ندارند و همین مسأله باعث شد تا مأموران نتوانند سرنخی از صحبت و بازجویی‌های اولیه به دست آورند.

در تحقیقات بعدی نیز مشخص شد که گره تمام روسریها به یک شکل است و همین امر مشخص می‌سازد که قاتل یک نفر می‌باشد.

اکنون نیز مأموران درحال تجسس و انجام تحقیقات گسترده‌تری در این رابطه هستند.

قتل به خاطر قیمت مشروب!

جوانی به قتل دوستش بر سر قیمت مشروبات الکلی اعتراف کرد.

به نقل از این گزارش، مأموران کلانتری ۱۲۳ اطلاع یافتند که قتلی در میدان میوه و تره‌بار فرمانیه به‌وقوع پیوسته و مأموران نیز در محل حاضر شدند. آنان در تحقیقات اولیه خود دریافتند مقتول یکی از کارگران جوان میدان میوه و تره‌بار به نام «امیر سعادتی» می‌باشد که براثر ضربات چاقوی ضارب به قتل رسیده است.

در این ارتباط یکی از دوستان مقتول به نام «حسن برمقانی» دستگیر می‌شود، متهم ابتدا منکر قتل می‌شود، اما پس از آنکه پرونده به دایره ۱۰ اداره آگاهی ارجاع شد، او به قتل امیر اعتراف کرد و گفت:

- شب حادثه امیر به همراه دو نفر از دوستانش به نزد من آمدند و پس از شرب خمر بر سر قیمت آن با من درگیر شدند و من نیز درحال غیرعادی او را با چاقو به قتل رساندم.

این پرونده برای رسیدگی به مجتمع قضایی ارسال شد.

شش میلیون تومان برای صدور ویزای تقلبی!

فردی که با عنوان تهیه ویزای کشورهای اروپایی کلاهبرداری کرده بود، دستگیر شد.

به گزارش خبرگزاری، مردی با مراجعه به کلانتری ۱۳۹ اعلام داشت که در زمستان ۷۹ توسط یکی از دوستانش با شخصی به نام تبریزیان آشنا شده و نامبرده برای اخذ ویزای یکی از کشورهای اروپایی مبلغ ۶۰ میلیون ریال از وی دریافت کرده است.

وی در ادامه گفته است، پس از آنکه قصد داشتم با ویزای صادر شده به کشور موردنظرم بروم، دریافتم که ویزای مذکور جعلی می‌باشد.

مأموران پس از تحقیقات و ردگیری موفق شدند محل اختفای مرد کلاهبردار را شناسایی کرده و او را دستگیر نمایند.

متهم پس از دستگیری به کلاهبرداری اعتراف کرد.

■

سلسله گزارشهای اوین

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

«هان ای دل عبرت بین...»

سفر به جهنم طلایی

تهیه و تنظیم:
سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، روابط عمومی سازمان زندانها و روابط عمومی دادگستری کل استان تهران

صبح تازه آغاز شده است. شروع یک روز خوب بهاری با هوایی بی‌نهایت لطیف و دل انگیز. حالا پس از گذشت یک ماه از فصل بهار، طبیعت کاملا سرزنده‌و شاداب شده است. شفافیت برگها، هیاهوی گنجشکان عاشق، وزش ملایم نسیم بهاری، رقص گلها، پرواز شاپرکها همه و همه انسان را به دل طبیعت می‌خواند و من متأثر از اینکه در چنین روززیبایی نمی‌توانم به طبیعت زیبا پناه ببرم و ناچارم...

اگرچه زندان اوین هم در دامنه کوه واقع شده و طبیعت زیبایی دارد. اما... اما باور کنید اینجا درختان غمگین هستند. آواز پرندگان بغض‌آلود است و پروانه‌ها افسرده‌اند. از در و دیوار اینجا غم می‌بارد. اینجا آدمها با غم و اندوه اخت شده‌اند و شاید غم جزئی از وجودشان شده باشد. بهار در اینجا با زمستان فرقی ندارد. قلبها سرد است و نگاهها مات و بی‌رنگ و من هرگز نمی‌توانم به این سرما، به این انجماد و دلمردگی‌ها عادت کنم.

با همین افکار سربالایی تند محوطه داخلی زندان را به سوی اندرزگاه طی می‌کردم که ناگهان نگاهم با نگاه مرد جوانی تلاقی کرد که در گلخانه ایستاده بود و با دیدن من، اشاره کرد که چند لحظه‌ای منتظرش بمانم.

بیرون که آمد، پس از سلام و احوالپرسی، شروع کرد به درددل کردن و بعد هم گفت که نیاز دارد تا با کسی حرف بزند. باید با پدر و مادرش درددل کند و بهترین راه، گفتگو با مجله است. مشخصات او را پرسیدم و به راهم ادامه دادم.

* * *

نیم ساعت بعد، در اتاق مصاحبه، مقابلم نشست. به چهره‌اش دقیق شدم. چشم‌هایش خسته و خون‌گرفته بود. در اعماق چشمهای به‌گود نشسته‌اش غم‌را می‌شد دید. ته‌ریشی داشت با لبانی خشکیده. ازخشکی عضلات صورتش کاملا پیدا بود که خیلی‌افسرده و خسته است. خودش می‌گفت از وقتی این‌مشکل برایش پیش آمده شبها نمی‌تواند بخوابد واغلب با گریه به خواب می‌رود. روزها هم فقط برای‌اینکه از شر تفکرات آزاردهنده رهایی یابد، خود را به‌کار مشغول می‌کند اما کار سخت و توانفرسایی است‌فرار از خود! و به اعتراف خودش او ناموفق!

حالا امیدوار بود که اگر حرفهایش به چاپ برسد، شاید کمی آرام بگیرد و بعد درحالی که حلقه‌های متناوب دود از بینی‌اش خارج می‌شد، آرام و شمرده گفت:

○○○

نمی‌دانم چه چیز باعث شد تا تصور کنم برای داشتن زندگی‌بهتر باید همه چیز را قربانی کرد، اما خوشحالم که حالا همه چیزرا متوجه شده‌ام. من مطمئن هستم که سالها وقت دارم تا...

در یک خانواده خوب به دنیا آمدم. منظورم ازخوب هم به لحاظ اقتصادی و هم به لحاظ فرهنگی واجتماعی است. پدر و مادرم تحصیلات دانشگاهی‌نداشتند. اما آدمهای فهمیده و باشخصیتی بودند. هر دوتحصیلات متوسطه را به پایان رسانده بودند. پدرم‌کارمند بود و مادرم خانه‌دار. اما اهل مطالعه وروشنفکر. من فرزند دوم آنها بودم. دو خواهر، یکی‌بزرگتر از خودم و دیگری کوچکتر، جمع خانوادگی ما راتکمیل می‌کردند.

من از وقتی که چشم باز کردم و خودم را شناختم، هیچ‌گاه در خانواده‌ام دعوا، بحث، جدل و کلا هیچ نوع تشنجی ندیدم. آرامشی که بر زندگی ما حاکم بود، یک آرامش عالمانه و پایدار بود، شاید باورتان نشود. به غیر از یکی، دو مورد پرخاشهای کودکانه، بین ما سه خواهر و برادر هیچ وقت دعوایی نشد و هیچ وقت ما با هم کتک‌کاری نکردیم و تمام اینها فقط به خاطر این‌بود که پدر و مادرم به ما یاد داده بودند که هیچ مشکلی‌با فریاد زدن و جنجال کردن حل نمی‌شود و ضمناً به‌همه ما حد و حدود و اختیاراتمان را یادآور شده بودندو ما هرگز از آن چارچوب پا فراتر نمی‌گذاشتیم. چرا که‌می‌دانستیم شاید بار اول و دوم فقط با نگاه تأدیب‌شویم، اما در صورت تکرار حتما از چیزی محروم‌خواهیم شد و این برای ما که هرچه می‌خواستیم،به‌راحتی به دست می‌آوردیم، گران بود. به همین خاطرسعی می‌کردیم که هیچ وقت رفتاری نکنیم که چیزی راازدست بدهیم.

سالهای خوب دوران کودکی درخانه ویلایی - سازمانی با خاطراتی بسیار شیرین و زیبا گذشت و دوران زیبای جوانی و نوجوانی ما آغاز شد.

دوران شکوفایی و درخشش هر کدام از ما در هنری و رشته‌ای. خواهرم که فوق‌العاده به موسیقی علاقه داشت به سراغ سنتور رفت اما من که عاشق ورزش بودم، کوهنوردی را شروع کردم و در مدت یک سال و نیم فعالیت ورزشی مستمر، برای خودم یک ورزشکار شدم. در کنار این فعالیت‌ها، همه به شدت درس می‌خواندیم و هر کدام برنامه‌هایی برای آینده داشتیم. من می‌خواستم وارد دانشکده فنی شوم. از بچگی به کارهای فنی علاقه‌مند بودم و علاقه‌ام در این رشته نهفته بود. خواهرم که مثل همه دخترها، عاشق معلمی بود، تصمیم داشت دبیر شود. اما... اما پدرم هم برای ما تصمیماتی داشت. اگرچه به رأی و نظر ما احترام می‌گذاشت و علایق ما برایش مهم بود، اما با دوراندیشی و درایت خود، به ما توصیه می‌کرد که‌برای ادامه تحصیل و زندگی آینده همه جوانب رادرنظر بگیریم. به نظر او، شغل معلمی اگرچه کار شریف‌و مهمی بود، ولیکن درآمد آن اندک و ناچیز بود وممکن بود در زندگی آینده خواهرم تأثیر بد داشته‌باشد.

در مورد من هم معتقد بود که اگرچه کارهای فنی درآمد بیشتری نسبت به کارهای اداری و کارمندی دارد، اما جایگاه خوبی در جامعه ندارد و مردم به یک فنی‌کار بیشتر به چشم یک تعمیرکار نگاه می‌کنند تا یک مهندس و خیلی دوست داشت که من دندانپزشکی بخوانم و خواهرم یکی دیگر از رشته‌های پزشکی مثل پوست و یا چشم.

و از آنجا که حرفهای پدر همیشه ما را قانع می‌کرد، هر دو ما پس از تحصیلات دانشگاهی به راهی‌قدم گذاشتیم که پدر می‌خواست. به فاصله دو سال من‌و خواهرم دانشجوی رشته پزشکی شدیم. او در اندیشه تخصص بیماریهای اطفال و من درپی دندانپزشک شدن.

اما همیشه هم اوضاع بر وفق مراد نیست چرا که خواهرم بالاخره بعد از چهار سال اعلام کرد که هیچ علاقه‌ای به خواندن طب ندارد و ترجیح می‌دهد که دیگر ادامه تحصیل ندهد و ازدواج کند چرا که هرچه بیشتر پیش می‌رود متوجه می‌شود که دنیای او در دنیای پزشکی و طب نیست! دیگر نصایح پدر سودی نداشت. او پس از چهار سال مبارزه با خودش، این تصمیم را گرفته بود و هیچ چیز نمی‌توانست علاقه او را از دنیای شیرین تدریس، به سوی دنیایی دیگر - حتی اگر پزشکی باشد - سوق دهد و بالاخره با یکی از همدوره‌ای‌های خود ازدواج کرد و با دنیایی از آرزوهای سرکوب شده زندگی مشترک خودش را شروع کرد. اما من... من از سرنوشت خواهرم درس گرفتم. دیدم که او نه تنها به آرزویش نرسید که حتی چهار سال از بهترین سالهای عمرش را زجر کشید و با کوله‌باری از خستگی، به خانه خودش رفت.

بنابراین بیش از قبل به درس پرداختم. اما در کنار آن کارهای فنی هم انجام می‌دادم و لذتی که از انجام آن می‌بردم بیش از لذت پزشکی خواندن بود. اما همان‌طور که گفتم چاره‌ای نداشتم جز آنکه راهی را که انتخاب کرده و قدم در آن گذاشته بودم، تا به آخر بروم و خوشحال بودم که این راه، پایان زیبایی دارد.

تنها دلخوشی‌ام در ادامه تحصیل این بود که می‌توانم درد و آلام انسانها را تسکین دهم و از این بابت خوشحال بودم.

بالاخره پس از چند سال تحصیل توانستم با رتبه خوبی فارغ‌التحصیل شوم و به جرگه پزشکان بپیوندم. بعد از تحصیل از خدمت معاف شدم و مدتی را دریکی از روستاها در یک مرکز درمانی به خدمت به‌خلق خدا پرداختم.

سه سال بعد ازدواج کردم. همسرم دخترتحصیلکرده

من از همان روزهای اول ورودم به آن جهنم طلایی فهمیدم که‌راه سختی را پیش‌رو دارم، اما باید مبارزه می‌کردم، چرا که این‌راهی بود که خود انتخاب کرده بودم

و باکمالی بود از یک خانواده فرهنگی وآغاز زندگی مشترک ما با افتتاح اولین مطب من‌همزمان گردید.

من این حسن اتفاق را به فال نیک گرفتم و زندگی مشترکم را آغاز کردم. یک سال بعد ازازدواجمان، دخترم به دنیا آمد.

در همین زمان، من خم شدن، شکستن و مچاله شدن یک مرد را در خودش دیدم. اشک گونه‌هایش را تر کرد. لحظاتی بیش نتوانست تاب بیاورد و صدای بغضش، شک[illegible] دلش با هق هق گریه‌اش درهم آمیخت و چقدر سخت است دیدن اشکهای یک پدر، چند لحظه بعد، آرام گرفت و سعی کرد عذرخواهی کند.

تمام سلولهای بدنش و همه رفتار و گفتار و حرکاتش بیانگر عشق و علاقه مفرط و عمیق او به فرزندش بود. به هرحال چند لحظه بعد ادامه داد:

این دختر تمام عشق و زندگی من بود. همه آنچه که باعث شد تا من در سالهای سخت به فکر خودکشی نیفتم. این دخترک زیبا، باهوش، پراحساس و زیرک بود که خیلی زود با نگاههایش، با خنده و گریه‌هایش دلم را از آن خود کرد.

دومین سالگرد تولد او را که جشن گرفتیم، به فکرآن افتادم که از ایران برویم. دوست داشتم که فرزندم در یک محیط دیگر رشد کند. می‌خواستم با دنیای جدید از نزدیک آشنا شود، می‌خواستم که همزمان باعلم و تکنولوژی پیش بیاید. و همه اینها باعث شد که‌عزم خود را برای رفتن جزم و همه مقدمات کار را درعرض شش ماه فراهم کنم. اگرچه همه مخالف بودند.اول از همه پدر و مادر خودم که هر کدام برای مخالفت‌خود دلیل منطقی داشتند، بعد هم همسرم و والدینش. امامن تصمیم خود را گرفته بودم و مطمئن بودم که تمام‌این مخالفت‌ها در برابر مقاومت من، رنگ خواهد باخت و همین‌طور هم شد. وقتی همه کارها انجام شد و بلیت پرواز به یکی از کشورهای اروپایی را نیز تهیه کردم، دیگر هیچ کس مخالفتی برای رفتن نداشت!

اما... اما ای کاش هرگز پای من به آن طرف مرزها کشیده نمی‌شد. کاش آگاهانه‌تر، این تصمیم را می‌گرفتم. کاش قبل از رفتن با کسانی که آنجا بودند، رابطه برقرار می‌کردم و هزاران ای کاش بی‌فایده دیگر!

من از همان روزهای اول ورودم به آن جهنم‌طلایی، فهمیدم که راه سختی را پیش‌رو دارم، اما بایدمبارزه می‌کردم چرا که این راهی بود که خودم انتخاب‌کرده بودم.

من دو سال آنجا زجر کشیدم. من... من خجالت می‌کشم بگویم در این دو سال من دندانپزشک چه کردم و اجازه بدهید که از دربدریها و از بدبختی‌هایم نگویم. یادآوری آن روزها لرزه بر اندامم می‌اندازد. فقط دراین مدت که سخت‌ترین سالهای زندگی‌ام - سخت‌تر ازحالا - بود، همسرم صبورانه در کنار من سوخت. او دراین مدت هم مادر دخترم بود و هم پدرش، او مادر وپدر من هم بود و تنها او بود که مرا با تمام مشکلاتم‌تحمل کرد و تنها روزنه امیدم به زندگی بود.

ما دو سال بعد برگشتیم. سرافکنده و خجل، بادستی خالی و دلی پراندوه. رفتارهای تحقیرآمیز مردم‌اروپا را، تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد. اما اینجا هم‌مشکل داشتم و همین مشکلاتم مرا راهی اینجا کرد.

من که تمام سرمایه‌ام را در آن سفر جهنمی از دست داده بودم برای شروع یک زندگی بهتر ناچار بودم مدتی درجایی مشغول شوم تا بعد بتوانم سروسامانی به این زندگی از هم پاشیده بدهم و چون در شرایط روحی مناسبی برای طبابت نبودم، به یک شرکت لوازم دندانپزشکی مراجعه و به عنوان ویزیتور مشغول کار شدم. اما از بخت بد، آن شرکت - که بعدها فهمیدم غیرقانونی بود - فقط برای کلاهبرداری تأسیس شده‌بود و من و چند نفری مثل من، به عنوان طعمه، در دام‌آنها گرفتار آمدیم.

آنها پس از یک کلاهبرداری‌هنگفت متواری شدند و ما بیخبران، راهی اینجا شدیم.مطمئن هستم پس از تحقیقات کافی، بی‌گناهی مامسجل خواهد شد. اما شاید من از همه دیرتر آزاد شوم،چون سفر خارج من هم باید بررسی شود و این حتما مدتی طول خواهد کشید. اما در این میان پدرم بی‌نهایت از من ناراحت است. او ما را با شیوه خاص خود تربیت کرده بود و هرگز توقع نداشت که من که تنها پسر او بودم، چنین سرنوشتی پیدا کنم. من باید از او عذرخواهی می‌کردم. نمی‌دانم چه چیز باعث شد تا تصور کنم برای داشتن زندگی بهتر باید همه چیز را قربانی کرد. اما خوشحالم که حالا همه چیز را متوجه شدم و مطمئن هستم که سالهاوقت دارم تا برای دخترم پدر خوبی باشم و برای همسرم شوهری خوبتر، اما نمی‌دانم چقدر فرصت دارم تا برای پدر و مادر پیر و فرتوتم فرزندی خوب، مطمئن و سربه‌راه باشم. امیدوارم که این فرصت را از دست ندهم.

در پرانتز:

(این اولین بار نیست که با کسانی برخوردمی کنیم که به دنبال سراب بهشت را رها کرده، راهی دیار غربت شده‌اند. جایی که - حداقل برای ماشرقی‌ها که به احساسات وابسته‌ایم - احساس وعاطفه و محبت رنگ باخته است. این مرد جوان بعداز مصاحبه برایم از مصیبت‌هایی که در غرب متمدن کشیده بود، گفت و من ناخودآگاه بارها به یاد این شعرزیبای مرحوم فریدون مشیری افتادم که:

«هیچ حیوانی به حیوانی نمی‌دارد روا، آنچه این نامردمان با جان انسان می‌کنند.»

او از آنچه که در آنجا به صورت روزمره اتفاق می‌افتد، حکایت کرد و ای کاش که پدر و مادرش خواننده این مطالب نبودند تا شرح آنچه را که درمدت دو سال بر او رفته بود برایتان می‌نوشتم. اما دریک کلام خلاصه کنم که وقتی فردی به عنوان یک‌پزشک در مملکت خود به لحاظ اجتماعی دارای شأن‌و منزلتی است، به لحاظ اقتصادی شرایط خوبی داردو زندگی خانوادگی موفقی، چرا باید خود را بفریبد وناآگاهانه پای در وادیی بگذارد که درنهایت برایش جزتباهی چیزی ندارد؟ شاید یک لحظه تفکر اینکه‌می‌تواند بهتر از این باشد، او را به این سفر کشاند.اما سفری که بدون تدبیر باشد، جز این ره‌آوردی ندارد. دیگر اشتباه او بعد از بازگشتش بود که باز ناآگاهانه طعمه یک عده سودجو قرار گرفت که با سوءاستفاده از امثال افراد شکست خورده و یا نیازمندبه مقاصد خود می‌رسند. البته آنها هم باید بدانندچنگال قانون قدرتمندتر از آن است که برای همیشه‌بگریزند و روزی تاوان کارهای ناشایست خود راخواهند داد. ما امیدواریم این پزشک هرچه زودتر به‌جامعه بازگردد و باز مرهمی باشد بر آلام مردم.مطمئن هستم والدین او نیز باز هم چون همیشه‌راهگشای فرزندشان خواهند بود و در این زمان که اوبیش از قبل به آنها نیاز دارد او را تنها نخواهند گذاشت تا مبادا مشکل دیگری رخ نماید.)

پاورقی جدید خارجی

کنگو

اثر: مایکل کرایتون

ترجمه: بهروز بهرامی

• قسمت دوم

خلاصه آنچه گذشت:

سرآغاز داستان کنگو درمیان جنگل‌های مخوف این منطقه از قاره سیاه اتفاق افتاد. گروهی از زمین‌شناسان و کاشفان برای کشف نوعی الماس کمیاب در دل جنگل‌های تاریک و مه‌آلود کنگو با درختان سر به فلک کشیده آن پیش می‌رفتند تا اینکه به منطقه‌ای رسیدند که باربرهای سیاهپوست از عبور کردن وحشت داشتند و آن را منطقه استخوانها می‌دانستند. سرپرست و راهنمای گروه که سفیدپوستی به نام «کروگر» بود، سرانجام آنها را راضی به ادامه سفر کرد اما در سحرگاه شبی که گروه در منطقه‌ای درمیان جنگل استراحت می‌کردند، «کروگر» با وحشت متوجه شد که جمجمه نگهبان سیاهپوست چادر خرد شده و یک چشم او از حدقه بیرون آمده و هنگامی که به دنبال کشف واقعیت ماجرا بود با منظره وحشتناکی روبرو شد و فریادی دلخراش سر داد و... اینک بقیه داستان.

ooo

• روز اول - هوستون - ۱۳ ژوئن ۱۹۷۹

در فاصله ده هزار مایلی جنگل‌های کنگو، در اتاقی سرد و بدون پنجره در مرکز تحقیقات و تکنولوژی در هوستن، «کارن راس» پشت ترمینال کامپیوتر خود نشسته بود و درحالی که لیوان دسته‌دار بزرگ پر از قهوه‌ای در برابرش بود، بی‌قرار در انتظار مخابره تصاویر ماهواره جدید از کنگو بود. به وقت هوستن ساعت ده و پانزده دقیقه شب بود. اما برای «کارن» مانند سایر کارکنان مرکز تحقیقات و تکنولوژی، زمان معنا و مفهومی نداشت. آنها شبانه‌روز به تجزیه و تحلیل تصاویر مخابره شده از هیأت زمین‌شناسی که به کنگو سفر کرده بودند، می‌پرداختند. درجه حرارت اتاقها نیز برای کامپیوترها تنظیم شده بود چرا که آنها در شصت درجه فارنهایت بهترین کارایی را از خود نشان می‌دادند. به عبارت دیگر همه چیز در مرکز تحقیقات در خدمت دستگاهها و ماشینهای مختلف بود و تبار انسانها در این موارد در درجه دوم اهمیت قرار داشت. البته دلیل دیگری نیز برای عدم اهمیت زمان در مرکزتحقیقات وجود داشت و آن این بود که مرکز مرتبا درتلاش بود تا با هیأتهای اکتشافی و تحقیقاتی که به مناطق دوردست جهان سفر می‌کردند در تماس بوده ومشاهدات آنها را توسط تصاویر ماهواره تجزیه و تحلیل کند. از این‌رو کارکنان مرکز تحقیقات بایددرحقیقت در چارچوب زمانی این هیأتها زندگی کرده و برطبق برنامه‌های آنها روش کاری خود را تنظیم نمایند. حتی تماشای مسابقات ورزشی از طریق تلویزیون برای آنان ممنوع بود. اگرچه هیچ ساعتی که‌وقت را در هوستن نشان دهد در اتاق کامپیوتر وجود نداشت، اما بر روی دیوار مقابل، هشت ساعت با صفحات بزرگ هرکدام زمان و وقت مناطق دورافتاده‌ای را که هیأتهای تحقیقاتی در آنها مشغول کار بودند در سراسر جهان نشان می‌داد. ساعت مربوط به هیأت تحقیقاتی در جنگل‌های کنگو شش و پانزده دقیقه بامداد را نشان می‌داد که صدایی از بلندگو «کارن‌راس» را به طبقه سوم خواند. او به سرعت شماره رمز خود را به کامپیوتر داد تا از دزدیده شدن اطلاعات و یا اینکه چشمانی نامحرم اطلاعات مربوط را ملاحظه نمایند جلوگیری کند. هرکدام از کامپیوترها شماره رمزخود را داشتند و همه این محافظه‌کاریها درواقع جزویک سیستم امنیتی پیچیده و عظیم بود تا منابع خارج‌از مرکز تحقیقات نتواند اطلاعات به زحمت به‌دست‌آمده را کشف کنند. بنابر اعتقاد آقای «تراویس»، مدیرمرکز تحقیقات، آسانترین نوع به دست آوردن اطلاعات‌دزدیدن آنها بود! «کارن» با گامهای بلند خود طول‌اتاق را طی کرد.

• کارن راس

دکتر «کارن راس» دختری ۲۴ ساله و بلندقامت بود. او از اغلب برنامه‌ریزان در مرکز تحقیقات جوانتر بود. اما علی‌رغم جوانی دارای اعتماد به نفس و شخصیتی قابل اعتماد بود که توجه تمامی کارکنان را جلب می‌کرد. «کارن راس» در ریاضیات یک نابغه به شمار می‌رفت. او هنگامی که دو ساله بود موقع خرید در آغوش مادرش توانست در مغز کوچک خود محاسبه کند که یک نوشابه خانواده در حقیقت ارزانتر ازیک نوشابه کوچکتر تمام می‌شود! در سه سالگی او باتحلیل اینکه عدد صفر دارای معانی متفاوتی است پدرخود را سخت متعجب ساخته بود. در هشت سالگی جبر و هندسه را به خوبی فرا گرفته بود. در ده سالگی ریاضیات را به‌خود درس داد. در سیزده سالگی در دانشگاه مشهور ام. آی. تی آلمانی مشغول تحصیل شد وتوانست از همان ابتدا به یکسری کشفیات درخصوص ریاضیات مدرن دست یابد. او سپس ریاضیات فضایی و نجوم را نیز فراگرفت و توانست نقشه فضایی چند بعدی را ترسیم کند. همین نبوغ باعث شد تا مرکزتحقیقات هوستن سخت به دنبال او باشد و پس ازاستخدام در این مرکز به عنوان جوانترین سرپرست سفرهای منطقه‌ای هیأتهای علمی مشغول به انجام‌وظیفه شد، اما در مرکز هیچ‌کس مثل او نبود. سالهای تنهایی و مطالعه و تحقیق از او یک درون‌گرا ساخته‌بود که فاصله خود را با دیگران حفظ می‌کرد.

یکی از کارکنان روی او نام «به‌طرز دیوانه کننده‌ای منطقی» را گذاشته بود. رفتار سرد و یک بعدی او نام مستعار «یخچال راس» را برای او به همراه آورده بود. تنها دلیلی که «تراویس» رئیس او به خاطر آن از سفر «کارن» به کنگو همراه با هیأت زمین‌شناسان جلوگیری کرده بود، جوانی «کارن» بود. اگرچه او تمامی اطلاعات و داده‌های مربوط به کنگو را می‌دانست و این حق مسلم او بود تا سرپرست آن گروه باشد. علی‌رغم اصرار «کارن» مبنی بر همراهی هیأت، «تراویس» با سرسختی لجبازانه‌ای از این کار جلوگیری کرد و پس از اصرار مجدد «کارن» «تراویس» گفته بود: «ببین کارن آن منطقه ده هزار مایل با ما فاصله دارد و محیطی مخوف، بکر و ناشناخته است و من نمی‌توانم خطر کرده و دختری ۲۴ ساله ونابغه را به آنجا بفرستم.»

«کارن» که از این قضاوت «تراویس» شدیدا ناراحت شده بود، مصمم شد تا این تصویر یعنی یک دختر ۲۴ ساله نابغه و نازنازی را در محل کار از خود بزداید و با خود عهد کرد که اگر سفر علمی و تحقیقاتی دیگری به مکانی دورافتاده و خطرناک و مخوف پیش آمد، او یکی از مسافران باشد.

«کارن» داخل آسانسور شد و تکمه مربوط به طبقه سوم را فشار داد. در مرکز تحقیقات هوستن، این نام، دستمزد، عنوان و یا اندازه‌های اتاق شخص نبود که نمایانگر داشتن قدرت در مرکز باشد. بلکه فقط این دسترسی به اطلاعات بود که تقدم و تأخر افراد را معین می‌کرد. «کارن راس» یکی از هشت نفری بود که می‌توانستند به طبقه سوم رفت و آمد کنند. «کارن‌راس» پس از خروج از آسانسور خود را به ورودی اتاقی بزرگ در طبقه سوم رساند. در کنار ورودی دستگاهی تعبیه شده بود. «کارن راس» صورت خود را نزدیک دستگاه مذکور قرار داد و اعلام کرد «کارن‌راس»! این یک ورودی الکترونیک بود که فقط باتشخیص صدای فرد مجاز، ورودی را برای او می‌گشود. پس از ورود به تالار بزرگی، کارن به ورودی کوچکتری نزدیک شد. در کنار آن نیز دستگاهی تعبیه شده بود و کارن این بار کارت شناسایی خود را از جیب خارج ساخت و آن را داخل دستگاه گذاشت و همراه با آن مجددا نام خود را خواند. صدای الکترونیک و ضبط شده از دستگاه با لحنی آمرانه گفت: «لطفا انگشتان خود را روی سکان

ویژه انگشتان در کنار دستگاه بگذارید». ورودی این اتاق فقط با تشخیص اثر انگشت و پوست شخص مجاز باز می‌شد، چراکه این اتاق حاوی بانک اطلاعاتی عظیم و پیچیده‌ای بود که در تمام جهان نظیر آن در یکی، دو مکان بیشترموجود نبود. این مکان «اتاق کنترل ارتباطات» نام داشت و «کارن» سرانجام داخل آن شد.

• تصاویر ماهواره‌ای

یکی از تکنیسین‌هایی که در اتاق کنترل مشغول ور رفتن با صفحه تصویر مانیتور بود، به «کارن» خوش آمد گفت و به او نوید داد که تصاویر ماهواره‌ای آمده از کنگو عنقریب دریافت خواهد شد. «کارن» با هیجان در کنار او نشست. ابتدا روی صفحه ترمینال فقط برفک دیده می‌شد و پس از چند ثانیه که برای «کارن» بسیار طولانی گذشت رأس ساعت شش و بیست و دو دقیقه بامداد به وقت کنگو با چند صدای خش خش، برفکها به کنار رفت و سرانجام تصویر به وضوح دیده شد. آنها ابتدا قسمتی از اردوی استراحت گروه تحقیقاتی در کنگو را مشاهده کردند و سپس دو چادر دیده شد که بین آنها یک آتش افروخته شده کم‌ارتفاع نیز دیده می‌شد. تکنیسینی که در کنار «کارن» نشسته بود خنده تمسخرآمیزی کرد و گفت: «مثل اینکه آنها را درحال خواب غافلگیر کرده‌ایم.»دوربین به اطراف و اکناف حرکت می کرد و هیچ‌گونه‌اثری از افراد گروه دیده نمی‌شد. «کارن» به تکنیسین دستور داد تا با فشار دادن تکمه‌ای دوربین ویدیویی راتحت کنترل هوستن درآورد. آنگاه «کارن» از اوخواست تا دامنه تحت پوشش دوربین را افزایش دهد.با این حرکت، مساحت بزرگتر و بیشتری از محل دربرابر دیدگاه آنها قرار گرفت. ناگهان آنچه در تصاویر دیده می‌شد کارن و دستیار او را به اعجاب توأم با وحشت واداشت. اردو تقریبا نابود شده بود. چادرها له‌شده بودند و دستگاههای مختلف قطعه قطعه در گل ولای پراکنده شده بودند.

یکی از چادرها آتش گرفته بودو با شعله و نور خیره‌کننده‌ای درحال سوختن بود واستوانه‌ای از دود سیاه را به آسمان می‌فرستاد ووحشتناکتر از همه چند جسد نیز در اطراف پراکنده بود.

دستیار «کارن» درحالی که دو دستش را روی گونه‌های خود گذاشته بود، فریاد زد؛ یا عیسی مسیح!... «کارن»با اینکه وحشت زده شده بود اما سعی کرد خونسردی‌خود را حفظ کند و واقعیت را دریابد، به همین منظور باانگشت خود بر پشت دستیارش تلنگری زد و گفت:

«دوربین را بچرخان تا جنگل در تصویر قرار گیرد.» تصویری باز در برابر دیدگان آنها قرار داشت

یکی از چادرها آتش گرفته بود و با شعله نور خیره کننده‌ای در حال سوختن بود و ...

و گوشه‌ای از کمپ با جنگل مقابل آن در تصویر ظاهر شد. هنوز هم اثری از زندگی یا افراد زنده در تصویر دیده نمی‌شد. «کارن» باز هم تغییر دیگری در زاویه دید دوربین را از دستیارش خواست. این بار در تصویر جعبه سیاه مربوط به مخابرات بی‌سیم، آنتن پرتابل و همچنین بشقاب نقره‌ای رنگ ماهواره به چشم می‌خورد. در نزدیکی آن جسد دیگری قرار داشت که به پشت روی زمین افتاده بود. او یکی از زمین‌شناسان بود.

«کارن» با لحنی اسفبار گفت: «خدایا این جسد «راجر» است.»

سپس بلافاصله از دستیارش خواست تا دوربین را روی جسد «راجر» زوم کند. دوربین تصویر بزرگی از چهره «راجر» را به تماشا گذاشت. آنچه در برابر آنها قرار داشت فجیع و مشمئزکننده بود. جمجمه سر «راجر» درهم شکسته بود و از ناحیه چشمان و بینی‌او خون سرازیر بود و دهان او به طرف بالا باز بود.دستیار «کارن» با دیدن آن صحنه درحالی که لرزه برتنش افتاده بود پرسید:

«چه چیزی این بلا را بر سر«راجر» آورده است.»

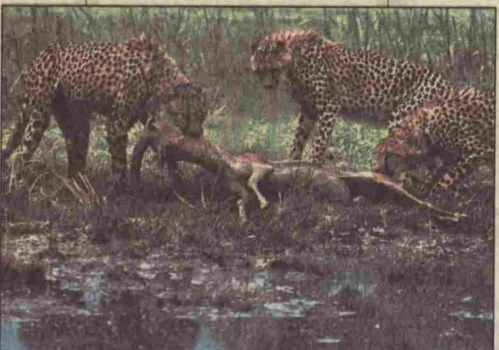

• سایه‌ای در حرکت

ناگهان در پس تصویر جسد و چهره «راجر» شبحی از زمین برخاست و به حرکت درآمد. «کارن» فورا به دستیارش دستور داد تا دوربین را روی آن سایه ناشناس زوم کند، پس از آنکه تصویر واضح‌تر شد، «کارن» با تعجب گفت:

«این تصویر یک مرد است، قطعا یک مرد آنجا است. یک نفر زنده است، یک نفر زنده است.»

«کارن» وقتی بیشتر به تصویر دقت کرد، آنگاه با ولع خاصی گفت: «او مجروح به نظر می‌رسد، لنگ می‌زند.» «کارن» بیشتر و بهتر دقت کرد و آنگاه گفت: «نه این یک مرد مجروح نیست که لنگ می‌زند، بلکه موجودی است که به شکل عجیبی راه می‌رود.» آنگاه به دستیارش گفت: «روی چهره او زوم کن، سعی کن تصویر بهتری داشته باشی.» دستیار «کارن» به تندی‌انگشتان خود را روی تکمه‌های کامپیوتر حرکت‌می‌داد، تصویر شرایط بهتری به خود گرفت، اما هنوزناحیه سر آن موجود به زحمت دیده می‌شد. یک سرسیاه و بزرگ به شکل شبح دیده می‌شد. او قدری به‌دوربین نزدیکتر شد و بعد به سرعت دور شد. کارن باعجله به دستیارش دستور داد که تصویر زاویه باز رانشان دهد. پس از آنکه محیط اطراف در تصویر قرارگرفت باز هم سایه دیده شد. او به سرعت حرکت‌می کرد و بار دیگر از دیده‌ها محو شد.

«کارن» گفت: «آیا این تصویر یکی از ساکنان جنگل‌های کنگو است؟» دستیارش درحالی که سر خود را به علامت نفی تکان می‌داد، گفت:

«این ناحیه از کنگو خالی از سکنه است.» «کارن» با لجاجت پاسخ داد: «موجودی به عنوان سکنه در آنجا وجود دارد» وسپس از دستیارش خواست تا بار دیگر تصویر پشت اردو و جایی را که جسد «راجر» روی زمین افتاده بود،به دست آورد.

تصویر که واضح شد ناگهان بار دیگرشبح آن موجود دیده شد. درحالی که آنها سعی‌می کردند تا با دقت بیشتری تصویر را بررسی کنند، موجود به طرف دوربین به حرکت درآمد. تصویر شروع‌به تکان خوردن کرد، دستیار کارن با عجله گفت: «کارن، او دارد دوربین را به زمین می‌اندازد.» آنگاه چندصدای خش خش به گوش رسید و تصویر روی زمین ثابت شد، گویی دوربین به پهلو روی زمین افتاده بود، اما هنوز قسمتی از اردو به شکل عمودی در تصویر دیده می‌شد. ناگهان باز هم تصویر سایه پدیدار شد. «کارن» به دستیارش گفت: «تصویر را صاف کن، آن راصاف کن!» دستیارش درحالی که با تکمه‌ها بازی می‌کرد، گفت: «سعی می کنم اما نمی‌توانم، اوه! نگاه کن کارن!»

هر دو با وحشت مشاهده کردند که آن موجود به‌همان شکل سایه‌وار در تصویر ظاهر شد. یک صورت‌بزرگ سیاه و یک دست بزرگ و سیاه دیده می‌شد.بشقاب ماهواره‌ای از جای خود کنده شد و به وسیله آن‌موجود در حال درهم شکستن بود که تصویر با چند صدای نامعلوم توأم شد و کوچکتر و کوچکتر گردید تا اینکه به نقطه تبدیل شد و آنگاه صفحه تاریک وخاموش در برابر چشمان حیرت‌زده «کارن» و دستیارش قرار گرفت.

دستیار «کارن» درحالی که چشمانش از حدقه‌درآمده بود، با لحنی نجواوار و آهسته گفت: «ماهواره‌مخابراتی را داغان کرد.»

(ادامه دارد)

پاورقی ایرانی

سالهای خاکستر...

نوشته: محمود اکبرزاده

قسمت چهارم

اسامی خوانندگان بزرگواری که با پیش‌بینی‌شان، موفق شدند این قسمت از داستان را ادامه دهند عبارت است از:
خانم حبیبی از تهران - عزت پایدار از اردکان یزد - مژگان پورسلطانی از تهران - سیدعلی حسینی از نوشهر.

خواندید که:

صدیقه با یادآوری دوران نوجوانی و جوانی‌اش در روستا، خاطرات کهنه‌اش را مرور می‌کند؛ او قرار است با ستار - که قبلا نامزد عایشه، دختر عموی خودش و بهترین دوست صدیقه می‌باشد - ازدواج کند ودرست در لحظاتی که ستار و صدیقه در جنگل دارند راجع به روز عروسی حرف می‌زنند، منصور، پسر «سردار معین‌خان» به روستا می‌آید و... و اینک ادامه داستان:

ستار پشت آسیاب قدیمی ده که سالها بود متروکه شده بود - از زمان راه انداختن آسیاب برقی خان - لابلای درختها و گلها نشسته بود. نگاهش در امتداد روستا به کوه بلندی بود که سالها همچون سایه سر، اهالی را حمایت می‌کرد. هر موقع به آن کوه نگاه می‌کرد، بی‌اختیار یاد «دایی تیمور»ش می‌افتاد و باورش نمی‌شد که پیرمردی که این روزها کنج قهوه‌خانه روستا می‌نشیند و سعی در حل مشکلات اهالی دارد و خودش نیز کم‌کم توانایی راه رفتن را دارداز دست می‌دهد، همانی باشد که روز و روزگاری بالای آن کوه یاغی شده بود و سالها مأموران حکومتی برای سرش جایزه تعیین کرده بودند!

دایی تیمور خودش کمتر از آن روزها حرف می‌زد. هر وقت هم صحبتی می‌کرد، فقط به خاطرات آن ایامی که به عنوان یک «یاغی» شورشی، بالای کوه با مأموران، یا با طبیعت و یا با حیوانات مبارزه کرده بود، اشاره می‌کرد؛ و همین خاطرات بود که بچه‌ها وجوانهای روستا را مرید این پیر هفتاد ساله کرده بود. ستار اما، هرچه از آغاز طغیان و شورشی شدن دایی تیمور شنیده بود، از مادرش و بیشتر از پدرش شنیده بود. پدری که در ایام آغاز یاغی شدن تیمور، پسردایی هفت ساله، تیمور ۲۷ ساله بود!

ستار محو خاطرات دایی تیمور و آن کوه بود که ریگی به پهلویش خورد. سر برگرداند و دنبال ردپای ریگ بود که ریگی دیگر - این بار - به صورتش خورد! هنوز واکنش نشان نداده بود که صدای نزدیک، اما آرامی را شنید که: [خدا مرگم بده] صداً را که آشنادید - آشناترین صدای این ایام از عمرش - به فوریت اندیشه‌ای به مغزش نشست و معطل نکرد و ناله‌ای کرد و به خودش رحم نکرد و چنان خود را بر زمین غلتاند که گویی نیش مار این‌چنینش کرده! ناله می‌کرد و ضجه می‌زد و فریاد:

- آخ چشمم... خدایا کور شدم... چشمام جایی رو نمی‌بینه!

ناگهان صدای پایی که دوان دوان می‌آمد به گوشش رسید و چون مطمئن شد اشتباه نکرده، چز و ناله‌اش را ادامه داد:

- خدایا این خون داره از چشم من میاد؟ پس کور شدم... وای وای...

صدیقه همچون عقاب پر کشید و ارتفاعات کوتاه‌پر از درختچه و درختها را درنوردید و درحالی که‌صورتش آبیاری شده از اشکش بود، بر سرزنان آمد وبالای سر محبوبش نشست:

- ستار چی شد؟ خدامرگم بده... به خدا سنگ کوچیک بود که...

همین‌طور که می‌گفت، سر نامزدش را نیز از روی علفهای نمور بلند کرد و همین که نگاهش به چشم خونین ستار افتاد، یکمرتبه چنان جا خورد که کم مانده بود هول کند و ضجه اول را نزده بود که ناگهان ستار یک گوجه فرنگی را از بوته‌اش کند و همانطور که آن را گاز می‌زد، مقداری از آن را هم روی صورتش مالیدو تازه صدیقه حالی‌اش شد که ستار داشته بازی‌اش می‌داده! دختر جوان و روستایی غیض کرد و به حالت قهر پشت به مرد آینده زندگی‌اش کرد و گفت:

- خیلی بدجنسی... این چه شوخی‌ای بود؟

ستار پرصدا خندید و کنار صدیقه، روی علفها، طاقباز خوابید و گفت:

- سنگ که بهمون می‌زنی... با دوستات نمایش هم که بازی می‌کنی و ادای منو درمیاری و ما هم چیزی نمی‌گیم، حالا قهر هم می‌کنی؟

صدیقه رو برگرداند و با خنده گفت:

تقصیر اون ورپریده - عایشه - بود.

سکوت لحظاتی آمد و میانشان خیمه زد. نگاه صدیقه به گلهای صحرایی بود و نگاه ستار به چشمان او، تا بالاخره ستار سکوت را شکست:

- خب چه خبر دختر شاه پریون؟

- خبرها پیش شماست جوان سوار بر اسب سفید و بالدار...

و دوباره خندیدند. حرفها بهانه‌ای بود تا خوشحالی‌شان را از بابت یکدیگر، با شادی سردهند! کمی دیگر سربه‌سر هم گذاشتند تا دوباره ستار پرسید:

- افراسیاب خان حرفی نزد؟

- از چی؟

سؤال را دختر جوان آنچنان مصنوعی پرسید که ستار به طنز گفت:

- از چی؟ هیچی، از عروسی دایی تیمور من با ننه شمسی تو! [صدیقه که ریسه رفت و خندید ستار به ادامه گفت:] از روز عروسی خودمون دیگه!

- اون بنده خدا که حرفی نداره، خودش هم آرزوشه که به احترام آقا«امام زمان»، روز عروسی بیفته نیمه شعبان، ولی چیزی که هست، چون «سردارمعین‌خان» همانروز از شهر میهمان دعوت کرده تاچاههای جدیدرو آب بندازه، آقا جون نظرش اینه که‌اول از معین‌خان برای اون روز کسب اجازه بکنه، و بعدتصمیم بگیره که...

- من و تو می‌خوایم عروسی بگیریم... اون‌وقت معین‌خان باید اجازه بده؟ اصلا چه ارتباطی به اون‌داره؟

صدیقه شانه بالا انداخت:

- خلاصه این رسمه دیگه... تو هم اوقات تلخی نکن، هرچی قسمت باشه همان میشه، فوقش یک هفته دیر و زود داره دیگه؟... کمی دندون روی جگر بگذار... تموم‌میشه...

این را گفت و سرخی شرم به گونه‌اش نشست وسر بالا کرد و در نگاه مشتاق ستار ذوب شد...

صدیقه رسیده و نرسیده مورد استنطاق پدر قرار گرفت که «کجا بودی».

- گفتم که آقاجون، با عایشه و صحرا و...

- عایشه... عایشه... کجا با عایشه بودی؟ من یکساعت توی قالیبافی داشتم با نورالدین چونه می‌زدم تا بلکه بتونم فرش تورو بهش بهتر بفروشم... عایشه و صحرا و رها و بقیه دخترها هم اونجا بودن و فقط تو نبودی... اون‌وقت میگه با عایشه بودم! با عایشه بودی یا با این‌تخم و ترکه یاغی‌ها که... [سکوت کرد و دوباره] استغفرالله.

عایشه سکوت کرد. پدر را آنقدر می‌شناخت که بداند نباید با او چانه بزند. حتی از اینکه پدر، ستار رابه لقبی که «خان و آدمهایش» روی او گذاشته بودند «یاغی‌زاده» صدا می‌کرد نیز دلخور نمی‌شد. خوب می‌دانست که پدر ته دلش سهراب را دوست دارد. اما چون این سه سال آخر دخترش را به امید همان یک جمله‌ای که چند سال قبل از زبان «سردار معین‌خان» شنیده بود، در خانه نگه داشته بود و تصور می‌کرد که‌به زودی پدرزن پسر معین‌خان می‌شود، پس طبیعی بود که ستار را به‌راحتی نپذیرد!

«افراسیاب‌خان» اگرچه رسما جزوا آدمهای «خان» نبود، اما ارادتی خاص به او داشت. صدیقه هم که می‌دانست پدرش نزد هر آدم ثروتمندی کرنش می‌کند، زیاد از او دلگیر نبود. او روزی را به یاد می‌آورد که دوازده ساله بود - پنج سال قبل - ویک‌روز که پدربرای هرس کردن درختهای باغچه خانه معین‌خان به نزد او

رفته بود، صدیقه هم اتفاقی همراهش بود. موقعی که صدیقه داشت کنار استخر خانه خان بازی می‌کرد و یکمرتبه معین‌خان را روبروی خودش دید، دست و پایش را گم کرد و فقط سلام گفت. سردار معین‌خان هم که آن روز شنگول و سرحال بود، تبسمی تحویل این دختر دوازده ساله داد و رو به همراهانش کرد و خطاب به پدر گفت:

-افراسیاب دخترت اونقدر قشنگ هست که بتونه عروس ما بشه...

و همین یک جمله خان در آن روز چنان آتشی به جان پدر انداخت که تا سه سال بعد، هر روز چشم‌انتظار آن بود که معین‌خان خبرش کند و بگوید که می‌خواهد صدیقه را برای یکی از پسرانش بگیرد اخیلی‌ها به افراسیاب گفتند که خان از این شوخی‌ها زیاد می‌کند. اما افراسیاب که دوست داشت این شوخی راجدی فرض کند، آنقدر این حرف را جدی گرفت تابالاخره روزی معین‌خان [که همه کاره روستای آنهابود] به پدر گفته بود: افراسیاب پس چرا دخترت‌روشوهر نمیدی؟ می‌خوای ترشی‌اش بندازی؟

آن روز وقتی صدیقه پانزده ساله این حرف راشنید، پر درآورد که قرار نیست عروس خان بشود.اگرچه افراسیاب خان دلش شکست!

-زودباش راه بیفت بریم منزل خان. قرار بود ننه‌ات بره خونه‌شون تا براشون «هل» پوست کنه. حالا که قولنج «بی‌بی» دوباره عود کرده، خوبیت نداره که «خان» روچشم به راه بگذاریم. حاضر بشو با هم بریم. تا همان موقع که تو داری «هل» پوست می‌کنی، من هم با معین‌خان گپ بزنم، بلکه اجازه داد که همان روز «نیمه‌شعبان» تورو ببندم به ریش... [چند ثانیه‌ای صدیقه را نگاه کرد و بعد برای اینکه رنجش چند دقیقه قبل را از دل دختر پاک کند، با خنده‌ای آشکار ادامه داد:] ببندمت به ریش این ستار بخت برگشته که معلوم نیست چه معصیتی کرده که خدا تورو برای عقوبتش درنظر گرفته!

گونه‌های دختر سرخ شد و زانو زد و دست پدر را بوسید و پدر هم موهای دخترش را نوازش کرد و بعد، هر دو رفتند تا لباس بپوشند...

□

□

بساط خان مثل همیشه برقرار بود. بطریهای رنگارنگ یکسو و منقل و وافور سوی دیگر. چندتا از آدمهایش هم که همیشه «وقت پرکنش» بودند کنارش نشسته بودند تا وقتی «معین‌خان» شوخی‌ای می‌کند. آنها قهقهه بزنند و یا موقعی که او اخم می‌کند آنها ناراحت شوند؛ مثل همان لحظه که تا پدر و دختر را دید به حرف آمد:

-سلام افراسیاب خان بدون رستم! این کیه همراهت آوردی؟ لابد تهمینه!

صدیقه هرچه فکر کرد چیز خنده‌داری در این شوخی ندید و نفهمید که چرا مجلس‌نشینان «خان» ازخنده ریسه می‌روند؟

-لعنتی دوباره زده به خمره این زهرماریها و سرحاله.خدا به خیر بگذرونه...

افراسیاب خان این را زیرلب گفت و به دخترش فهماند منتظر باشد تا او برای عرض ادب برود وبرگردد.

صدیقه همان جا، جلوی باغچه و کنار استخرایستاد و پدر را دید که رفت و چند متر مانده به بساط خان، زانو زد و همانطور پیش رفت و شروع کرد به‌دستبوسی خان!

-دستها بسه... حالا نوبت پاهاست...

این را خان -مثلا- به شوخی گفت و همنشینانش دوباره قهقهه زدند و افراسیاب خان خواست به سراغ پاهای خان برود که سردار معین همانطور «خنداخند» مانعش شد و شروع به حال و احوال با رعیتش کرد.

صدیقه چقدر از این خودشکستن‌های پدر رنج می‌برد. مخصوصا چون می‌دانست اهالی روستا به خاطر این خودشیرینی‌های افراسیاب، نگاه قشنگی به پدرش ندارند. او بیشتر رنج می‌کشید!

-به دخترت بگو بره سراغ «حوا» تا بهش بگه «هل»ها رو باید چکار کند... خودت هم برگرد اینجا تا کمی بخندیم افراسیاب...

این را «سردار معین‌خان» گفت و افراسیاب که دوست نداشت دخترش ناظر این صحنه‌ها باشد، از دستور خان استقبال کرد و به حیاط آمد و بی‌هیچ حرفی، صدیقه را تحویل حوا داد. حوا پیرزن مهربانی بود که در روزگار جوانی به عنوان «سوگلی» واردحرمسرای «معین‌خان» شده بود و خان هم خیلی‌دوستش داشت، اما یکروز صبح که از خواب برخاست و صورتش را پرآبله دید [اگرچه به دستور خان تا چندماه بهترین طبیبان به بالینش آمدند] از سوگلی بودن‌افتاد، اما شد مسوول آشپزخانه معین‌خان! حوا که‌صدیقه را می‌شناخت، او را از پدر تحویل گرفت و باخود به انبار کنج خانه برد و یک گونی نیمه پر از هل‌را پیش رویش گذاشت و گفت:

-دخترجان هرجا دوست داشته باشی می‌تونی کار کنی، از توی اتاق هشتی گرفته تا داخل آشپزخانه. پیش خودم. هرجا راحت‌تر هستی بنشین...

-ننه حوا اینجا راحت‌تر هستم... خلوته و کسی نمیادو...

ننه حوا صورتش را بوسید و گفت:

-آره ننه، از این جماعت هرچی دورتر باشی راحت‌تری...

و بعد رفت و تا به عمارت برسد و یک سینی پراز خوراکی و میوه و شیرینی کند و برگردد، ده دقیقه‌ای گذشت، اما داخل انبار مواد غذایی که شد صدیقه را ندید. فکر کرد: «شاید همین دوروبر انباری باشد؟» اما آن دوروبر نبود. حوا چندمرتبه صدایش کرد:

-صدیقه... دخترجان کجایی؟ صدیقه جان بیا برات خوراکی آوردم...

پاسخی نشنید. دوباره داخل انبار شد تا زوایایش را جستجو کند. خبری از دختر نبود. فکر کرد: «شاید دوست داشته بره داخل هشتی... یا آشپزخانه و اونجاهل پوست کنه» و بعد نگاهش که به گونی هل افتاد، کمی نگران شد؛ نیمی از هل کف انباری ریخته بود و گونی‌اش نیز کنار پنجره کنج انبار ولو بود؛ درست مثل اینکه کسی گونی را با خود، کف انبار و روی زمین کشیده باشد!

پیرزن حیران مانده بود که: «یعنی چی؟ پس کجا رفته؟ گونی‌رو برای چی برده کنار پنجره؟» در پاسخ به این سؤالات وامانده بود که تا پنجره را دید تنش لرزید؛ روسری صورتی صدیقه به یکی از تخته‌های بیرون زده از حاشیه چارچوب پنجره گیر کرده بود؛ درست انگار شبیه اینکه کسی صاحب روسری را به زور از پنجره [که یک متر طول داشت و یک متر هم‌ارتفاع] بیرون کشیده باشد و بال روسری به آن زائده‌چوب گیر کرده باشد!

پیرزن احساس کرد مغز سرش عرق کرده. زانوانش لرزید و همانجا نشست. احساسی خاص داشت که معنی‌اش را نمی‌فهمید! ننه حوا دوست نداشت آنچه را که از این اوضاع تعبیر می‌کرد، باور کند. دوست‌نداشت آنچه را یقین داشت باور کند. دوست نداشت به‌آنچه احتمالش را می‌داد فکر کند:

-منصور...

باید کاری می‌کرد. سرپا شد و از انبار زد بیرون. ثانیه‌ای با خود اندیشید. از همان دوران کودکی این کوچکترین پسر خان، فهمیده بود که شرورترینشان هم اوست! و در همان ایام بود که فهمیده بود هر وقت منصور خلافی می‌کند، پناهگاهش کجاست؛ در طویله قدیمی و نیمه متروک!

معطل نکرد و با سرعتی که از آن سن و سال بعید بود، به‌سوی طویله قدیمی دوید. در را که نیمه‌باز دید هراسش بیشتر شد. [به دستور خان در طویله قدیمی همیشه قفل بود تا لانه روباه و سگها نشود] به در که رسید دو دست را روی سینه در گذاشت و هل داد و دولته در پرصدا عقب رفت و به ستون خورد و...

ننه حوا نفهمید که اول صدای گریه‌های صدیقه را شنید، یا چشمانش آنچه را که دوست نداشت ببیند، دید! یا فریاد منصور را که پیدا بود مست است شنید:

-پیرسگ اومدی اینجا چیکار؟ گمشو برو بیرون...

پیرزن نمی‌دانست که اگر همان لحظه بدود و به سراغ افراسیاب برود و او را خبر کند، کار از کار می‌گذرد یا نه؟! اما این را خوب می‌دانست که اگر آن کار را بکند، منصور برای پدرش آنقدر عزیز هست که «خان» به خاطر منقص کردن عیش پسرش، او را بیرون کند!

با همه اینها با خودش کنار آمد: «این همه سال آخرتم‌رو به دنیا نفروختم... اون وقت حالا، سر این دختر معصوم؟» و بعد بی‌معطلی به سوی عمارتی که‌خان و میهمانانش آنجا بودند شروع به دویدن کرد...

(ادامه دارد)

سرنوشت صدیقه به کجا می‌انجامد؟

واکنش پدر صدیقه درقبال خبری که «ننه حوا» به‌او می‌دهد چیست؟ سردار معین‌خان نسبت به کاری که‌پسرش کرده چه عکس‌العملی دارد؟ ستار این خبر راچگونه هضم می‌کند و واکنش او چیست؟

این سؤالات، ادامه دهنده قسمت آینده «سالهای خاکستر» است. شما اگر جای نویسنده بودید این رمان‌را چگونه ادامه می‌دادید؟

محمود اکبرزاده در روز شنبه‌هشتم اردیبهشت ماه ۱۳۸۰ کنار تلفن ۲۲۲۶۲۲۶ نشسته تا نظرات شما را بشنود.

شکرخند

۳۸۷

شصت سال طنز در اطلاعات هفتگی

در ویژه‌نامه نوروز امسال، این نوید به خوانندگان عزیز و علاقه‌مند به‌طنز داده شد که می‌خواهیم به مناسبت آغاز شصتمین سال انتشار «اطلاعات هفتگی» تحقیق و تفحصی داشته باشیم پیرامون سیر تحول طنز در این کهن‌ترین نشریه ایران و اینکه چرا با وجودی که از آغاز تاریخ مطبوعات، جراید مستقلی در این قلمرو منتشر می‌شدند، باز هم نشریات جدی، بخشی از صفحات خود را به این ادبیات غیرجدی اختصاص داده و توجه خاصی به‌آن مبذول می‌داشتند و می‌دارند.

شاید به این علت باشد که سردبیران، شاعران و نویسندگان این جراید تحصیلکرده‌ها و پرورش یافته‌های سرزمینی هستند که مزاح و شوخ‌طبعی با ساکنانش عجین شده و نیاکان آنها گفته‌اند: «بخند تا دنیا بر تو بخندد، و گریه کن تا تنها بمانی» یا «خنده بر هر درد بی‌درمان دواست» که اگر بتوانی دیگران را شاد کنی و خود شادمان باشی، کاری کرده‌ای والا.

چرا که خنده و شوخ‌طبعی یکی از وجوه تمایز انسان از دیگر مخلوقات‌است و جامعه‌ای شاد و سرزنده و سرحال است که افراد شوخ‌طبع در آن‌زندگی می‌کنند و به عبارت دیگر انسان شوخ‌طبع جامعه را شاد و پرنشاط می‌سازد.

تفحصی که وعده‌اش را داده بودیم با پایان گرفتن تعطیلات نوروزی آغاز شد و نگارنده روزی چند ساعت را در آرشیو مجله که صدالبته‌مشتاقانه بود به تورق و تفحص نشستم که اگر توانسته باشم حاصل مطلوبی‌از این مطالعه به دست آورده و در طی هفته‌های آتی دراختیار شما عزیزان‌قرار دهم به خرسندی و پاداش خود رسیده‌ام.

اما ابتدا لازم می‌دانم پیش از وارد شدن به این مبحث، اشاره‌ای داشته‌باشم به مفاهیم طنز و هدف آن در مطبوعات.

هزل، هجو، لطیفه، بذله‌گویی، مطایبه، ضحکه و فکاهی و فانتزی، همه‌نشاطبخش و خنده‌ناکند، اما هدف طنز نشان دادن دردها و اصلاح جامعه‌است، به این معنی که طنز وسیله‌ای‌ست برای مبارزه علیه مفاسد و نشان‌دادن کژیها و نارسایی‌های اجتماع.

ضمنا طنز را می‌توانیم به چند بخش جداگانه تقسیم کنیم:

طنز سازنده - که هدف آن اصلاح است نه تنبیه و تخریب.

طنز سیاسی - که هدف آن نقادی سیاستهای روز با زبانی ساده وشوخیهای سالم و سمبولیک است.

طنز هنری - که هدف آن نقد و بررسی شوخ‌طبعانه‌ای‌ست از شیوه کاربازیگران و کارگردانهای تئاتر و سینما، یا مجموعه برنامه‌هایی در قالب طنز.

طنز عاشقانه - که شوخی با شعر شاعران جدی‌گوست و به نوعی به‌مضحکه گرفتن عشقهای مجازیست.

طنز تاریخی - مطایبه و بدیهه‌گویی شاعران و سلاطین اهل ذوق وتنقید دلقکهای درباری از آنهاست، که از چهره‌های شاخص آن طنزگویان می‌توان از بهلول، تلخک، ملانصرالدین و کریم شیره‌ای نام برد.

● «ی.و.وکیل‌باشی»

ooo

نخستین شماره اطلاعات هفتگی را ورق می‌زنم که نوروز ۱۳۲۰ دربزرگترین قطع خود در ۲۸ صفحه و به بهای دو ریال منتشر شده است.

ضمن تورق صفحات تیتری به نام «شوخی هفته» نظرم را جلب می‌کندکه به لطیفه‌های کوتاه اختصاص دارد که چون این در راستای کار ما نیست شماره‌ها را پی‌درپی ورق می‌زنم و می‌بینم که هنوز به سروده‌های طنزآمیز التفاتی نشده، اما در شماره ۴۴ شعری به نام «اتوبوس» توجه‌ام را جلب می‌کند که این مصادف است با سالهایی که واگن اسبی و درشکه‌ها به جبرزمان جای خود را با تاکسی‌ها و اتوبوسهای درون‌شهری عوض می‌کردند. «هنوز از شرکت واحد و شرکت تاکسیرانی خبری نبود».

هر کس توان مالی داشت یا با قرض و قوله ماشینی می‌خرید به میل وانصاف خود در مسیر مشخصی مسافرکشی می‌کرد که البته بهای متداول برای هر نفر «ده شاهی» بود.

«اتوبوس» از: «الف - ه» سال اول، شماره ۴۴، دیماه ۱۳۲۰

بر لبم آمده از دست تو جان، ای اتوبوس
دارم از جور تو فریاد و فغان، ای اتوبوس
از مسافر شده ماشین تو مملو، از بس
روی هم ریخته‌ای پیر و جوان، ای اتوبوس
صندلیها همه بر گشته و در ماشینت
جا ندارند نشینند زنان، ای اتوبوس
رفتن با تو ز شاپور به بازار بود
سخت‌تر از سفر دور جهان، ای اتوبوس
اول خط که سوار تو شدم، بودم طفل
قامتم در ته خط گشته کمان، ای اتوبوس
روی اسمم خط قرمز بزد آقای رئیس
شد سواری تو بهرم چه گران، ای اتوبوس
نسیه دیگر نتوانم بخرم نان، زیرا
نانوای گذرم بسته دکان، ای اتوبوس
دنده‌ام رفت فرو، خردشده دست و سرم
از فشار و تنه همسفران، ای اتوبوس
اضطرارا بنشسته به سر زانوی من
زن پیری و به دستش چمدان، ای اتوبوس
هر که بنشست سر صندلیت محفوظ است
از بد حادثه دور زمان، ای اتوبوس
به شوفر گو که کمی تندتر، آخر شده‌اند
اهل بیتم همه از من نگران، ای اتوبوس
همه در جوف تو، در رقص و سماعند چو من
می‌دهی بس که به مخلوق تکان، ای اتوبوس
دنده‌ام خرد شد از دنده عوض کردن تو
در فضایت بگرفتم خفقان، ای اتوبوس
گشته از عقل تهی مغز من از نعره تو
هست ز اشعار من این قصه عیان، ای اتوبوس
بار دیگر اگر امروز سوار تو شوم
می‌شوم صاف سوی قبر روان، ای اتوبوس
در جراید کس و کارم، همه با کادر سیاه
بنویسند مرا شادروان، ای اتوبوس
جایگه تنگ و شوفر ناشی و ماشین مفلوک
حق عیان است، چه حاجت به بیان، ای اتوبوس

پس بیجا نبود که مردم کوچه و بازار آن روزگار این تصنیف را زیر لب‌زمزمه می‌کردند که:

ماشین مشدی ممدلی   نه بوق داره نه صندلی

(ادامه دارد)

از هفته آینده یک ستون از این صفحه به‌اشعار و پاسخ به نامه‌های شما اختصاص داده‌خواهد شد.

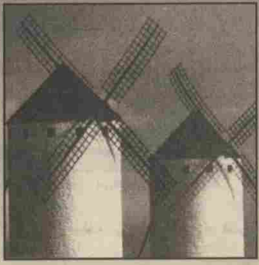

آسیاب به نوبت

... به نام خدا و با سلام دوباره حضور دوستان ارجمند و خوانندگان وفادار مجله‌اطلاعات هفتگی. شما که با ارسال نامه‌های خود چرخ آسیاب‌خانه را سرویس وگریس‌کاری می‌کنید!! به بهانه تأخیر چند شماره گذشته و عدم پاسخ به نامه‌های سراسرلطف و محبت‌تان، اینک از این هفته باز کرکره آسیاب‌خانه را با کوشش همکار خود(مش قنبر باسواد!) بالا می‌زنم و به بررسی مکاتیب عزیزان می‌پردازم به این عذر موجه‌که:

من رشته محبت‌تان پاره کرده‌ام!!
تا باز یک گره زده نزدیکتر شویم!!

***مانی ولی‌زاده از شیراز**

دوست خوبم... بدون هیچ‌شک و تردید، به ذوق و قریحه ادبی و لفاظی شیرین شما و دیگر هم‌میهنان شیرازی‌مان مهر تأیید می‌زنم و صحت این ادعا را در استفاده از کلمات بامزه‌ای که در نامه‌تان به‌کار برده‌اید، دریافته‌ام. درباره پیشنهادی که برای اختصاص یک صفحه پاسخ به سؤالات پزشکی داده‌ای تا به‌حال چنین مورد و سؤالی پیش نیامده است که تصمیم به اختصاص این صفحه گرفته شود. نقاشی خواهر کوچولویتان را هم به بخش مربوط دادم و سلام شما را هم به آقای دکتر بهروزی و خانم راشین مختاری ابلاغ نمودم. کامتان ازحلاوت زندگی شیرین باد.

***طیبه مشگینی از شازند**

فرزند برومندم، پاسخ نامه پرنشیب و فرازتان را که پیرامون چاپ مطلب یکی از خوانندگان درباره موسیقی نوشته بودید خواندم اما از آن لحاظ که این موضوع مربوط به سه ماه قبل بوده است از اظهارنظر در این باره خودداری می‌کنم. امید که پوزشم را بپذیرید. برایتان لحظات امیدبخشی را آرزو می‌کنم.

***جعفر فام عزیزی (علیزاده) از سردشت**

جعفر عزیز، نمی‌دانم نام و لقب شما را درست خوانده‌ام و نوشته‌ام یا غلط برداشته‌ام چون با اینکه خطتان خوب و زیبا است ولی امضا و نامتان خوانا نبود. به هر صورت با اینکه در مورد چند صفحه از جمله حذف چاپ چیدنی‌های هفته در صفحه آخر انتقاد کرده‌اید از بیشتر مطالب مجله نیز تعریف و تأیید نموده‌اید که جای تشکر دارد. بنده هم به نوبه خود و به‌نیابت از سوی تمام همکارانم برای شما آرزوی بهروزی می‌کنم. هماره شادمند و مسرور باشید.

***زهرا آخوندی از مهریز یزد**

زهرای گرامی، بد نیست بدانی که نه‌تنها خواهر ۱۴ ساله و برادر ۲۲ ساله‌ات شیفته و علاقه‌مند مجله هستند بلکه اکثر افراد خانواده‌های اهل ذوق و ادب خواندن اطلاعات هفتگی را برای خود یک سنت خجسته می‌دانند. درباره عضو شدن و همکاری با نشریه اطلاعات هفتگی باید یکی، دو اثر خود را برای بخش «در قلمرو داستان» بفرستی تامسوول آن صفحه، پس از مطالعه نظر خود را اعلام نمایند.

***علی زارع از تهران**

دوست بسیار عزیز، سه نامه از شما با کلمات گلایه‌آمیز به خاطر تعطیل و عدم چاپ صفحه آسیاب به نوبت دریافت داشتم که باید به عرض شما و دیگر عزیزان خواننده برسانم... آخر مگر من حق ندارم بعد از دو سال و دادن صدها پاسخ به خوانندگان صفحه آسیاب به نوبت، یکی، دو ماه هم به خانه‌تکانی و(آرشیوگردانی!) بپردازم و نیروی از دست رفته‌ام را(شارژ!) کنم؟! به هرحال این شما و این هم آسیاب‌خانه مجله. ببینیم دوستان عزیز با تذکرات و درخواستها وپیشنهادها و حتی انتقادات خود چه گلی به سر بنده وهمکارانم می‌زنند؟ منتظر نظرات شما در جوف‌نامه‌های آینده‌تان هستم. توفیق رفیق شفیق راهتان باد.

***عبدالکریم دوگونچی طعنه‌بای از ترکمن صحرا**

... شاید این کوتاهترین نامه‌ای باشد که در طول سال گذشته از یک برادر عزیز ترکمن به آسیاب خانه‌واصل شده است. تنها دو خط نوشته است و دیگر هیچ! آن هم درباره همدردی با مردم مظلوم فلسطین. آری‌دوست بااحساس و خوب من. تاریخ بشر تا به یاد داردمظلمه و بیداد بسیاری از ستمگران را در لابلای‌صفحات تاریک خود ثبت و ضبط کرده و چنانچه به‌شواهدی در این زمینه توجه داشته باشیم دیده می‌شودکه سرانجام:

ظالم از دست شد و پایه مظلوم به‌جاست
آری آری نکند سلطنت ظلم دوام!

***فاطمه رضانژاد کلایی از بابل**

نورچشم گرامی. باور کن من هرگز قصد نداشته و ندارم که ابراز احساسات شما عزیزان را نسبت به خودم در این صفحه منعکس کنم زیرا من عضوی کوچک از اعضای اطلاعات هفتگی هستم و صفحه آسیاب به‌نوبت هم برای پاسخ به سؤالات و نظرات خوانندگان‌این مجله اختصاص داده شده است. بنابراین ضمن‌سپاس از لطف و عنایت شما، امیدوارم از این پس اگرنامه‌ای می‌فرستید در مورد مطالب مجله باشد نه‌شخص بنده آسیابان. خداوند نگهدارتان باشد.

***مریم قاسمپور از قائم‌شهر**

... خواننده متواضع و فروتنم. قبل از هر سخن از دوبیتی‌ها و اشعاری که پیوست نامه برایم فرستاده بودی چنین دستگیرم شد که قریحه سرودن شعر در وجود شما هست لکن با قواعد آن آشنایی لازم را ندارید و این می‌رساند که باید با مراجعه و مطالعه به دیوان شعرا، ذوق و قدرت طبیعی در سرودن شعر را در خود به تکامل برسانید. به هرحال من آنها را به مسوول صفحه تماشاگه راز آقای مهدیزاده تسلیم نمودم تا نظرایشان چه خواهد بود. برایتان پیشرفت و ارتقاء معنوی آرزو می‌کنم.

***احمد سلیمی از کرمانشاه**

احمد عزیز، نامه چند صفحه‌ای و طولانی ارسالی‌ات را دوبار مرور کردم. به تو و تمام کسانی که در این مملکت چنین افکار و نیات خیرخواهانه و دردآشنایی دارند درود می‌فرستم. دوست محترم، خوشبختانه اطلاعات هفتگی و به‌ویژه جناب آقای سردبیر بارها و بارها همدردی خود را طی مقالاتی روشنگرانه در شماره‌های مختلف به خط و تصویر کشیده و حقایق را به‌طور واضح بیان کرده‌اند. با این حال من نامه شما را به ایشان خواهم داد و باز هم در آینده چشم به راه دریافت نامه‌های دیگرتان هستم. هماره موفق و کامیاب باشید.

***شفیق شمس - از دوبی - امارات**

هم‌میهن گرامی، با اینکه زمانی از فرارسیدن عید و سال نو سپری شده است، بنده هم از سوی تمامی همکارانم در پاسخ تبریک شما، به جنابعالی و خانواده محترم که در کشوری دیگر صلای ایران ایران سر می‌دهید سال نو را تبریک و تهنیت عرض می‌کنم و بعد مسافت را از نزدیک بودن قلب‌هایمان تفریق می‌نمایم! در ضمن سلام گرمتان را هم به آقای (وکیل‌باشی) به خاطر مزه‌های شیرین صفحه شکرخند ابلاغ کردم و برای راهنمایی در سرودن اشعار طنز که‌درخواست کرده بودید طی نامه مستقیم از خود ایشان‌استفسار بفرمایید. لطف و محبت شما را هرگز فراموش نمی‌کنیم. عزت زیاد.

***فاطمه حسین‌نژاد از شهرک اندیشه**

حضور خواننده محترم سرکار خانم حسین‌نژاد عرض می‌کنم: درباره آنچه در نامه قبلی نوشته بودید بنده پاسخ مقتضی داده بودم که جای هیچ گله‌ای باقی نمی‌ماند! از سوی من به آقای محمد همتی همسر محترمتان که از خوانندگان پروپاقرص اطلاعات هفتگی‌هستند سلام برسانید و بگویید که ما به اشتیاق و علاقه‌همه عزیزان ارج می‌نهیم و هزاران خواننده مجله را چون عضوی از اعضاء هیأت تحریریه این نشریه می‌دانیم. هدف ما پسند و رضایت خوانندگان از مطالب‌متنوع مجله و آگاهی و پیشرفت دانش و معلومات‌ایشان است که شاید تا حدی نه‌چندان (صددرصد) این‌تکلیف و وظیفه را به مرحله ثبوت رسانیده‌ایم. برایتان آرزوی نیک‌بختی و سعادت می‌کنم.

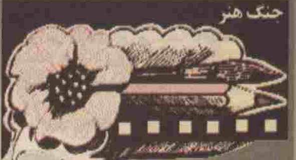

نظرخواهی از هنرجویان کلاسهای آزاد بازیگری

زیر نظر: جعفر گودرزی

۱- به چه دلیل و انگیزه‌ای در این کلاسها شرکت کرده‌اید؟

۲- چه توقع و تصوری از این کلاسها داشته و دارید؟

۳- فکر می‌کنید پس از پایان دوره آموزش، واقعا جذب دنیای بازیگری می‌شوید و به خواسته قلبی خود می‌رسید؟

۴- آیا این کلاسها راهی به سوی بازیگر شدن هست یا نه؟

• یوسف باباپور ۲۹ ساله - دیپلمه - اهل قائم‌شهر

۱- این غریزه و علاقه از دوران کودکی همراه من بود و همیشه دنبال راهی می‌گشتم که مرا به این دنیا رهنمون کند. لذا با بازی کردن در قالب شخصیت‌های دیگر به نوعی ارضا می‌شدم. تصورم بر این است که‌این کلاسها مرا به دنیای جذاب بازیگری نزدیک می‌کند.

۲- این نوع کلاسها، اگر از روی قاعده و اصول اداره شود، برای علاقه‌مندان به بازیگری مفید است وگرنه سودی نخواهد داشت.

۳- اگر بتوانم از کلاسها به خوبی استفاده کنم می‌توانم موفق شوم.

۴- تا ۹۰ درصد می‌تواند این گونه باشد.

• سعید کبیری - ۱۸ ساله - اهل اراک

۱- فکر می‌کردم واقعا این کلاسها مرا به سینمای حرفه‌ای وصل کند. اما این کلاسها همچون دهل است ۲۰۰. هزار تومان باید خرج کنی، در طول ماه چند شب‌را باید در تهران بمانی و... آخر سر هم معلوم نیست تکلیفت چه می‌شود؟

۲- تصورم این بود که با جامعه سینمایی آشنا می‌شوم و خیلی زود به قول معروف وارد بازار کار می‌شوم، اما...

۳- گذراندن این کلاسها به هیچ‌وجه تضمینی برای حضور در عرصه سینما نیست.

۴- فقط تب و تاب آدم را فروکش می‌کند وگرنه راه میان‌بر یا... نیست.

• علیرضا مقدسی - ۱۹ ساله - دیپلمه - اهل تهران

۱- به‌طور صددرصد قصدم این نبوده که وارد عرصه بازیگری شوم. قبل از حضور در این کلاسها، در بسیاری از کلاسهای هنری و ورزشی شرکت کرده بودم و همه را برای تجربه انتخاب کرده‌اند و برای تجربه‌کردن نمی‌توان آینده آن حرفه را متصور شد.

با حضور در این کلاسها فقط می‌خواستم به دانش و تجربه خود بیفزایم و با شخصیت‌های مختلف آشنا شوم.

۲- به نظر من جدای از آموزش، بهتر است که ما را با کارگردانان، خانه سینما و مکانهای هنری آشنا کنند و درواقع این کلاسها راه میان‌بری باشد برای ما.

۳- چنین تصوری نداشته و ندارم.

۴- این کلاسها فقط می‌تواند به ما اعتماد به نفس بدهد، همین.

• علی‌اصغر ترابی - سوم راهنمایی - ۲۱ ساله - اهل زنجان

۱- عشق من بازیگری است و حاضرم هر کاری برای رسیدن به این حرفه انجام بدهم. با تبلیغاتی که در روزنامه‌ها دیدم، به این کلاسها پیوستم تا بازیگر شوم.

۲- دوست دارم مرا بازیگر و به سینما معرفی کند.

۳- من به همین دلیل در این کلاسها شرکت کرده‌ام که بعد از پایان کلاسها به سینما و بازیگری برسم وخواسته قلبی‌ام برآورده شود وگرنه زیاد حوصله این‌کلاسها را ندارم، دوست دارم زودتر بازیگر شوم.

۴- این کلاسها فرد را با بازیگری آشنا می‌کند واینکه مثلا چه ابزاری را باید برای بازیگری در دست داشت.

• میثم - ۱۹ ساله - دیپلمه - اهل تهران

۱- به انگیزه بازیگر شدن و حضور در سینما به این کلاسها پیوستم.

۲- تصور می‌کردم که کارهای تئوری و عملی بهتر از آن که هست، باشد، بیشتر حرف و اتود زدن است و... همین!

۳- نه، چرا که باید موقعیت و شانس هم داشته باشد.

۴- اصول و مبانی را یاد می‌دهند، اما نباید به این امر اتکا کرد.

• امید افصح - ۲۴ ساله - دانشجوی مدیریت صنعتی - اهل تهران

۱- وقتی بازیگران را در سینما و تلویزیون می‌بینم، عشق و علاقه‌ام به بازیگری فوران می‌کند و می‌خواهم دنباله‌رو آنها باشم و فکر می‌کنم این کلاسهامرا در این راه کمک می‌کند.

۲- گمان می‌کنم که این کلاسها راه خوبی باشد.

۳- باید دید که چه خواهد شد، اما خودم فکر می‌کنم بازیگر شوم.

۴- بله، اگر به وعده و وعیدهایی که می‌دهند عمل کند، خوب است.

• سهیلا تکریمی - ۱۸ ساله - دیپلمه - اهل رشت

۱- من همیشه در رؤیاها و آرزوهایم خود را یک بازیگر می‌بینم که مشهور شده‌ام و همه از من امضا می‌گیرند و انگیزه‌ام هم از حضور در این کلاسها پیوستن به دنیای بازیگری است، چرا که این کلاسها در تبلیغاتشان وعده و وعید زیاد می‌دهند و ما هم حاضریم برای رسیدن به آرزویمان هرچقدر که می‌گویند، بدهیم و مرتب در کلاسها شرکت کنیم.

۲- توقعمان از این کلاسها این است که زیاد هنرجویان را درگیر اتود زدن و مسائل تئوری نکنند. اگر کسی استعدادش را داره، او را به سینما معرفی کنند.

۳- نمی‌دانم، ولی اگر این‌طور نشود، خود را شکست خورده می‌بینم.

۴- نه به‌طور صددرصد.

گفتگو با محمد صالح‌علاء، نویسنده، کارگردان و گوینده رادیو

متاسفانه در عرصه هنر، ما دچار انبوه‌سازی شده‌ایم

اشاره:

محمد صالح‌علاء، نویسنده، کارگردان، گوینده و... و از هنرمندان خوب و قدیمی کشور است که در آثارش همیشه نوآوری حرف اول را می‌زند. او را بیشتر با برنامه‌های «تا هشت و نیم»، «روز از نو»، «مسافر»، «نقد خنده»، «شبانه» و... می‌شناسیم.

او از معدود گویندگان پرطرفدار رادیوپیام است و مخاطبان زیادی به برنامه‌های او علاقه دارند.

با این هنرمند گفتگویی انجام داده‌ایم که ضمن تشکر از خانم حسن‌بیک که در تهیه این گفتگو ما رایاری کردند، تقدیم حضورتان می‌شود.

ooo

☐ از چه سالی کار در رادیو را شروع کردید؟

● ۱۵ سال بیشتر نداشتم که در رادیو به عنوان نمایشنامه و قصه‌نویس کارم را آغاز کردم. پس از انقلاب در برنامه شنبه شبهای رادیو - که احمد شیشه‌گران مدیر گروه و جواد آتش‌افروز تهیه‌کننده‌اش بودند - من به اتفاق شهریاری و دکتر ملک‌منصور اقصی قصه‌هایی می‌نوشتیم و اجرا می‌کردیم.

پس از افتتاح رادیوپیام، با این رادیو همکاری کردم، اما کار جدی خود را یکی - دو سال پس از شروع رادیوپیام آغاز کرد. آن زمان مدیر متخصصی که رسانه‌رادیو را به‌خوبی می‌شناخت و می‌شناسد آقای خجسته به همراه مهدی مشاعی اداره آن را برعهده داشتند.

پنج، شش سال است که در رادیو پیام، هفته‌ای چهار ساعت برنامه زنده اجرا می‌کنم. برنامه‌های ساعت ده شب تا دو بامداد که وجهه عارفانه فرهنگی و هنری دارد، مخاطبان فراوانی را به خود جذب کرده است.

مجریان مؤلفی که در این بخش برنامه‌های شبانگاهی حرف می‌زنند، غیر از بنده، از بهترین و نخبگان فرهنگ و هنر و ادبیات هستند. از جمله: استاد حسین آهی، شاعر خوب ساعد باقری، ادیب گرامی فتح‌الله جوادی و...

☐ شما نویسنده تعدادی از برنامه‌های تلویزیونی هم هستید که در تیتراژ آن نامی از شما به میان نمی‌آید، دلیلش چیست؟

● من از سال ۵۲ تا به امروز، کارگردان، طراح و تهیه‌کننده برنامه‌های تلویزیونی هم هستم. در سالهای شروع کارم در تلویزیون، در عنوان‌بندی نام خود را باعنوان نویسنده، کارگردان یا طراح می‌نوشتم، اما بعد ازآن، سالهای سال است که به دلیل عدم تضییع وقت‌هموطنان از عنوان‌بندی و نوع کاری که کرده‌ام‌خودداری می‌کنم. معمولا گوینده‌ها و مجریان برنامه‌های ترکیبی اسم مرا هم می‌گویند، اما تا به حال‌خواهش کرده‌ام به هیچ عنوان نام خانوادگی مرا نگویند.به دو دلیل، یکی اینکه نوشته‌ها و کارگردانی‌ام را بعداز سالها هنوز در حد عنوان کردن نمی‌دانم و دوم اینکه‌اصولا با تیتراژ در برنامه‌های تلویزیونی مخالفم.

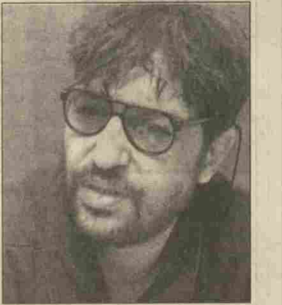

☐ چرا در سینما اینقدر کم کار هستید؟

● بارها متذکر شده‌ام، با وجود آنکه فارغ‌التحصیل بازیگری هستم و بازیگری را در دانشگاه تدریس می‌کنم، زیاد مایل به انجام کار بازیگری نیستم. از تیغ و ابریشم به بعد به‌طور مستمر در سینما حضور داشته‌ام. تمام سال ۶۹ را در شهرستانها و فیلم‌های مختلف به بازی مشغول بودم. در آن سال وقتی به خودآمدم دیدم چنان به کار بازیگری مبتلا شده‌ام که در سال گاهی در پنج فیلم بازی می‌کنم. همان زمان تصمیم گرفتم برای همیشه بازیگری را رها کنم. البته به اصرار دوستان و تهیه‌کنندگان هرازگاهی در فیلمی حضور پیدامی‌کنم!

☐ از کارها و برنامه‌هایی که برای تلویزیون می‌سازید، چه هدفی دارید و سعی می‌کنید چه ایده‌هایی را به مخاطب بدهید؟

● آرمانهای من در ارتباط با زیبایی‌شناسی تلویزیون این است که ما باید بدانیم چه کاری باید انجام بدهیم که در جامعه‌ای فرهنگی، کمی یا خیلی متفاوت باشیم.

من همیشه در تلویزیون به خاطر اینکه بصری بوده، زیبایی‌شناسی تصویری را مدنظر داشته‌ام و همیشه دنبال راههای تازه‌ای بوده‌ام که زیبایی تصویر تجلی پیدا کند.

☐ شما خیلی چیزها از جمله نوعی گزارش مردمی را در تلویزیون باب کرده‌اید، در این باره صحبت کنید.

● یکی گفته بود، آقای صالح‌علاء، خدا ذلیلت کند و ازشما نگذرد که گزارش مردمی را در تلویزیون رواج دادی و حالا به دلیل ارزان بودن و غیرتخصصی بودنش، هر کس راه افتاده دوربینی دستش گرفته و گزارش می‌گیرد.

آن زمانی که ما این کار را باب کردیم و راه انداختیم، کار به این سادگی‌ها نبود و بسیار پرمشقت بود، ولی حالا کار خیلی غیر تخصصی اجرا می‌شود.

☐ در ارتباط با ادبیات شفاهی در تلویزیون چه نظری دارید؟

● اعتقادم براین است که ادبیات شفاهی در تلویزیون ما نیاز به غبارروبی و زیبایی شناسی جدید و تازه‌ای‌دارد. تا ابتکار و خلاقیت در کار نباشد، مسلما پیشرفتی حاصل نمی‌شودو باید آن‌قدر قدرت و بینش داشت که‌یک کار را در اوج ابتکار و خلاقیت کنار گذاشت و کارنو و تازه دیگری را شروع کرد.

☐ تلویزیون و رادیو، کدامیک را بیشتر دوست دارید؟

● کار در تلویزیون خصوصیات خود را دارد، اما رادیو خیلی نجیب و دوست‌داشتنی است. من در رادیو با حرفهایی که می‌زنم، شنوندگان را به جزیره‌های رازآلود و اثیری می‌برم که در تلویزیون اصلا چنین امکانی وجود ندارد.

☐ خصوصیات یک کار طنز و طنزپرداز در کارهای تلویزیونی چیست؟

● طنز بسیار کار مشکل و پیچیده‌ای است و کار هر کسی هم نیست. «یک نفر پایین پله‌ها ایستاده بود و به او گفتند، بیا بالا، او گفت نمی‌توانم مقدور نیست. آنها که پایین بودند گفتند، حالا که تو نمی‌توانی بیای بالا، ما می‌آییم پایین.»

این مسأله حکایت برخی از برنامه‌های تلویزیون ماست. متأسفانه در عرصه طنز ما دچار انبوه‌سازی شده‌ایم و این مهمترین لطمه را به طنز زده است.

طنز باید کیفیت داشته باشد، کمیت آن مهم نیست. وقتی از برنامه‌ساز طنز روزی ۳۰۰-۲۰۰ دقیقه کار طنز می‌خواهند، مسلما کیفیت فدای کمیت می‌شود وکار فرهنگی صورت نمی‌گیرد و دغدغه آن فرد هم‌ادبیات و طنز و... نیست. ما در عرصه کارهای طنزنیروهای متخصص خیلی کم داریم و به نوعی دچارقحط الرجال شده‌ایم و مهمترین آن این است که ماطنزنویس نداریم.

☐ در ارتباط با ادبیات شفاهی بد نیست نکته‌ای را مطرح کنم و آن اینکه شما در این نوع ادبیات جمله‌هایی نظیر آسمانی باشید، دستهامون شبنمی باشند و... را رواج دادید، در این باره برایمان صحبت کنید.

● اتفاقا عده‌ای به من می‌گفتند یعنی چه؟ معنی این جمله‌ها چیست؟ من تصورم این است که این نوع جمله‌ها ارتباط خوبی با شنونده و بیننده برقرار می‌کند و فقط مقداری صبر و حوصله می‌خواهد. وقتی می‌گوییم آسمانی باشید، یعنی الهی باشید از ابدیت لایزال بهره ببرید، آیا این بد است؟

☐ حرف خاصی ندارید؟

● از شما به خاطر این گفتگو سپاسگزارم.

■

رویدادهای سینما، تئاتر، تلویزیون و موسیقی

جعفر دهقان، ۱۸ سال پس از اسارت

جعفر دهقان بازیگر خوب سینما و تلویزیون که در مجموعه تلویزیونی «فریاد بی صدا» خوش درخشید، هفته گذشته بازی در مجموعه تلویزیونی «سفر سرخ» را به پایان رساند.

سفر سرخ را حمید بهمنی ساخته و محمد کاسبی، پوراندخت مهیمن و لیلا شرقی دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

جعفر دهقان در این مجموعه ایفاگر نقش شخصیتی به نام «قدیری» است که ۱۸ سال پس از اسارت به وطن بازمی‌گردد و در زندگی و جامعه درگیر مشکلاتی می‌شود.

سفر سرخ برای شبکه اول تهیه و تولید شده است.

کتایون ریاحی، عاشق دانشجویش می‌شود!

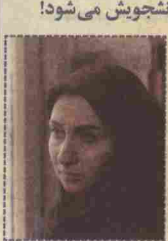

کتایون ریاحی بازیگر پرکار تلویزیون، در حال حاضر مشغول بازی در فیلم جدید فریدون جیرانی با عنوان «یک داستان زنانه» است.

ریاحی نقش زن اصلی فیلم را بازی می کند که «میهن» نام دارد. میهن استاد دانشگاه است و در جریان تدریس عاشق یکی از شاگردانش به نام «مانی» می‌شود، طوری که دیگر نمی‌تواند بدون او زندگی کند و این مسأله تا آنجا ادامه می‌یابد که مجبور به جدایی از شوهرش می‌شود تا با مانی ازدواج کند. او این کاررا می کند و برای ماه عسل به اتفاق مانی راهی شمال می‌شوند.

دختر میهن از این قضیه سخت دل چرکین و عصبانی است و... و درنهایت مانی و مادرش را به قتل می‌رساند.

محمدرضا گلزار، ثریا قاسمی، آتیلا پسیانی، شاهرخ فروتنیان و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

دیگر عوامل این فیلم به شرح زیر هستند؛

مدیر فیلمبرداری: محمد آلادپوش، طراح صحنه، لباس و چهره‌پردازی: علی عابدینی، مدیر تولید و تهیه کننده: یدالله شهیدی.

«یک داستان زنانه» پس از فیلم‌های صعود، قرمز و آب و آتش، چهارمین فیلم بلند سینمایی جیرانی است.

سجادیه با دختران معتاد و فراری چه می کند؟

گلچهره سجادیه بازیگر حرفه‌ای سینما، تئاتر و تلویزیون بازی در فیلم «نگین» را آغاز کرد.

نگین قصه دختران فراری و معتاد است و اصغر هاشمی آن را می‌سازد.

مهناز افشار، مهدی احمدی، بهناز جعفری، مهرانه مهین‌ترابی، معصومه تقی‌پور و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

اصغر رفیعی جم مدیریت فیلمبرداری این فیلم رابه عهده دارد.

«همسایه‌ها»ی گوهر خیراندیش

گوهر خیراندیش بازیگر توانای سینما، تئاتر و تلویزیون درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «همسایه‌ها» است.

این مجموعه را محمدحسین لطیفی، سازنده مجموعه تلویزیونی «کت جادویی» می‌سازد. همسایه‌ها در ۲۶ قسمت تهیه می‌شود.

علی نصیریان، محمدرضا شریفی‌نیا، امین حیایی، عاطفه رضوی، کمند امیرسلیمانی، رامین پرچمی و... دیگر بازیگران این فیلم هستند.

همسایه‌ها درباره مشکلات خانواده‌های مختلف ساکن در یک آپارتمان است.

استاد شجریان و جراحی کلیه

استاد شجریان که از وضع آشفته موسیقی در تلویزیون و کلا کشور سخت دل‌نگران است، چندی پیش تحت عمل جراحی کلیه قرار گرفت و تا مدتی از آوازخوانی به دور ماند.

برای استاد آرزوی بهبودی و سلامتی داریم و امیدواریم شرایط موسیقی کشور به‌گونه‌ای باشد تا بیشتر بتوانیم از وجود استاد شجریان بهره ببریم.

فیلم‌ها به روایت گیشه

پارتی	۴۵ روز	۱۸۰ میلیون تومان
هزاران زن مثل من	۳۰ روز	۸۱ میلیون تومان
تو را دوست دارم	۳۰ روز	۶۸ میلیون تومان
همسر دلخواه من	۲۵ روز	۴۲ میلیون تومان

نمایشهای روی صحنه

با آغاز سال ۸۰ مجموعه تئاترشهر فعالیت‌های خود را با اجرای هشت نمایش از ۲۰ فروردین آغاز کرد.

به گزارش روابط عمومی تئاترشهر نام نمایشها، محل اجرا، کارگردان، ساعت اجرا، مدت اجرا و قیمت بلیت آنها به شرح زیر است؛

* «سووشون» - سالن اصلی - کارگردان: منیژه محامدی - ساعت: ۱۹- ۱۵۰ دقیقه - قیمت بلیت: ۲۰۰۰۰ ریال

* «خورشیدبانو» - سالن چهارسو - کارگردان: شکرخدا گودرزی - ساعت ۱۸/۳۰ - ۷۰ دقیقه - قیمت بلیت: ۱۵۰۰۰ ریال

* «مکبث» - سالن سایه - کارگردان: فرهاد مهندس‌پور- ساعت: ۱۹/۳۰ - ۱۰۰ دقیقه - قیمت بلیت: ۱۵۰۰۰ریال

* «پیک‌نیک در میدان جنگ» - سالن قشقایی - کارگردان: شهره لرستانی - ساعت: ۱۷/۳۰ - ۷۵ دقیقه - قیمت بلیت: ۱۰۰۰۰ ریال

* «آوای سرخ» - سالن قشقایی - کارگردان: حسین نصرآبادی - ساعت: ۲۰/۱۵ - ۸۰ دقیقه - قیمت بلیت: ۱۵۰۰۰ ریال

* «باغ وحش شیشه‌ای» - سالن شماره ۲ (کوچک) -کارگردان: محمد داوودی - ساعت: ۱۷/۳۰ - ۱۲۰دقیقه - قیمت بلیت: ۱۰۰۰۰ ریال

* «باران بر بامهای بی‌یقینی» - سالن شماره ۲ (کوچک) - کارگردان: جلال تجنگی - ساعت: ۱۹/۴۵ -۶۵ دقیقه - قیمت بلیت: ۱۰۰۰۰ ریال

* «گنگ خوابدیده» - سالن خانه خورشید - کارگردان: آتیلا پسیانی - ساعت: ۲۰ - ۵۵ دقیقه - قیمت بلیت: ۱۰۰۰۰ ریال

گیشه تئاترشهر هر روز از ساعت ۱۰/۳۰ تا ۱۲/۳۰ و ۱۵/۳۰ تا ۱۹/۳۰ آماده پیش‌فروش بلیت نمایشهاست.

پرویز پرستویی و آدم کشی در تئاترشهر

پرویز پرستویی بازیگر محبوب و مطرح سینما، مهرماه سال جاری در نمایشی با عنوان «آدم کشی» در تئاتر شهر به روی صحنه می‌آید.

آدم کشی را محمد رحمانیان کارگردانی می کند و در سالن اصلی اجرا می‌شود.

فقیه نصیری و مشکلات دختران دانشجو

آتنه فقیه نصیری درحال حاضر مشغول بازی در مجموعه‌ای به کارگردانی اصغر توسلی با عنوان «دختران» است.

دختران برای شبکه پنجم سیما تهیه می‌شود.

حمیرا ریاضی، افسون افشار، سحر ولدبیگی، فخرالدین صدیق شریف، زهره حمیدی و... دیگر بازیگرانی هستند که در کنار فقیه نصیری هنرنمایی می‌کنند.

دختران، قصه چهار دختر دانشجوست که در زندگی‌شان مسائلی اتفاق می‌افتد و...

طباطبایی در نیستان

لادن طباطبایی بازیگر سینما و تلویزیون به همراه فرامرز قریبیان، مهرانه مهین‌ترابی، شبنم طلوعی و... مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «نیستان» است.

این مجموعه را حسین مختاری در ۲۶ قسمت ۴۵ دقیقه‌ای برای شبکه سوم سیما می‌سازد.

«بهجت» در تئاترشهر

از روز پنج‌شنبه ۶ اردیبهشت چهل و یکمین نمایش گروه تئاتر «بازی» در مجموعه تئاترشهر به اجرا درمی‌آید.

«بهجت» نام نمایشی است که توسط «محمد چرمشیر» نگاشته شده و «حسین عاطفی» کارگردانی آن را به عهده دارد. در این نمایش که متنی تک نفره‌است، «الیکا عبدالرزاقی» ایفاگر نقش «بهجت» است. داستان درباره زندگی زنی است که دچار بحران درزندگی شخصی خود شده و این بحران باعث شده، روال طبیعی زندگی از دستش خارج شود و برای حل این‌مشکلات و به دست آوردن آرامش تلاش می‌کند.

«حسین عاطفی» متولد ۱۳۳۳ و فارغ‌التحصیل تئاتر از دانشکده هنرهای دراماتیک است. او از سال ۱۳۵۴ به‌طور مستمر مشغول فعالیت‌های تئاتری بوده است.

عاطفی تاکنون در ۳۵ نمایشنامه حضور داشته که در ۲۰ نمایش به ایفای نقش پرداخته و ۱۵ نمایشنامه را کارگردانی کرده است.

«بهجت» که در نوزدهمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر به نمایش درآمد، با تغییراتی در متن و فرم اجرایی از ششم اردیبهشت در سالن شماره دو (کوچک) تئاترشهر به اجرا درمی‌آید.

قویدل در جهنم یخ‌زده

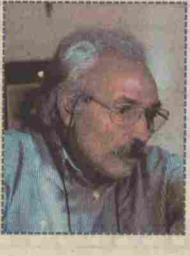

امیر قویدل که فیلم «رخساره» را در نوبت اکران دارد، در تدارک ساخت فیلم جدید خود با عنوان «جهنم یخ‌زده» است.

این فیلم قرار است مهرماه در ارمنستان جلوی دوربین برود.

مجموعه تلویزیونی «قصه‌های شهرک سینمایی» آماده پخش شد

سریال «قصه‌های شهرک سینمایی» که در ۱۳ قسمت و در سبکهای مختلف از رئالیسم تا سوررئالیسم (به صورت طنز) در سیمافیلم تهیه شده است، به زودی از شبکه سه سیما پخش می‌شود.

موضوع این سریال درباره یک گروه فیلمبرداری است که در شهرک سینمایی درحال فیلمسازی هستند و در هر اپیزود یکی از شخصیت‌ها، نقش اول را ایفا می‌کند و موضوع حول محور زندگی او روی می‌دهد.

دست‌اندرکاران این سریال عبارتند از:

نویسندگان فیلمنامه: بابک محمدی، رضا اورنگ، آتوسا کلانتری - کارگردان: بابک محمدی - مجری طرح: محمدصادق آذین - تصویربردار: محمدرضا سکوت - تدوین: محمد غضنفری - موزیک: آرمان موسی‌پور.

بازیگران: رضا کیانیان، مهدی هاشمی، سیروس ابراهیم‌زاده، مجید مظفری، ناصر هاشمی، ایرج گرگین، حسین صحراوردی، مجید مشیری، هژیر آزاد، رضا خندان، سیما تیرانداز، مهنوش صادقی، خانم حائری، رزا آرایش، پرویز تأییدی، ابراهیم آبادی، فرخ‌لقاهوشمند، محمد ورشوچی، افشین زارعی، شهره‌سلطانی و...

افسانه بایگان در تئاترشهر

افسانه بایگان بازیگر سینما، درحال حاضر مشغول بازی در نمایش «سووشون» به کارگردانی منیژه محامدی است.

این نمایش در سالن اصلی اجرا می‌شود و مهوش افشارپناه دیگر بازیگر اصلی این نمایش است. ■

آمار فروش و تماشاگران نمایشهای تئاتر شهر

نام نمایش	کارگردان	محل اجرا تالار	ظرفیت تالار (نفر)	بهای بلیت (ریال)	از تاریخ	تا تاریخ	تعداد اجرا	تعداد کارت میهمان	تعداد بلیت فروخته‌شده	جمع تماشاگران	کل فروش به ریال
خورشید کاروان	حسین مسافرآستانه	اصلی	۵۷۹	۱۵/۰۰۰	۸۰/۱/۷	۸۰/۱/۲۴	۱۸	۱۱۸۹۶	۵۴۰	۱۲۴۳۶	۱۸۶/۵۴۰/۰۰۰
مکبث	فرهادمهندس‌پور	سایه	۱۰۰	۱۵/۰۰۰	۷۹/۱۱/۱۶	۸۰/۱/۲۴	۳۹	۱۰۳۵	۷۳۴	۱۷۶۹	۲۶/۵۳۵/۰۰۰
باغ وحش شیشه‌ای	محمد داوردی	کوچک	۸۰	۱۰/۰۰۰	۷۹/۱۲/۷	۸۰/۱/۲۴	۲۱	۳۱۵	۳۰۶	۶۲۱	۶/۲۱۰/۰۰۰
باران بر بامهای بی‌یقینی	جلال تجنگی	کوچک	۸۰	۱۰/۰۰۰	۷۹/۱۲/۷	۸۰/۱/۲۴	۲۲	۲۹۶	۷۹	۳۷۵	۳/۷۵۰/۰۰۰
گنگ خوابدیده	آتیلا پسیانی	خانه خورشید	۵۰	۱۰/۰۰۰	۷۹/۱۱/۳۰	۸۰/۱/۲۴	۲۹	۵۳۸	۴۷۸	۱۰۱۶	۱۰/۱۶۰/۰۰۰

* اجرای نمایش «خورشید کاروان» در تاریخ ۸۰/۱/۲۴ به پایان رسید.

سه یادداشت

مجید شتی

اطلاع دهنده‌های بی اطلاع!

راستش ما تنها جشنواره‌ای که توانستیم با کارت ویژه مطبوعاتی در آن شرکت کنیم، همین جشنواره آخر، یعنی جشنواره نوزدهم بود. البته فکر نکنید که قبل از آن به دیدن فیلم‌ها نمی‌رفتیم. نه! ما از همان وقتی که دستمان توی جیب خودمان رفت، مشتری فیلم‌های جشنواره شدیم. اما خب از آنجا که بالاخره جیب ما هم ظرفیت خاص خودش را دارد و از یک مقدار بیشتر، هرچه دستمان توی جیبمان برود، دیگر فایده ندارد. ما هم مجبور بودیم که بعضی فیلم‌ها راانتخاب کنیم و از بعضی دیگر محروم شویم. یکی ازفیلم‌هایی که سال ۷۸ از دیدنش محروم شدیم، فیلمی خارجی بود به اسم «آدمهای نازنین» که هر کس دیده‌بود، اوصافش را برایمان می گفت که بیچاره! عجب فیلمی بود و از دستش دادی و از این حرفهای حسرت آور.

ما هم کاری نمی‌توانستیم بکنیم، جز اینکه افسوس بخوریم. تا اینکه دو ماه پیش شنیدیم قرار است «آدمهای نازنین» در ایام عید اکران شود. از شما چه‌پنهان که کلی خوشحال شدیم. یک فیلم خوب خارجی با زبان اصلی و صدای استریو و زیرنویس فارسی!

خلاصه نشستیم منتظر که چه وقت این آدمهای نازنین از راه می‌رسند. بالاخره عید شد و فیلم‌های اکران نوروز از راه رسیدند و ما هم همچنان به دنبال فیلم موردنظرمان می گشتیم. تا اینکه یک روز وقتی از میدان انقلاب می گذشتیم، در ضلع سینماخیز جنوبی میدان چشممان به پلاکارد یک فیلم خارجی افتاد به‌اسم «مردمان خوب».

راستش تنها حدسی که می‌شد زد این بود که این فیلم همان است که ما دنبالش می گردیم. اما چون عجله داشتیم جلو نرفتیم تا اسم کارگردان را هم بخوانیم و مطمئن شویم. این بود که فردای آن روز به سینمای موردنظرمان تلفن زدیم و گفتیم: «آقا این فیلم همان «آدمهای نازنین» است یا نه؟» و جناب کارمند مسوول و مطلع گفت: «نه آقا! این فیلم اسمش «مردمان خوب» است.» ما باز هم گفتیم: «شما مطمئنی که یکی نیست؟» گفت که بله، مطمئن هستم.

ما که از او سمج‌تر بودیم و هنوز قانع نشده بودیم، گفتیم: «ببخشید، اسم کارگردان فیلم شما «جاسمین دیزدار» نیست؟» طرف هم خیلی محکم و مطمئن گفت: «نه آقا، اسمش این نیست.»

ما هم خب چاره‌ای نداشتیم. پس تلفن را قطع کردیم و قرار سینما رفتن را لغو کردیم. اما چند روز بعد که از جلوی همان سینما رد می‌شدیم، نزدیک رفتیم و دیدیم ای دل غافل! اسم کارگردان فیلم همان «جاسمین دیزدار» است. راستش خیلی پکر شدیم. رفتیم داخل سینما و دلیل آنهمه اطلاع‌رسانی غلط را پرسیدیم. اماهیچ کس تحویلمان نگرفت. یعنی اصلا کسی زیر باراین قضیه که جواب تلفن ما را داده نرفت. این البته اولین بارمان نبود که پشت تلفن اطلاعات غلطی گرفتیم. یک بار هم تلفن زدیم و ساعت سانس‌ها را پرسیدیم و برنامه ریختیم و رفتیم و با کمال تعجب دیدیم که سانس‌های واقعی سینما با آنکه ما شنیده‌بودیم، ۴۵ دقیقه فرق می کرد و فیلم نیم ساعت قبل شروع شده بود.

البته ما پوست کلفت‌تر از این حرفها هستیم و بااین چیزها سینما رفتن را ترک نمی کنیم، اما بد نیست لااقل در سالنهای سینما کسی جواب تلفن‌سؤال‌کننده‌ها را بدهد که دستکم چیزی سرش بشود تاخلق‌الله در قرن بیست و یکم و در دهکده جهانی بابت‌اطلاعات غلط، سرگردان و دماغ سوخته نشوند.

طفلک شهرستانی‌ها!

آقا جای شما خالی، دو - سه روز قبل ما برای یک سفر تفریحی به یکی از شهرهای شمالی کشور رفته بودیم. (اسم شهر را نمی گوییم، چون آنجا آشنا داریم و می‌ترسیم دیگر دعوتمان نکنند.) خلاصه جایتان خالی، دریا، کوه، جنگل، شهر، بازار و هرجور استفاده‌ای که می‌شد از چند روز سفر بردیم. اما روز آخر که دیگر کار انجام نداده‌ای نداشتیم، تصمیم گرفتیم برای دیدن‌فیلم «روزی که زن شدم» که در تهران فرصت دیدنش‌را پیدا نکرده بودیم، برویم. البته این بار اولمان بود که در شهری به‌جز تهران، هوس سینما رفتن می کردیم.

یادداشتی بر فیلم گلادیاتور، بهترین فیلم اسکار امسال

گلادیاتور، یک اثر ماندگار

ماکسیموس (راسل کرو) ژنرال بلندآوازه روم، جنگ را در برابر آلمان پیروز می‌شود. سزار پیر (ریچارد هریس) در پایان جنگ آرزو می کند که ای کاش پدر ماکسیموس می‌بود و این‌چنین از او می‌خواهد تا پس از مرگ سزار به جنگهای بیست ساله و گشورگشایی‌های خونین پایان دهد و روم - به عقیده ماکسیموس سرزمین روشنایی - در میان جهان تاریک (او هرگز روم را ندیده است) را صاحب دموکراسی گرداند.

کمودوس پسر سزار در آرزوی سزار شدن می‌سوزد. او که یک عقده‌ای به تمام معنا است. زمانی که محبت پدر به ماکسیموس و بیزاری او را نسبت به‌خود می‌بیند، در یک حالت عاطفی پدر را به قتل می‌رساند و پس از امتناع ماکسیموس از بیعت با سزار جوان، دستور قتل او صادر می‌شود. ماکسیموس می گریزد و زخمی به خانه بازمی گردد، اما با جسد سوخته و مصلوب زن و فرزندش روبرو می‌شود. آنها را دفن و خود اسیر برده‌فروشان ایتالیایی می گردد. برده‌دار او را به پراکسیمو می‌فروشد و او آنهایی را که ضعیف هستند خوراک شیرها می کند و از آنهایی که جثه‌ای دارند، گلادیاتور می‌سازد و در این میان ماکسیموس هم گلادیاتور می‌شود. سزار بازیهایی برای به دست آوردن دل مردم به مدت ۱۵۰ روز منظور می‌کند و به این ترتیب ماکسیموس وارد روم می‌شود. او که با شهرت اسپانیایی به خاطر قدرت جنگاوری‌اش محبوب مردم شده است. پس از پایان یک بازی درحالی که سزار جوان قصد دارد تا با او ملاقات کند، خود را معرفی می‌کند: «ماکسیموس، ژنرال ارتش روم خدمتگزار امپراتور واقعی مارکوس الیوس، همسر یک زن به قتل رسیده و پدر یک پسر به قتل رسیده» و ماکسیموس اکنون تبدیل به یک قهرمان می گردد.

مردی که قصد براندازی امپراتوری را دارد، خواهر امپراتور (کانی نیلسن) که عاشق ماکسیموس است، تصمیم می گیرد تا او را نجات دهد، اما به ناگهان نقشه فرار لو می‌رود و ماکسیموس دستگیر می‌شود. حالا او می‌بایست با زخمی که سزار مخفیانه در خلوت زندان، با خنجری زهرآلود به پهلوی او می‌زند، زره به تن، در مقابل دیدگان مردم در آرنای کبیر با امپراتور بجنگد. در جدالی نابرابر ماکسیموس امپراتور را می کشد و خود می‌میرد و روم به جمهوری تبدیل می‌شود.

□

در همان نگاه اول، به‌راحتی می‌توان دریافت که «گلادیاتور» اثری متفاوت و تحسین برانگیز است.

چیزی که گلادیاتور را از دیگر ساخته‌های این چنینی

قصدمان هم بعد از دیدن فیلم، حس کردن شرایط سینماهای شهرستانها بود. این بود که بلیت خریدیم و وارد سینما شدیم، اما کاش نمی‌شدیم. یک سالن کثیف و دلگیر که تهویه درست و حسابی هم نداشت، صندلیها درب و داغان و انگار کشیدن سیگار هم هنوز در آن سینما ممنوع نشده بود! خلاصه چون پول داده بودیم، نشستیم و به انتظار ماندیم تا فیلم شروع شود. درحالی که دود و سروصدا و حرکت آدمها، فضای اطرافمان راگرفته بود.

به هرحال بعد از کمی انتظار و با مقداری تأخیر، فیلم شروع شد، اما چشمتان روز بد نبیند، صدا وتصویر در حد سینماهای درجه n تهران بود. چیزی که‌از فیلم نمی‌دیدیم و نمی‌شنیدیم. فقط بوی سیگار بود و سر و صدای صندلی و صحبت کردن آدمها با زبانی که‌از آنهم سر درنمی‌آوردیم و رفت و آمد آدمهایی که‌انگار تمامی نداشتند. این بود که بعد از ده دقیقه، وقتی تحملمان از حد گذشت، از جایمان بلند شدیم و سالن سینما را ترک کردیم. در راه برگشتن به تهران، در حالی که حالا بهتر دردلهای سینمادوستان شهرستانی را درک می‌کردیم، خدا را شکر می‌کردیم که شهرمان در عوض همه بدیهایش یکسری خوبی هم دارد و دعا کردیم که بقیه شهرها هم خوبی‌های تهران را و تهران خوبیهای آنها را داشته باشد تا همه بهتر و راحت‌تر زندگی کنند. آمین.

اسمهای آنچنانی!

هر کسی در عمرش چیزی را خلق کرده باشد، می‌داند که یک مرحله مهم و البته سخت در این گونه امور، گذاشتن یک اسم مناسب روی آن مخلوق است. ما خودمان هم گاهی اوقات که از دستمان درمی‌رفت وداستانی می‌نوشتیم، این سختی و اهمیت را به عینه می‌دیدیم.

این مسأله در سینما اهمیت بیشتری هم پیدامی کند. در واقع از آنجا که سینما - حتی نوع کاملاخاص آن - احتیاج به مخاطب دارد، می‌توان حدس زدکه یک اسم جذاب چقدر می‌تواند در ایجاد کنجکاوی در مخاطب و احتمالا کشاندن او به سینما مؤثر باشد. اما از آنجا که سلیقه‌ها همیشه هم خوب عمل نمی‌کند، بعضا می‌توان فیلم‌هایی را دید که اسمهای ظاهرا خوب، اما واقعا پس زننده‌ای دارند. یکی از آخرین این فیلم‌ها، فیلمی است که حدود یک ماه است در تهران به نمایش درآمده. با نام «تو را دوست دارم» و تازه در بعضی جاها لابد به هدف جذابتر شدن، کنار عبارت فارسی اسم فیلم، یک «I Love You» بزرگ هم نوشته‌اند تامشتری بیشتری جذب فیلم شود.

راستش ما از وقتی که اسم این فیلم را دیدیم، حدس زدیم باید کار سطح پایینی باشد و تصمیم گرفتیم‌از خیر دیدنش بگذریم و تا الان هم که پایبندتصمیممان بودیم. اما یک حرفی با سازندگان این فیلم‌ها داریم. آخر عزیزان! این همه اسم توی دنیاهست. کمی سلیقه به خرج بدهید. به خدا این قبیل اسم‌ها حتی برای مخاطب عام هم جذاب نیست. لااقل اگر قصد دارید فیلم‌تان پرفروش شود، راههای بهتری‌از آوردن بازیگران ترک و اسمهای این‌چنینی راانتخاب کنید. قصه خوب داشته باشید، ساخت خوب ویک اسم خوب. قول می‌دهیم خدا خیر دنیا و آخرت رانصیبتان کند. امتحان کنید. متوجه می‌شوید.

والسلام

جدا و متمایز می‌کند. فیلمنامه خوب و شخصیت پردازی درست و حساب شده آن است.

درست است که بازی جذاب راسل کرو در نقش ماکسیموس به فیلم جان داده است. اما فراز و فرودهایی که در شخصیت‌های اصلی و حتی فرعی فیلم نهفته، از گلادیاتور اثری جذاب خلق کرده است.

زوم کردنهای چندباره روی سزار پیر در فیلم، تماشاگر را به او بیش از پیش نزدیک می‌کند تا بیشتر او را بشناسد و در شناخت او در طول فیلم دقت بیشتری کند.

در ابتدای فیلم، بدنی بی‌سر سوار بر اسب نزدیک می‌شود و پیغام جنگ را به سزار پیر اعلام می‌کند. از اینجا به بعد قهرمان قصه - ماکسیموس - عملا وارد قضایا می‌شود. شخصیت او از چنان تعلیق و پرداختی برخوردار است که تمام ذهن مخاطب متوجه او و آینده و سرنوشتش می‌شود.

بعد از جنگ هم ضدقهرمان قصه، ظهور می‌کند - پسر سزار پیر - در وجود او ترسویی، میخوارگی، طمع و... جمع شده و اینجاست که شخصیت درست و حساب شده ماکسیموس بیشتر رخ می‌نمایاند و متجلی می‌شود. یعنی شخصیت منفی پسر سزار، در جهت تجلی بیشتر قهرمان قصه گام برمی‌دارد.

گلادیاتور با آنکه جلوه‌های ویژه آنچنانی چه در جنگ و چه در صحنه‌های روم و بازیهای گلادیاتوری دارد. اما چیزی را با خود یدک می‌کشد که شاید بی‌همه این بازارها باز هم زیبا می‌بود، شیر و ببر می‌توانند نباشند، آرنای کبیر می‌توانست بیابان باشد، صحنه‌های جنگ می‌توانست محدود باشد و همه اینها هیچ‌یک جان قصه نیستند.

قدرت داستان چیزی‌است که سالهاست شاهد فقدان آن در کارهای تاریخی ایران هستیم و چیزی که در مجموعه‌های تاریخی ما یافت نمی‌شود. شخصیت پردازی است. در گلادیاتور با دو پلان زوم روی سزار ابهت و دیکتاتوری او شناسانده می‌شود و هنوز ده دقیقه نگذشته، سه شخصیت با هم به بهترین صورت ممکن مطرح می‌شوند و اولین تنش با نگاه مغموم کمودوس به پدر و ماکسیموس این دو دوست قدیمی و نحوه مرگ سزار پایه‌گذاری می‌شود. بیننده دیگر نمی‌تواند داستان را رها کند، او می‌خواهد بداند چه می‌شود. سپس فیلمنامه‌نویس به فکر منطقی نشان دادن حوادث می‌افتد. او در ابتدا ماکسیموس را قاتل پدر نشان می‌دهد، دختر را سیاست‌مداری موذی و محافظه‌کار می‌نمایاند و این صحنه را در کوتاهترین زمان ممکن به وسیله کمترین دیالوگ ایجاد می‌کند. خواهر اشک‌ریز از مرگ پدر با سیلی به صورت قاتل پدر، برادر خود می‌کوبد. اما این یعنی خیانت به سزار، بنابراین برای نجات جان خود دست برادر را می‌بوسد و می‌گوید: درود بر سزار. قصه ماکسیموس را وفاداری نشان می‌دهد که برای به کرسی نشاندن حرف سزار وجمهوری کردن روم از جان خود و خانواده‌اش می‌گذرد و هر روز صبح به مسلخ مسابقه می‌رود و می‌جنگد.

گلادیاتور یک بار دیگر بر این نکته صحه گذاشت که چقدر یک فیلمنامه خوب در جاودانی اثر می‌تواند تأثیر داشته باشد و خشت اول فیلم که همان فیلمنامه است اگر محکم و منطقی کار گذاشته شود، چقدر می‌تواند در جاودانگی و پرمخاطب بودن اثر نقش داشته باشد.

داوود مرادیان

آشنایی با هنر ایرانی

عاشقی (عاشق خوانی - بسلشماق - گودانی بژ - میترو)

نقال آذربایجانی، همراه با نواختن چگور و بالابان و گاهی دمیدن در سرنا، قصه قهرمان محلی و داستانهای عامیانه را می‌گوید و می‌خواند. در این گونه نقالی، گاهی گفتگوها و پرسش و پاسخها را دو نوازنده‌با آواز بیان می‌کنند و میان گفتگوها ساز می‌زنند. این قصه‌گویان دوره‌گرد و گمنام هر زمانی جایی هستند و در مجلس‌های شادمانی شرکت می‌کنند. به این نقالها عاشق‌چی هم گفته می‌شود.

• عروسکی

«عروسکی» نام عروسک‌بازی است که یک عروسک را با همراهی دف یا دایره می‌رقصاند. ترتیب کارایی عروسک‌باز از این قرار است که نخست ریسمانی را از میان بدن یک عروسک می‌گذراند. یک سر ریسمان را به جایی ثابت محکم می‌کند و سردیگر آن را به انگشت خود می‌بندد. بنابراین باضربهای انگشتش بر روی دف یا دایره و غیره، عروسک به رقص درمی‌آید.

عروسک‌باز گاهی هم آواز می‌خواند و با این بازی، عده‌ای را سرگرم می‌کند و پولی می‌گیرد. گاه عروسک‌باز، میله‌ای به بدن عروسک وصل می‌کند و سر دیگر میله را به ریسمانی می‌بندد و ریسمان را ازمیان استوانه‌ای می‌گذراند. به‌طوری که عروسک سراستوانه قرار گیرد. با ضربها و حرکت انگشت عروسکی بر روی دفت. عروسک روی استوانه بالا و پایین می‌پرد و به رقص درمی‌آید. عروسکی را در گوشه وکناره‌های دورافتاده ایران می‌توان یافت.

• نمایش کساچی خارتماق (کوسه برنشین)

این اصطلاح به معنی کوسه درآوردن یا ادای کوسه درآوردن است و آن عبارت از حرکتهای عجیب و غریب و رقص مانندی است که مردم روستاهای ترک‌نشین در روزهای نزدیک بهار انجام می‌دهند. این کار با آویختن جارو به خود و پوشیدن جامه‌های چهل‌تکه رنگارنگ انجام می‌گیرد. گمان می‌رود که این رقصها بازمانده نمایش کوسه‌برنشین باشد.

گردآوری: بیژن پورغلام

منابع: کتاب نمایش، ج اول، خسرو شهریاری

سیری در ادبیات حماسی

۱۴۸

سودابه برای اینکه سیاوش راگناهکار نشان دهد، از زن بارداری خواست فرزندش را بیندازد. آنگاه در بستر خفت و آنها را بچه خود جا زد و آشوب به‌پا کرد.

رایزنی کاووس با موبدان

کاووس از ستاره‌بینان یاری خواست و آنها پس از یک هفته گفتند که: «این بچه‌ها نه از تو هستند و نه از سودابه، از خانواده گمنامی هستند که به سختی شناسایی می‌شوند!»

همه زیج و صلاّب برداشتند[1]
بر آن کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند: «کاین کی بوَد
که جایی که زهر آگنی می بود؟
دو کودک ز بند کسی دیگرند
نه از پشت شاه و نه زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بُدی
از این زیجها جُستن آسان بدی
نه پیداست درویش در آسمان،
نه اندر زمین، این شگفتی بدان!»
نشانِ بداندیش ناپاک‌زن
بگفتند با شاه، بی انجمن
نهان داشت کاووس و با کس نگفت
همی داشت پوشیده اندر نهفت

کاووس دستور داد همه‌جا را بگردند و مادر بچه‌ها را پیدا کنند. سودابه که نگران شده بود، خواست با داد و فریاد و مظلوم‌نمایی، کار را واژگونه نشان دهد.

بر این کار بگذشت یک هفته نیز
ز جادو جهان را پُر آمد قَفیز[۲]
بنالید سوداوه و داد خواست
ز شاهِ جهاندار فریاد خواست
همی گفت: «همداستانم ز شاه
به زخم و به افکندن از تخت و گاه
ز فرزند کشتن بپیچد دلم
زمان تا زمان سر ز تن بگسلَم»
بدو گفت شاه: «ای زن آرام گیر
همه مُنکرَ امروز فرجام گیر»
همه روزبانانِ درگاه شاه[۳]
بفرمود تا برگرفتند راه
همه شهر و برزن به پای آورند
زن بدکُنش را به جای آورند

پس از یک هفته زن را یافتند و نزد کاووس بردند. شاه نخست با زبان خوش از او پرسید و چون اعتراف نکرد، به سختی شکنجه‌اش کردند؛ اما باز زن به سخن نیامد و گفت: «من بی‌گناهم!»

به نزدیکی‌اندر نشان یافتند
جهان دیدگان تیز بشتافتند
کشیدند بدبخت‌زن را به راه
به خواری ببردند نزدیک شاه
به خَوشّی بپرسید و کردش امید
بسی روز را نیز دادش نُوید
و زان پس به خوارّی و زخم و به بند
بپردَخت از او شهریار بلند[۴]
نشد هیچ خَستو بدان داستان[5]
نبُد شاه پُرمایه همداستان
بفرمود: «کز پیش بیرون برید
بسی چاره جویید و افسون برید
چو خَستو نیاید، میانش به اَرّ
ببرّید و این دانم آیین و فر»
ببردند زن را ز درگاه شاه
ز شمشیر گفتند و از دار و چاه
چنین گفت جادو که: «من بی‌گناه
چه گویم بدین نامورپیشگاه؟»
بگفتند با شاه کاین زن چه گفت
جهان‌آفرین داند اندر نهفت

کاووس که چنین دید، گفتار ستاره‌بینان را برای سودابه بازگو کرد که: «این بچه‌ها از دیگری هستند.» سودابه گفت: «آنها از ترس سیاوش نمی‌توانند جز این بگویند، از رستم پیلتن نیز بیمناک‌اند و جرأت ندارند با او همداستان نباشند. دراین میان تنها ستم برمن می‌رود که باید خون بگرْیم و داوری را به جهان دیگر ببرم!»

به سوداوه فرمود تا رفت پیش
ستاره‌شُمَر خواند گفتار خویش،
که: «این هر دو کودک ز جادوزن‌اند
به دیدار و از پشت آهَرمن‌اند»
چنین پاسخ آورد سوداوه باز
که: «نزدیک ایشان جز این است راز
فزون اَستشان زین سخن در نهفت
ز بهر سیاوُش نیارند گفت
ز بیم سپهبَد گوِ پیلتن
بلرزد همی شیر بر انجمن
کجا زور دارد به هشتاد پیل
ببندد چو خواهد ره آبِ نیل
همان لشکر نامور صدهزار
گریزند از او در صف کارزار
مرا نیز پایاب او چون بوَد؟
مگر دیده همواره پر خون بود
جز آن کو بفرماید، اخترشناس
چه گوید سخن؟ وز که جوید سپاس؟
تو را گر غم خُرد فرزند نیست
مرا هم فزون از تو پیوند نیست
سخن گر گرفتی چنین سرسری
بدان گیتی افکندم این داوری!»
ز دیده فزون زان ببارید آب
که بردارد از رود نیل آفتاب[۶]

کاووس نیز به گریه افتاد و از موبدان و خردمندان یاری خواست. آنها نیز جز این چاره ندیدند که سیاوش یا سودابه برای اثبات بی‌گناهی خویش از میان انبوه آتش بگذرند.

سپهبَد ز گفتار او شد دُژَم
همی زار بگریست با او به هم
گُسی کرد سوداوه را خسته دل
بر آن درد بنهاد پیوسته دل
چنین گفت: «کاندر نهان این سَخُن
پژوهیم تا بر چه آید به بُن»
ز پهلَو همه موبدان را بخواند[۷]
ز سوداوه چندی سخنها براند
چنین گفت موبد به شاه جهان
که: «درد سپهبَد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی گفت‌وگوی
بباید زدن سنگ را بر سبو
که هرچند فرزند هست ارجمند
دل شاه از اندیشه یابد گزند
وز این دخترِ شاه هاماوران
پُر اندیشه گشتی به دیگر کران
ز هر دو سخن چون براین گونه گشت
بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند
که بر بی‌گناهان نیارد گزند»

سودابه که این را شنید، گفت: «من بی‌گناهی‌ام را با نشان دادن فرزندانم اثبات کرده‌ام. اکنون نوبت سیاوش است!» سیاوش بی‌درنگ پذیرفت و گفت: «دوزخ در برابر تهمتی که به من می‌زنند، چیزی نیست و اگر شده، از کوه آتش هم می‌گذرم.»

جهاندار سوداوه را پیش خواند
ز بد با سیاوُش به گفتن نشاند
سرانجام گفت: «ایمن از هر دوان
نگردد دل من، نه روشن‌روان
مگر کاتش تیز پیدا کند
گنه‌کرده را زود رسوا کند»
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش
که: «من راست گویم به گفتار خویش
فکنده نمودم دو کودک به شاه
از این بیشتر کس نبیند گناه
سیاوَخش را کرد باید درست
که این بد نکرد و تباهی نجست»
سیاوخش را گفت شاه زمین
که: «رایت چه باشد کنون اندراین؟»
سیاوُش چنین گفت با شهریار
که: «دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بوَد، بسپَرم
از این ننگ خوار است اگر بگذرم»
پُر اندیشه شد جان کاووس‌کی
ز فرزند و سوداوهٔ نیک‌پی:
«کزین دو، یکی گر شود نابکار
از آن پس که خواند مرا شهریار؟
چو فرزند و زن باشد و جوشِ مغز
که را بیش بیرون شود کار نغز؟
همان به کزین زشت گفتار، دل
بشویم، کنم چارهٔ دل گسِل
چه گفت آن سپهدار نیکوسَخُن
که: با بددلی شهریاری مکن»

۱ـ زیج: لوحی است که مواضع ستارگان را نشان می‌دهد و از آن برای به دست آوردن حکم ولادت و امور دیگر استفاده می‌کنند ـ صلاب: اسطرلاب، ستاره‌یاب ■ ۲ـ قفیز: پیمانه ■ ۳ـ روزبان: نگهبان ■ ۴ـ بپردخت: خالی خلوت کرد ■ ۵ـ خستو: معترف ■ ۶ـ بیش از مقداری که آفتاب با تبخیر از نیل می‌کاهد! ■ ۷ـ پهلو: شهر.

خواندنیهای تاریخی

امپراتور خونخوار

«کلودیوس» قیصر روم، درحالی که چشمانش از فرط خشم از حدقه درآمده و در دستش خنجری آخته‌دیده می‌شد، ناگهان گام در اتاقی گذاشت که زنش«مسالینا» در آن بود. قیصر بر سر زنش که برق خنجر،او را به لرزه انداخته بود، فریاد زد:

-ای زن خائن... تو می‌دانستی که من به تو علاقه داشتم و به تو اعتماد و اطمینان می‌کردم و چقدر به تو و فرزندانمان محبت داشتم اما با اینهمه به من خیانت کردی؟!

زن قیصر خواست لب به سخن بگشاید و حرفی بزند، اما قیصر به او مجال نداد و فریاد کشید:

- اگر می‌توانستم تو را بکشم و زنده کنم و باز بکشم وزنده کنم، هزار بار این کار را می‌کردم، ولی افسوس که‌تو یک جان بیشتر نداری و من اینک سر تو را با این خنجر از تنت جدا می‌کنم!

لحظاتی بعد، قیصر روم، باخشم و ناامیدی انتقامش را از او گرفت.

* * *

«کلودیوس» نه قیصر دانشمندی بود و نه شوهر امینی و نه آنقدر به همسرش علاقه‌مند بود.

فقط از خیانت او خشمگین شده بود و تصور می‌کرد با کشتن او از ذلت وجدان خود، رهایی می‌یابد. «کلودیوس» بعد از مدتی با زن عاقلی به نام «بریتانیکو» که پسری به نام «نرون» داشت، ازدواج کرد. او خیلی به این زن علاقه داشت تا جایی که به پسر او بالاترین لقبها را داد و هنگامی که پسر او به پانزده سالگی رسید، دختر خود «اکتاویا» را که از «مسالینا» داشت برای او به زنی گرفت.

به این ترتیب «بریتانیکو» مادر «نرون» آنچه از شوهرش می‌خواست به دست آورد. او حالا دیگر آرزویی نداشت جز آنکه تخت قیصر را خالی کند وتاج امپراتوری روم را بر سر پسرش بگذارد. این کارهم برای یک زن صددرصد رومی بسیار آسان بود وبه‌زودی قیصر روم به دست زن وفادار و صمیمی‌اش مسموم شد و «نرون» که هفده سال بیشتر نداشت قیصرو فرمانروای رومیان شد.

«نرون» از همان نخستین روزهایی که بر تخت امپراتوری نشست به فسق و فجور و عیاشی پرداخت. تا آنکه با زنی زیبا و جوان به نام «پوپیا» برخورد کرد.او از زنان رومی بود که گویی خداوند هرچه سحر و جادو و جمال است در او به ودیعت نهاده بود. این زن عقل«نرون» را ربودولی به او زیاد میدان نداد و تنها زنی بود که توانست در مقابل قدرت و زیاده‌طلبی «نرون» پایداری و مقاومت کند. البته ظاهرا بهانه به جا و حرف درستی داشت و آن این بود که می گفت اولا به شوهرخود خیانت نخواهد کرد و دیگر اینکه در حق ملکه کشورش «اوکتاویا» - زن «نرون» - جسارت نخواهد ورزید.

«نرون» دریافت که آن زن زیبای مکار چه می‌خواهد. «پوپیا» می‌خواست که اولا «نرون» زن خود «اوکتاویا» را از میان بردارد و دیگر آنکه شوهر خودش را از روم دور سازد و این دو کار هم برای قیصری مانند «نرون» در حکم آب خوردن بود و به زودی هر دو را به مرحله اجرا گذاشت!

«پوپیا» پس از کشته شدن رقیبش «اکتاویا» ملکه سابق روم، در کنف حمایت دیکتاتوری روم به آسودگی و رضایت خاطر زیست و از هر سو غرق جلال و جبروت و شکوه و تنعم بود. «نرون» هم از هیچ خدمت و ملاطفتی نسبت به او فروگذار نکرد و کار را به جایی کشاند که دستور داد هر روز صبح برای استحمام «پوپیا» ظرف بزرگی از شیر گاو تهیه کنند! ازاین بالاتر اینکه چندین ماه «نرون» دست از عیاشی برداشت. سرانجام «پوپیا» از او باردار شد و در این هنگام بود که «نرون» از او هم روی برتافت و از نو به‌عیاشی پرداخت. یک شب مجلس بزمی آراست و فسق و فجور را در آن به حد اعلا رساند و دست به کارهای قبیحی زد. زنش که چنین دید، او را سرزنش کرد.سرزنش «پوپیا» چنان او را به خشم آورد که «پوپیا» رابه باد کتک گرفت و به قدری او را زد که او سقط جنین کرد و از دنیا رفت!

«نرون» خونخوار و عیاش از آن پس شب و روز را به عیاشی گذراند و مملکت‌داری را فراموش کرد. مادرش چندین بار او را نصیحت کرد. اما هیچ تأثیری نکرد و این‌بار «نرون» ننگ دیگری را به زندگی نکبت‌بار خود افزود و پاداش نصایح مادری که او را به تخت امپراتوری نشاند، این شد که به دستور پسرش به دست یکی از سربازان او کشته شد!

در یکی از روزهای سال شصت و چهار پس از میلاد، «نرون» از ایوان قصر مجلل خود که مشرف به شهر رم بود، منظره حریق بزرگ شهر را می‌نگریست و از اینکه هیچ چیز نمی‌توانست جلو آن آتش عظیم را بگیرد و هر لحظه شهر را به تل خاکستری نزدیک می‌کرد، غرق شادی و شعف می‌شد!

هفت شب و روز آتش به جان شهری افتاد که همگان آن را پایتخت جهان می‌نامیدند و سرانجام شهر بزرگ رم به تلی از خاکستر مبدل شد. «نرون» هر چه شعله‌های آتش بیشتر زبانه می‌کشید، بیشتر به میخواری و عیاشی می‌پرداخت!

ساختن دوباره شهر رم، تمام دارایی کشور را به مصرف رساند و خزانه دولت خالی شد و ناچار مأموران وصول مالیات برای گرفتن مالیات کمرشکن از مردم بیچاره، به جان آنان افتادند. «نرون» با دسترنج مردم، نخست قصری بزرگ و مجلل برای خود ساخت وآن را «کاخ زر» یا «قصر طلا» نام نهاد.

سرانجام روزی در مجلس سنای روم، سناتور سالخورده‌ای نمایندگان مردم را به اتحاد و مبارزه علیه «نرون» دعوت کرد.

«نرون» خیال می کرد که گارد سلطنتی‌اش او را از شر مجلس سنا در امان نگاه می‌دارد اما وقتی به اشتباه خود پی برد که دید تمام افراد گارد سلطنتی نیز یکایک قصر او را ترک می‌کنند و از حوزه محل مأموریت دور می‌شوند و قیصر را تنها گذاشته و می‌گریزند. «نرون» خونخوار از تنهایی و بی‌کسی به وحشت افتاد و ناچار پا به فرار گذاشت و در خانه کوچکی نزدیک شهر رم پنهان‌شد. اما لحظه‌ای بعد، صدای پای اسبهایی راشنید که سواران آنها در جستجوی او بودند. پس به ناچار خنجر برکشید و آن را در سینه خود فرو کرد!

هنگامی که سربازان او را پیدا کردند، خون رخسارش را رنگین ساخته بود، گویی همان آتشی که به دستور او شهر رم را خاکستر کرده، رنگ وحشتناک خود را بر لخته‌های خون او کشیده بود!

مروری بر تاریخ کامل ایران (۱۶)

در ادامه بررسی دولت هخامنشی به دوره پادشاهی چهارمین شاه این دولت یعنی «خشایارشا» می‌پردازیم.

چهارم خشایارشا

داریوش چندی قبل از فوت خود، پسری را که از دختر کوروش بزرگ داشت، ولیعهد نمود. نام او «خشایارشا» بود. خشایارشادر ۳۴ سالگی به تخت نشست.

او ابتدا شورش مصر و سپس شورش بابل را فرو نشاند. بعد هم آماده جنگ با یونان شد. تهیه تدارکات این جنگ سه سال به طول انجامید و آن‌طورکه مورخان یونانی نوشته‌اند چهل و شش گونه مردم از نژادها و ملل مختلف در این جنگ شرکت کردند. کل لشکر ایران شاید به سیصد و پنجاه هزار نفر می‌رسید. از دریا هزار و دویست کشتی جنگی و سه هزار کشتی حمل و نقل به این قشون کمک می‌کردند. کشتی‌ها را مصریها و فینیقی‌ها و اهالی جزیره قبرس و مستعمرات یونانیها به دستور شاه حاضر کرده بودند. در مدت هفت شبانه‌روز آنها به سمت اروپا حرکت می‌کردند. پیاده نظام به چند لشکر و سواره نظام به سه قسمت‌تقسیم شده بود. فرماندهان همه پارسی بودند و شاه با تمام خانواده هخامنشی همراه قشون حرکت می‌کرد. حرکت چنین قشون عظیمی از آسیای صغیر به یونان‌نشان می‌دهد که ایران آن روز تشکیلات منظم ومحکمی داشته وگرنه این راه دور را نمی‌توانستندبپیمایند.

یونانی‌ها در مورد جنگ با ایران اتحاد و اتفاقی نداشتند و اغلب جنگ با ایران را کار بی‌نتیجه‌ای می‌دانستند اما بالاخره در آتن شخصی به نام «تمستوکل» مردم را به جنگ و تهیه مقدمات تحریک کردو بالاخره سی و یک شهر با هم متحد شدند وقشونی به تعداد هفت هزار نفر تنگه «ترموپیل» را - که‌بین کوه و دریا واقع و عرض آن به اندازه گذر یک‌ارابه بود - گرفتند. بالاخره لشکر ایران به تنگه«ترموپیل» رسید و حمله ایرانیها شروع شد. فرماندهان‌ایرانی متوجه شدند گذر از تنگه مستلزم دادن تلفات‌زیاد است. بنابراین با راهنمایی یک یونانی از کوره راهی. سپاهی حرکت کرد تا پشت سر سپاهیان یونانی قرار بگیرد. لشکر یونانی‌ها همین که متوجه این موضوع شد، پراکنده گردید و فقط حدود هزار نفر در تنگه ماندند تا مجال برای عقب‌نشینی بقیه باشد. اما در همین زمان قشون ایران رسید و تمام یونانیها را از میان‌برداشتند. (۴۸۰ قبل از میلاد) و این جنگ یکی از معروفترین جنگهای ایران و روم به شمار می‌رود.

(ادامه دارد)

ویک توضیح:

یا پوزش از خوانندگان عزیز، به اطلاع می‌رساند که هفته گذشته در شرح لشکرکشی‌های داریوش، کشور تراکیه به اشتباه ترکیه چاپ شده بود که به این وسیله تصحیح و توضیح داده می‌شود که تراکیه ناحیه‌ای در شمال یونان قدیم بود که یک بخش آن امروز جنوب بلغارستان را تشکیل می‌دهد. قسمت یونانی تراکیه، بلغارستان را از دریای اژه جدا می‌کند.

فرهنگ مردم

زیر نظر : ف. گویش

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: گرسنگی از مرگ رستم سخت‌تراست

می‌گویند در زمانهای گذشته، مردی در خواف زندگی می‌کرد که رستم را بسیار دوست می‌داشت و هنگامی که خبر مرگ رستم را به او دادند، بسیار پریشان شد و خود را در اتاقی حبس کرد تا در خلوت، بر فراق رستم بگرید. او چند روز در همان اتاق بدون آب و غذا، سر می‌کند با این خیال که عظمت مصیبت مرگ رستم، او را از خوردن و آشامیدن بازمی‌دارد، اما پس از چند روز صبر و تحمل، عاقبت عنان اختیار ازکفش می‌رود و ناگهان دیوانه‌وار در را می‌شکند و ازمحبس بیرون می‌جهد با این فریاد که: گرسنگی از مرگ‌رستم بدتر است!

فرستنده: احمد عطوفتی‌رودی از شهرستان خواف

دوبیتی مازندرانی

جان ماه در برو بوینم ته‌رو
ستاره در برو کمبی گفتگو
اتا نامه دارمه بـور مازرون
دعا سـلامـی ربهیـر برو

برگردان:

ای ماه جان بیرون بیا تا رویت را ببینم / ستاره بیرون بیا تا با تو گفتگو کنم / نامه‌ای برای مازندران دارم / سلام مرا به او برسان و از او خبری برایم بیاور.

فرستنده: سکینه رضانژاد گلایی از بابل

حنابندان در قشلاق

شب عروسی پس از صرف شام و شیرینی، ساقدوشها و عده‌ای از جوانان محل، با شادی و پایکوبی داماد را به حمام می‌برند و به همین ترتیب هم برمی‌گردانند.

از طرفی عده‌ای از نزدیکان داماد با اسپند و گل به دیدن داماد می‌آیند و او را تا خانه همراهی می‌کنند. درخانه داماد تختی آراسته به گل، آیینه، قرآن و شیرینی‌و... وجود دارد. داماد پس از کسب اجازه از بزرگان‌می‌نشیند و خویشاوندان به رقص و پایکوبی با ساز و دهل مشغول می‌شوند. سپس عده‌ای از نزدیکان از جمله مادرزن با سینی‌های بزرگی که آراسته به گل، شیرینی، آجیل و میوه‌های هر فصل می‌باشد، به دیدن داماد می‌آیند.

پس از اتمام این مراسم، ساقدوشها به دست داماد حنا می‌بندند و خود را برای روز عروسی آماده می‌سازند.

فرستنده: سیدمحمد حسینی شهرک قشلاق (قزوین)

ضرب‌المثل لری

چاری خر نی‌تره پی کره‌خر ایشکنه.

برگردان: حریف خر نمی‌شود، پای کره خر را می‌شکند.

میخ سگ من خرما ایکوه.

برگردان: میخ سگ را داخل خرما می‌کوبد.

سگ سییه، سفید نداره.

برگردان: سگ سیاه و سفید ندارد.

فرستنده: مجتبی و محترم شعبانی از بندر ماهشهر

باورهای عامیانه مردم گیلان

مردم اشکور گیلان بر این باورند که:

اگر گوش راست کسی بخارد، هوا آفتابی و اگر گوش چپ کسی بخارد هوا بارانی خواهد شد.

اگر کف دست راست کسی بخارد، پولی به دست می‌آورد و اگر کف دست چپش بخارد پولی را از دست می‌دهد.

اگر کف پای چپ کسی بخارد، به مجلس ختم و اگر کف پای راست کسی بخارد، به عروسی دعوت می‌شود.

راوی: کلثوم رمضانی اینی

فرستنده: نرگس میرزایی از نمک آبرود چالوس

واژه‌نامه هشتبندی اعضای بدن

میِد، مود، پت: مو / پیچوک: پیشانی / چهم: چشم / دماگ: دماغ / کوتک: گونه / لو: لب / سر: لب / لاو: شکم / خلک: گلو، حنجره / کلنج: انگشت / پنج: ناخن / بروت: سبیل / استک: استخوان.

فرستنده: روح‌الله کمالی هشتبندی

از: دهستان هشتبند میناب

ضرب‌المثل خراسانی

بی‌مایه فطیر آیه.

برگردان: بدون مایه، فطیر (نان خمیر) به دست می‌آید.

(بدون زحمت هیچ وقت چیز ارزشمندی به دست نمی‌آید.)

کاسه می‌ره به جایی که قدح برگرده.

(هر لطف و محبتی را با لطف بیشتری باید پاسخ داد.)

فرستنده: م - ع از تربت حیدریه

بایاتی

عزیزیم دونمـه رم   چاغیر ماسان دونمه رم
ائل طایفـانی آتارام   اما سندن چونمـه رم

برگردان: عزیزم رو برنمی‌گردانم / تا مرا صدا نکنی، رو برنمی‌گردانم / قوم و خویشاوندانم را ترک می‌کنم / اما از تو روی برنمی‌گردانم.

عزیزیم گندر قالماز   آخار سوگندر قالماز
وفالیـه جان قربان   وفا سوز گندر قالماز

برگردان: عزیزم می‌رود و نمی‌ماند / آب جاری می‌رود و نمی‌ماند / جانم به قربان کسی که وفادار است / بی‌وفا می‌رود و نمی‌ماند.

فرستنده: ناهید عبادی از هادی‌شهر

ضرب‌المثل جنوبی

و گوتی گوت بدی.

برگردان: به بزرگی بزرگ شده است.

(در مورد افرادی به کار می‌رود که سن و سالی از آنها گذشته، اما تجربه‌ای ندارند.)

اگوم نرن اگی اوش بدوش.

برگردان: من می‌گویم نر است، تو می‌گویی بدوش.

(در مورد تحمیل کار غیرممکن به کار می‌رود.)

اگم شون، اگی روزن.

برگردان: من می‌گویم شب است، می‌گوید روز است.

(در مورد افرادی که حقیقت عریان را هم قبول نمی‌کنند، به کار می‌رود.)

فرستنده: عبدالجلیل رکنی

از روستای شیخ حضور بندرلنگه

باورهای عامیانه مردم ممسنی

* دیدن مرگ کسی را در خواب، دلیل طولانی شدن عمر اوست.

* اگر در میهمانی، ناخودآگاه مقابل کسی سر حیوانی رابگذارند، او سردار می‌شود.

با توجه به این مورد مادران به پسران خود می‌گفتند:

«سر بخور تا سردار شوی.»

* می‌گویند اگر کسی را زنبور نیش بزند، باید سوره فیل را برایش خواند تا معالجه شود.

فرستنده: مهرداد شاکری

از روستای ضامنی نورآباد ممسنی

اسامی روزهای هفته به زبان ترکی

شنبه: شنبه / یک‌شنبه: سوت‌گونی / دوشنبه: دوزگونی / سه‌شنبه: تک‌گونی / چهارشنبه: چهارشنبه / پنج‌شنبه: جمعه آخشامی / آدینه: آدینا گونی.

فرستنده: عباسقلی مهدیزاده از میاندوآب

داستان زندگی

زن

بقیه از صفحه

ساپورت «آقاجبلی». و چند خوش‌شانسی بزرگ [که در بازار ارز زیاد اتفاق می‌افتد] خودش تبدیل شد به یکی از گردن کلفت‌های بازار آن منطقه که دیگر نیازی به حمایت آقاجبلی هم نداشت!

اما ایکاش کاظم ثروتمند نمی‌شد! کاش آقاجبلی زیر دست و بال او را نمی‌گرفت! ایکاش پدرم کاظم را به دوست قدیمی‌اش معرفی نمی‌کرد و ایکاش پدراصلا به خانه ما نمی‌آمد که همه این اتفاقات رخ بدهد! چرا که کاظم واقعا جنبه بزرگ شدن را نداشت. البته من باید از همان روز اولی که او این پیکان مدل پایین را خرید و به من اصرار کرد که فقط بخاطر رساندن این‌خبر به همولایتی‌هایمان، سری به روستایمان بزنم. بایداو را می‌شناختم. من باید آن موقعی که کاظم صاحب‌مغازه شد و من برای تبریک گفتن به او با گل به مغازه‌رفتم و کاظم سعی می‌کرد به من بفهماند که چون‌لهجه‌ام «داهاتی» است بهتره جلوی همکارانش حرف‌نزنم. او را می‌شناختم. اما نشناختم. یعنی باورم نمی‌شدکه او بتواند تمام سالهایی را که من در فقرش شریک‌بودم فراموش کند. او حتی موقعی که سعی کرد ادای پولدارها را دربیاورد و مهمانی‌های آنچنانی در خانه‌جدیدمان برگزار کرد. و چون دید من راضی نیستم‌بی‌حجاب در مهمانی‌ها شرکت کنم مرا به مدعوین «کلفت» خانه معرفی کرد. باز هم من باورم نشد که‌کاظم تغییر کرده است!

و حالا، پس از دو، سه سال که از آدم شدنش گذشته بود، پس از اینکه یکی، دو ماه به شوخی و جدی در گوشم زمزمه کرد که خیال «تجدید فراش» دارد و من این حرفها را شوخی فرض کردم. سرانجام امروز زد به سیم آخر که:

- یا رضایتنامه می‌دی تا من زن دوم بگیرم. یا طلاق!

در همین افکار بودم که در ماشین رو خانه باز شدو کاظم با اتومبیل آخرین سیستم‌اش وارد حیاط شد؛ وکنار دستش هم یکنفر نشسته بود. یک زن؛ هووی من!

چقدر آن لحظه دلم برای خودم سوخت! تازه مشغول امیدواری دادن به خودم بودم که کاخ آرزوهایم فرو ریخت!

معطل نکردم و به سرعت رفتم طبقه بالا. جایی که به فرمان کاظم تبعیدگاه جدیدم بود!

رفتم بالا و از پشت پرده‌های طبقه دوم حیاط را نگاه کردم. خانم جدید خانه. بیست و یکی، دو سال بیشتر نداشت. و زیبا! پس دلیل این همه جنگ و دعوای کاظم این بود؛ هووی من خیلی به من سر بود. هم زیباتر بود و هم شهری بود. او به درد زندگی جدید کاظم بیشتر می‌خورد!

بی‌اختیار شروع به گریستن کردم و روی مبل نشستم. آن روز تا شب، دو سه مرتبه که حیاط را نگاه کردم، خانم جدید خانه را دیدم که دارد با علیرضا حرف می‌زند و توی باغچه بزرگ خانه قدم می‌زند.

طبق معمول کاظم بعدازظهرها به صرافی‌اش رفته بود، ولی زنش در خانه مانده بود و تمام بعدازظهر را به‌حرف زدن با علیرضا، و روح‌انگیز، کلفت جدیدمان که‌یکسال بود به خانه آمده بود گذراند. آن شب تا صبح گریستم!

□

□

ساعت هشت صبح بود که از خواب بیدار شدم. اصلا دوست نداشتم در خانه بمانم تا مبادا با کاظم، یا «هوو»یم روبرو شوم. ناشتا نخورده لباس پوشیدم و راه افتادم که از خانه بیرون بروم تا سری به بچه‌ها بزنم که توی حیاط با او روبرو شدم. با «خانم» جدید خانه! او وسط باغچه، کنار حوض، روی صندلی نشسته بود و داشت با شوهرش صبحانه می‌خورد و می‌خندید وشاد بود که مرا دید. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به حرف آمد:

- سلام...

جا خوردم. حتی دوست نداشتم صدایش را بشنوم، چه رسد به اینکه همکلام او شوم. این بود که بی‌اعتنا به آنها راهم را بطرف در خانه ادامه دادم که یکمرتبه صدای نعره کاظم تنم را لرزاند:

- آهای زنیکه نفهم... مگه نشنیدی که خانم سلام کرد؟ بدبخت تو اصلا لیاقت نداری که ایشان پیشقدم سلام بشن... از فردا هر وقت خانم را دیدی...

- بسه دیگه...

این صدای ظریف زنی بود که آمده بود تا شوهر مرا با من شریک بشود...

«خانم» این را گفت و از سر میز بلند شد و با قدم‌های تند بطرف عمارت رفت. کاظم هم پشت سر او راه افتادو خطاب به من گفت:

- بیا، خانم رو عصبانی کردی...

این را گفت و او هم دنبال زنش رفت. چقدر احساس بیماری می‌کردم. چقدر از خودم بدم می‌آمد. چند ثانیه پا به پا کردم و بعد تصمیم گرفتم چند روزی از خانه دور باشم. برای همین رفتم تا به روح‌انگیز دراتاقش خبر بدهم که:

به آقا بگو من چند روز خونه عموی بچه‌ها هستم...

این را گفتم و برگشتم. برای اینکه راه را کوتاه کنم. مسیر را از پشت حیاط خلوت انتخاب کردم که پنجره اتاق خواب «خانم» جدید خانه به آنجا باز می‌شد. ناخواسته شنونده بگو و مگوی کاظم و «هوو»یم شدم.

ته دلم خوشحال بودم که اوقاتشان را تلخ کرده‌ام. خواستم بروم که صدای کاظم را شنیدم:

- تو نگران نباش عزیزم... من آدمش می‌کنم...

و پاسخ او، همان زن که «هوو»ی من بود، تنم را لرزاند! خانم جدید خانه همانطور که داشت سیگارش را پک می‌زد رو به شوهرش - و شوهرم - کرد و با لحنی بسیار ناآشنا [درست شبیه به جاهل‌هایی که در فیلم بازی می‌کنند] به کاظم گفت:

- آهای عمله...! این دفعه آخرت باشه که با این زن بدبخت اینطوری صحبت کردی... اگه یکمرتبه ... و فقط یک مرتبه دیگه به اون توهین کنی، بلایی بسرت میارم که باورت نشه!

این زن کی بود؟ از کجا آمده بود؟ این راز را خیلی زود - فردا - فهمیدم!

ادامه و پایان این زندگینامه در شماره بعد

صدای سبز بسیج

شهادت حمید صلابت مهدی

بقیه از صفحه ۱۳

فعلا مسئله مهمتر و اصلی‌تر از حمل جنازه حمید، حفظ دقیق موقعیت جدید است. محکم همانجا بمانید و به یاد خداوند مقاومت کنید تا خط از دست نرود.»

همه بچه‌ها برای یک لحظه از آقامهدی دلگیر می‌شوند، ولی پس از لختی تأمل به خود می‌آیند که‌ای وای بر ما، این آقامهدی است، برادر حمید، کسی که حمید را بزرگ کرده است. هیچ یک از ما حمید را به اندازه آقامهدی دوست نداشت و او در این لحظات ازهمه ما دردمندتر و دلتنگ‌تر است. این بزرگ‌مردکیست که هیچگاه حتی در بدترین شرایط احساسی وروحی، تدبیر و مسوولیت خود را فراموش نمی‌کند.

یکبار دیگر جلوه روحانی و ملکوتی آقامهدی‌برای بچه‌ها نمایان می‌شود و بغضها و اشکها درهم‌می‌آمیزند و بچه‌ها بی‌اختیار، فرمانده خود را درآغوش می‌گیرند و می‌بوسند.

شهید مهدی باکری با توجه به شناختی که از حمید داشت، پس از شهادت او در نامه‌ای کوتاه که برای خانواده‌اش ارسال می‌دارد، می‌نویسد:

«بسم‌الله الرحمن الرحیم. سلام بر خانواده‌ای که سربازی متقی و رشید و شجاع، شهادت‌طلب، متواضع، صبور، باتوکل، همیشه حاضر در سخت‌ترین صحنه‌های‌نبرد با کفار، مقلد خالص روح‌الله، بریده از دنیا، منتظر، باشوق و صابر در مقابل سختی‌ها، عاشق حسین(ع) وگریان بر مظلومیتش، زاهد شب و شیر خروشنده درصحنه‌های نبرد را در دامن پاکش پرورده و تقدیم رب‌العالمین نمود.»

● مهدی باکری

مهدی باتمام علاقه‌ای که به حمید داشت، اندوه وغم را در دل خود جای نمی‌دهد و استوار و ثابت قدم به‌ادامه فرماندهی جنگ می‌پردازد.

پس از مدتی با خواهرانش تماس می‌گیرد و اعلام می‌کند: «شهادت حمید یکی از الطاف الهی است که‌شامل حال خانواده ما شده است.»

جمله معروفی از شهید حمید باکری برجای مانده است. او به همرزمانش می‌گوید: «دعا کنید که درهمین‌جا شهید شوید چون اگر جنگ تمام شود، نیروهابه سه دسته تقسیم می‌شوند؛ عده‌ای از جنگ وارزشهای آن روی برمی‌گردانند. عده‌ای بی‌تفاوت می‌شوند و عده‌ای از وضع موجود آنقدر غصه می‌خورند که دق می‌کنند. حال که شما می‌خواهید آن‌موقع دق کنید، امروز آرزو کنید که شهید شوید.»

مهدی برای تشییع جنازه حمید نیامد و در جبهه‌ماند و به این نیت که به وصیت حمید که همانا بازکردن راه کربلا بود، جامه عمل بپوشاند. بعد از سه ماه‌به دیدار خانواده آمد، اما دیگر بعد از شهادت حمید وبرخی از یارانش روح در بدنش قرار نداشت و معلوم‌بود که به‌زودی به جمع آنان خواهد پیوست.

ان‌شاءالله در شماره‌های بعد، قسمت‌های دیگری‌از زندگی این سردار رشید اسلام «مهدی باکری» راعنوان خواهیم کرد.

* * *

تماشاگه راز

زیر نظر : محمدرضا مهدیزاده

زخمی

وسعت تنگ دلم عالم زخمی شده‌ای‌ست
دست خونین تو هم مرهم زخمی شده‌ای‌ست
هیچ کس مرغ مرا لایق پرواز ندید
عمر من خاطره مبهم زخمی شده‌ای‌ست
کودکی شاخه سبزی است پر از آرامش
و جوانی تنه محکم زخمی شده‌ای‌ست
گرچه از چارطرف سوسن و گل می‌بارد
باز هم قسمت من شبنم زخمی شده‌ای‌ست
این همه خاطره و گفتن بیهوده درد
قصه زندگی آدم زخمی شده‌ای‌ست

داریوش همتی

معبود

معبود من! جز تو به کس ایمان ندارم
با تو که باشم بیمی از طوفان ندارم
من عشق در جان و تنم جاری است چون خون
گل دارم اما عشق من، گلدان ندارم
بادم، ولی مرده است در من شوق رفتن
ابرم، ولی در خود نمی باران ندارم
مثل درختی در هجوم خشکسالی
از ریشه خشکیده وجودم جان ندارم
اما اگر باشی و با افسون چشمت
از نو بیاغازی مرا پایان ندارم
تنها چراغ عشق تو کافی است دیگر -
پروای پیدا کردن «انسان» ندارم
تنها تو هستی و تو هستی و تو هستی
جز با سر گیسوی تو پیمان ندارم
دل را به دریا می‌زنم بی‌شک و تردید
با تو که باشم بیمی از طوفان ندارم

سیدجعفر عزیزی - سرپل ذهاب

داغ کربلا

شود روشن به نور عشق اگر دل
زند بر هستی عالم شرر دل
به بزم بیقراران گر درآید
شود شمع و بسوزد تا سحر دل
اگر آتش بگیرد تار و پودش
گذارد بر همه هستی اثر دل
نمی‌جوید طریقی جز ره دوست
ندارد جز محبت همسفر دل
به میدان بلا در راه دلدار
به جان خود خریده صد خطر دل
سپارد گر به دست عشق خود را
درین سودا نمی‌بیند ضرر دل
چو آتش زیر خاکستر نهان است
که می‌گردد به آهی شعله‌ور دل
تمام لحظه‌ها بی‌منت من
به کوی عشق گردد رهسپر دل
زیارت می‌کند با شوق هر دم
حریم دوست را با چشم تر دل
کبوترسان به خاک افتاد ای وای
ز داغ کربلا زد بال و پر دل
بسوزد در شرار آتش اشک
چو از سوز عطش گیرد خبر دل
به یاد غربت چندین شقایق
چه غوغایی، چه غوغایی‌ست در دل
سری بر نیزه شد مانند خورشید
و دنبالش روان بی‌پا و سر دل
نباشد مهر او «یاسر» به هر جان
ندارد عشق او ره سوی هر دل

محمود تاری «یاسر»

*** صالح دروند - بوشهر**

فکر می‌کنم بهتر از اینها بتوانید شعر بگویید. شعر در خون شما جنوبی‌هاست پس با تلاش بیشتر آثار شایسته‌تری بیافرینید. قسمتی از سروده‌تان را می‌خوانیم:

باز باران گریه‌هایم را ندید
گریه‌های های هایم را ندید
اشک شوقش بر گل حسرت نشست
باز چشمش ره پایم را ندید
بی‌تفاوت بر پل پلکم نشست
گریه بی‌ادعایم را ندید

*** فرهاد صفریان - تهران**

ابیاتی از غزلتان زیباست:

گفتم در این زمانه کج فهم کند ذهن
مجنون چشمهای تو باشم خدا نخواست
نفرین به من که پوچی دستم بزرگ بود
می‌خواستم عزیز تو باشم خدا نخواست

*** سیروس پیمانی - کرج**

وقتی شعری که در قالب کلاسیک سروده شده است پر از اشکال وزنی است نمی‌شود به قول شما با تخفیف و ندید گرفتن! آن را چاپ کرد.

نامه‌هایتان خوانده شد. با مطالعه بیشتر آثاربهتری خواهید سرود:

فاطمه کریمی‌فر، فریدونکنار - نجمه ناظمی، کازرون - آزاده یغمایی، گنبدکاووس - سیاوش جلیلیان، خرمشهر - علی سینا مظفری کجیدی، تهران - حبیب‌ظاهری، تبریز - رحمان جلوه، خورموج - نسرین پیرهادی، ورامین - محمد سلیمی، بردسکن - صبا عزیزی، سرپل ذهاب - یوسف بوستانی، نورآباد ممسنی - مریم قاسمپور، قائم‌شهر - لیلا ابراهیمی، کرج - حبیبه رحیمی صادق، کرمان - فاطمه صلاحی، تهران.

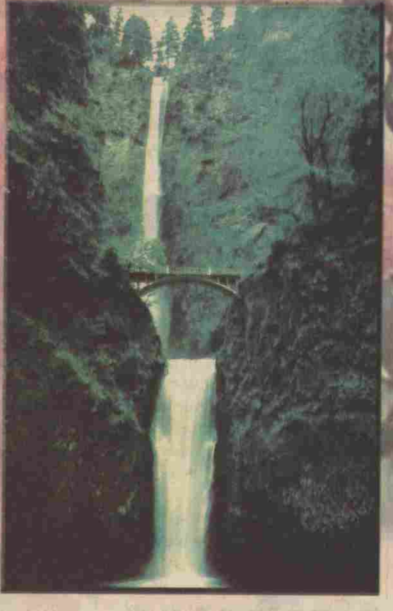

زائر

هر شب که می‌رفتم به تیر چشمهای او
گم می‌شدم در تنگسیر چشمهای او
من زائری بودم که شبها راه می‌رفتم
بی‌خانمانی در کویر چشمهای او
با یاد او در کوچه‌ها گم می‌شدم هر شب
بی‌تاب بودم در مسیر چشمهای او
غربت وجودم را به دست بادها می‌داد
در التهاب ناگزیر چشمهای او
من گریه می‌کردم ولی باور نمی‌کردم
جز من کسی باشد اسیر چشمهای او
دل را به دریا می‌زدم تا مسخ او باشم
اما نمی‌آمد سفیر چشمهای او...

حنیف جعفری خورشیدی - بهشهر

دوری

برای من که ندارم توان دوری را
خدا زیاد کند طاقت صبوری را
میان این نرسیدن، بیا و برهم زن
حساب این همه تقویم سال نوری را
چقدر زردم و سرخی! چه آتشی داری!
که پشت پا زده‌ای چارشنبه‌سوری را

□□□

توان گریه ندارم اگرچه... اما کاش
خدا زیاد کند طاقت صبوری را...

علیرضا حکمتی - نور

عشق نیست

من به تو
عادت کرده‌ام
عادت عشق نیست
هرگاه تو را ندیده‌ام
دلتنگ شده‌ام
دلتنگی عشق نیست
تو را همواره بزرگ داشته‌ام
بزرگ داشتن عشق نیست
از مهربانی جوشان چشمانت
حیران شده‌ام
حیرانی عشق نیست
خواهش می‌کنم
از من عشق چشم مدار
کو توان آنم
تا جوانی‌ام را
- که در برابر طوفانهای عشق
سینه سپر می‌کرد -
بازگردانم

سروده: قابیل امام‌وردی‌یف
ترجمه: امین صدیقی

مهربانی

مهربانی از دلم کوچیده است
دل درون سینه‌ام پوسیده است
چشمهایم خانه مرداب شد
شمع جانم ذره ذره آب شد
هیچ کس تنهایی ما را ندید
شاخه‌ای گل از مزار ما نچید
دوستی‌ها قصه و افسانه شد
عشق با ما عاقبت بیگانه شد
جای پای عشق را گم کرده‌ام
آیه‌های عشق را گم کرده‌ام

جمشید اکبرپور

طرح

فقط همین
چند قطره شعر
که از چشمان تو ریخته است
بر ریشه‌های خشکیده من
فقط همین
تو
تولد دوباره من

معصومه گومه جمهور - سرپل ذهاب

سرو بلند

ای تو ای خوبترین
می‌سرایم غم خویش
از دل زخمی عشق
می‌زنم دشنه به دل
تا به پای تو چکد
خون این سرو بلند
مانده‌ام کنج قفس
مثل خاکستر هر
- جنگل سوخته دل

کرم‌الله کریمی - آبدانان

گذشته

یاد ایام گذشته
چو سرودی‌ست که هر شب
من و دل
زیر هر گام نسیم
تا سحرهای دل‌انگیز بهار
همه جا می‌خوانیم
و تو ای سبزترین
ای همه جلوه گل
خبرت نیست که نیست
من و دل می‌دانیم

پرستو عوض‌زاده - گرمسار

وضو

صورت شعرهایم سیاه
این شرمساری را
تاب نمی‌آورم
باید
نوری جستجو کنم

□

می‌بینمت
برمی‌خیزم
زلالی
با لهجه‌ای روان
در من عبور می‌کند
جای سکوت نیست
تا آب وضویم
خشک نشده
باید
شعری سپید بگویم

سارا رهنما - املش

تقدیر

نوشته: اعظم رونجعلی از قم

فرید ۱۹ ساله از آن دسته جوانانی است که برای به دست آوردن پول دست به هر کاری می‌زند. اما تا آن روز آدم نکشته بود!

او در خانه مجلل جلیل خاکساری درست روبروی او پشت میز گردی که از چوب آبنوس ساخته شده، نشسته بود و در مورد کار جدیدش که با سایر کارهایش متفاوت بود، صحبت می‌کرد:

- بهتر نیس رک و روراست برام بگین چرا می‌خواین رعنای پانزده ساله و رحیم ده ساله را بکشید؟

- شما کاری را که بهتان محول می‌شه انجام بدهید و دستمزد خودتان را دریافت کنید. دیگر به این کارها کارنداشته باشید.

- شما هر طوری که در مورد من فکر می‌کنید، بکنید. من ظرف دو سالی که از خانه پدرم اخراج شده‌ام، خلافهای زیادی کرده‌ام، مثل دزدی و حتی قاچاق! اماتا حالا آدم نکشته‌ام. البته اگر دلیل این کار را بگویید شاید قانع شوم!

- بسیار خب پس گوش کنید، برادر من جلال همانطورکه می‌دانید یکی از ثروتمندترین افراد این شهر است. چندی قبل براثر بیماری‌ای که داشت و هم‌اکنون دربستر و تحت مراقبت پزشکان قرار دارد، وصیت‌نامه‌اش را تنظیم نموده و...

«فرید» حرف «جلیل» را قطع کرد و گفت:

- و هرچه ثروت داره به نام رحیم و رعنا که فرزندانش می‌باشد کرده و شما از این بابت از برادرتان دلخوریدو می‌خواهید انتقام بگیرید.

- درست حدس زدید. او کلیه اموالش را چه منقول وچه غیرمنقول به آنها بخشیده. حالا که اصل موضوع را دانستید چه مبلغی را برای انجام این کار پیشنهاد می‌کنید؟

- قبل از اینکه پیشنهادم‌رو اعلام کنم، بهتره بدانید که من اصلا حوصله چانه زدن‌رو ندارم! یا با پیشنهاد من موافقید که هیچ. یا به محض گفتن «نه» من از خانه‌تان می‌روم! متوجه شدید؟ و اما من ۲۰ درصد از کل ثروت برادرتان را می‌خواهم! ضمن اینکه بهتره بدانید که من از ثروت برادر شما اطلاع دارم!

جلیل خواست چانه بزند، اما همین که دید فرید ۱۹ ساله آماده رفتن شده است، کوتاه آمد و شرط او را پذیرفت. فرید گفت:

- این شماره حساب من است. شما باید ۳۰ میلیون تومان پول را به حساب من در بانک واریز نمایید و پس از ارسال فیش برای من، خودم ترتیب کار رامی دهم.

و بلافاصله بعد از گفتن آخرین کلمه به آرامی از جا برخاست و راه توالت را از «جلیل» پرسید. فرید درون توالت ضبط صوت کوچکی را از جیبش بیرون آورد و نوارکاست آن را تعویض نمود. چون حدود یکساعت از شروع صحبتش با «جلیل» می‌گذشت و «فرید» این نوار را برای ادامه صحبت‌های احتمالی درون ضبط گذاشت. هرچند که به ظاهر صحبت‌های آنها تمام شده بود!

وقتی برای بار دوم سر جایش قرار گرفت، گفت:

- خب آقای جلیل خاکسار، پس یادت نره که من طبق دستور شما برادرزاده‌هایتان را به قتل می‌رسانم و شماهم در عوض باید ۳۰ میلیون تومان به حساب من واریز کنید! و جلیل دوباره شروع به صحبت کرد و تمام آنچه را که در مورد نقشه خانه برادرش لازم بود برای او بازگویی کرد. بعد از انجام این کار فرید از «جلیل» جدا شد و از خانه بیرون رفت. چند روز بعد در صندوق پست خصوصی فرید نامه‌ای بود.

نامه را گشود و فیش بانکی‌ای را دید که جلیل مبلغ ۳۰ میلیون تومان را به حساب او ریخته بود. ولی این کار بعد از گذشت هفت روز انجام شده بود.

وقتی فرید جلوی خانه برادر جلیل خاکسار رسید، کاری را که جلیل از او خواسته انجام دهد با جمعیت زیادی روبرو شد که تمامشان ناراحت و گریان بودند.

وقتی پرس‌وجو نمود متوجه شد شب گذشته جلال خاکسار براثر سکته قلبی مرده است. در این وقت چشمش به رحیم و رعنا خورد. لبخندی به لب نشاند و خدا را شکر کرد و از آنجا خارج شد. هنگام خروج با «جلیل» برخورد کرد و فرید او را دید که ناراحت و اندوهگین بر سر خود می‌زند. البته فرید می‌دانست که جلیل برای از دست دادن تنها برادرش ناراحت نیست! بلکه ناراحتی بیشتر او از آن است که او مبلغ ۳۰۰ میلیون تومان از دست داده و حالا نمی‌دانست این پول‌را چگونه پس بگیرد!

* * *

هفت سال بعد وقتی رحیم و رعنا بزرگ شدند، رعنا به دختری بیست و دو ساله، زیبا و متین تبدیل شده بود و دیگر آن دختر نوجوان هفت سال پیش نبود. به همین خاطر نیز جلیل، پسرش کمال را ترغیب به ازدواج با رعنا کرده بود. عجیب این بود که رعنا در محل کارش از فرید - که شش سال از او بزرگتر بود خوشش آمده بود! وقتی جلیل از موضوع آگاه شد، در مقام مخالفت برآمد و فرید که می‌دانست چطور دهان جلیل را ببندد، یک کپی از همان نوارهایی را که در آن شب از حرفهای او ضبط نموده بود، برایش فرستاد.

وقتی جلیل از شنیدن صدای خودش وحشت کرد، فرید به خواستگاری رعنا رفت و به این وسیله نه تنها دهان «جلیل» را بست، بلکه موافقت او را در مورد ازدواج هم به دست آورد. ■

تا همیشه

نوشته: سپیده رفیعی

با دو چشم خشمگینش راست توی چشمانم نگاه می کند. چیزی توی دلم می‌شکند. دهانش باز است که چیزی بگوید اما... دهانم را می گشایم که چیزی بگویم اما...

نمی‌دانم چرا اینقدر اخم کرده. شاید فکر کرده این‌طوری ابهتش را بیشتر ثابت می کند! ولی نمی‌داند که من آن چشمان آرام را بیشتر دوست دارم. هرچنداین چشمها حتی به این شکل هم همیشه تارهای دل مرامی‌لرزاند. لعنتی...! خودش هم این را خوب می‌داند.

دستم را روی لبهایش می کشم که سرد است و گزنده. دستم را پس می کشم. کف دستم مور مور می‌شود... !! چرا این طوری شده؟ اما دستهایش گرم است! مثل همیشه. تا ابد هم گرم می‌ماند. می‌دانم. مطمئنم. دستش را روی صورتم می گذارم. همان دستی که به صورتم سیلی زد، ولی من تا ابد دوستش دارم.حتی اگر هزاربار دیگر هم...

می‌دانی از کجا شروع شد؟ تمامش تقصیر اون دختره شده! وگرنه ما که هیچ وقت... نه! دروغ بد است اهیچ وقت که نه، ولی خیلی کم دعوا می کردیم، اما چندوقت بود که به هر بهانه‌ای سر من داد و هوار می کرد.می گفت: «می خواهم زن بگیرم»، ولی باید از اینجابروم، برای اینکه کدام احمقی حاضر می‌شود با یک خل و چل مثل تو همخانه شود که بیاید زن من بشود؟»می گفتم: «داداش به من نگو خل و چل، مگه وقتی اونامنو دست تو سپردند قول ندادی؟ مگه سرمو نگذاشتی رو سینه‌ات و گفتی داداش کوچولو تا ابد نوکرتم انگفتی؟ هان؟!»

دوباره می گفت: «دهمون دیگه، تمامش تقصیر اون دوتا خدابیامرزه که منو هم نبردند تا از شر تو راحت شوم.» دلم گرفت. خیلی زیاد. شروع کردم به فریاد زدن. گفتم: «تو باید همیشه پهلوی من بمانی. من تورو دوست دارم. فقط تورو دوست دارم. اگر زن بگیری‌دیگه مال من نیستی. می‌خوام تا ابد مال من باشی.»

برعکس همیشه هیچی نگفت. با نوازش آرامم نکرد. من هم از لجم بیشتر جیغ کشیدم. آن وقت یک دفعه دستش را بالا برد و...

تا به‌حال هیچ وقت منو نزده بود. همیشه هم وقتی بچه‌های محل منو مسخره می کردند با همه‌شان سرشاخ می‌شد. بغضم گرفت. ناراحت شدم. اشک را توی‌چشمهای خودش هم دیدم، ولی سرش را برگرداند.بهش گفتم: «پس می‌خواهی برای همیشه منو ول کنی‌هان! ولی من نمی گذارم!» و دستهایم، دور گردنش حلقه شد. دیگر نفهمیدم چطور شد. ولی اون هم باچشمهای وق‌زده و متعجب فقط به من خیره شده بود.انگار باور نمی کرد داداش کوچولویش اینقدر بزرگ‌شده که...

* * *

بعد هم که اومدم اینجا! - یعنی آوردنم - منم که‌می خواستم تا ابد همانجا بمانم. دیگه هیچی نمی‌توانست او را از من جدا کند. حتی اون دختره! ما دیگه برای همیشه پیش هم می‌ماندیم. ولی... دیروزشنیدم توی اون سالن بزرگ آن آقا گفت: «ما باید برای روانکاوی بفرستیمش» راستی می‌دونی روانکاوی چیه؟! درد که نداره؟! بعد هم گفت: «اگر ثابت شود موقع حادثه کنترلی روی رفتارش نداشته، گناهکارنیست»، ببینم کنترل یعنی چی؟ بعد هم یک آقای دیگر گفت: «پس جلسه بعدی دادگاه موکول می‌شود به بعد ازروانکاوی، پرونده بعدی!»

قبل از آمدنم همان آقا اولیه می گفت: «فکر نکنم اعدام بشی!» ببینم اعدام یعنی همون مردن دیگه؟ نه؟! می‌گن درد داره! آره؟ ولی عیب نداره من تحمل می کنم. حالا اون سه‌تا پهلوی هم هستند، بابا و مامان وداداشم! من هم می‌روم پیششان. دیگه هم هیچ کس به‌من نمی‌گه دیوونه! اما آقاهه می گفت: «شاید هم...»

ببینم راستی تورو به چه جرمی گرفتند؟ هان!...

■

پاسخ ما...

*** شهرام زارعی از قصرشیرین**

قصه «تصادف»تان را خواندم. داستان را خوب و با نشاط آغاز کرده بودید. نثرتان هم مناسب بود، اما دو مسأله مانع چاپش شد؛ اولی همان ضعف تقریبا عمومی اکثر خوانندگان که «تکراری» بودن سوژه می‌باشد و دومی که البته این یکی مختص شماست؛ راوی داستان کی بود؟ از نوع روایت قصه می‌شد این‌طور برداشت کرد که راوی، یکی از مسافران است که قصه را به‌صورت «مونولوگ» یا همان «روایت اول شخص‌مفرد» دارد تعریف می کند. البته ایرادی ندارد، اما چرااین شخصیت کوچکترین نقشی در رویدادهای قصه‌نداشت؟ اگر می‌خواستید از او فقط به عنوان «راوی‌صرف» استفاده کنید، پس چرا روایت را به دانای کل‌نسپردید؟

*** وحید کلوانی از جهرم**

«پایان انتظار» به دستم رسید، راستش را بخواهید کمی «هندی» بود و تکراری! ضمن اینکه باورپذیرنبود و منطق داستانی نیز نداشت، ضمن اینکه آخر هم‌معلوم نشد کسی که قهرمان قصه شما را تنها گذاشت ودر خارج ماند، پدرش بود یا محبوبش؟

*** شاهین بهرامی از کرج**

«عشق بود و عشق» را خواندم. انگار این هفته‌قرار است هر داستانی که باز می‌کنم، مهر «تکراری» رابر پیشانی خود داشته باشد، چرا که مانند سوژه قصه‌شما، لااقل در همین مجله چند قصه - شاید با نگاهی‌دیگر - چاپ شده است و اما در بعد فنی؛ واژه‌هایی که‌به‌کار می‌گیرید بیشتر به درد مقاله و گزارش می‌خورد.واژه‌های داستانی آن کلماتی هستند که ورد زبان آدمهای معمولی می‌باشند. کلماتی مانند: «مصرانه‌می خواست - به بیانات مادرش می‌اندیشید، به سست‌بنیاد بودن این پیوند یقین داشت و...» ابدا داستانی نیست. تصور می کنم اگر مدتی شاهکارهای داستانی‌نویسندگان وطنی را بخوانید این ضعف‌تان را بتوانیدبرطرف نمایید.

*** ارغوان غفوری - ۱۸ ساله از تهران**

«نگاه» شما یک‌جوری بود که نه می‌توانم بگویم «ضعیف بود و چاپ نمی‌شود» و نه آنقدر نقص داشت که از خیر چاپش بگذرم! علی‌ایحال؛ اولا نثر منظمتان،ثانیا روایت «تک گویی»تان و ثالثا سوژه‌تان که در نوع‌خودش جدید بود، کمک کرد تا عرض کنم؛ چند هفته‌دیگر چاپ می‌شود!

*** طاهره رضالطفی - از روستای «کلات‌ملا» - دامغان**

«در امتداد جاده» و «تشنه‌ها» را خواندم. همین که‌یک دختر روستایی با توجه به تمامی کمبود امکاناتی روستاهای ما در مورد مسائل فرهنگی دارند.می تواند یک قصه بنویسد، خودش جای چندصد عددتحسین و چندهزار بارک‌الله دارد!

بدون تعارف بگویم که قصه‌هایتان خوب بود، اما سؤالی دارم؛ یادتان باشد که پرداختن به سوژه‌های روستایی در قصه، کاری هنرمندانه است که حتی درمیان سلاطین قصه‌نویس کشورمان نیز سوای یکی،دو استاد، بقیه نمی‌توانند به آن بپردازند. حال سؤالم‌این است که؛ چرا شما آدمهای قصه‌تان از روستا هستند، اما سوژه‌ها روستایی نیست؟ مسائل و مشکلات روستا آنقدر زیاد هست که شما بتوانید آنهارا دستمایه قصه‌تان قرار بدهید. مطمئن هستم با چنان‌سوژه‌هایی و با کمی مطالعه بیشتر در آینده قصه‌های عالی از شما می‌خوانم.

خاطرات کلانتر

شاگردی که گانگستر شد!

بقیه از صفحه ۲۹

او به همراه یدی رفت و با یک سینی پر از باند و مرکورکروم و... برگشت. رحمان مشغول پاک کردن صورت نصرالله از خونها شد و یدی، بی‌آنکه ما بخواهیم، خودش به حرف آمد:

- ما یک جواهرفروشی‌رو زدیم. داخل اون ماشین که الان توی حیاط شماست، کلی پول نقد و جواهراته... اماموقع فرارمان پلیس رسید و مجبور شدیم درگیر بشیم.یکی - دو نفرشان را با این شمشیر زخمی کردم - فقط زخمی - امایکی از آنها شلیک کرد و رفیق مارو زخمی کرد... با شما کاری نداریم. فقط تا موقعی که‌بتونیم پانسمانش کنیم مزاحمتان هستیم... زخمش کاری‌نیست... گلوله بازوش‌رو سوراخ کرده. اگر خونریزی‌اش بند بیاد از اینجا میریم... قول میدم با شما کاری نداشته باشیم... به شرطی که شما هم اذیتمان نکنین...

برای چند لحظه سکوت حاکم شد. نفر دوم -رحمان - رفت داخل اتاق دیگری که یک حوله بیاورد[از همان که می‌ترسیدم داشت سرم می‌آمد] ثانیه‌ای‌بعد صدای خنده رحمان به گوشمان رسید. من دلیل‌خنده‌اش را می‌دانستم. ولی یدی نمی‌دانست که داد زد:

- حرومزاده ساکت باش... می‌خوای همه عالم‌رو خبر کنی...

- اینجارو ببین یدی...

این را رحمان گفت و لحظه‌ای بعد از اتاق بیرون آمد.

کت کلانتری مرا بر تن کرده و کلاهم را بر سر گذاشته و اسلحه‌ام را به دست گرفته بود. یدی که این‌را دید گفت:

- عجب... پس این بار به کاهدون زدیم...

و رفت و کلت را از دست رحمان گرفت و به او گفت که لباس را دربیاورد. شمشیرش را به رحمان سپردو کلت را مسلح کرد:

- حالا برای ما بهتر شد... ولی برای شما بد شد...

منظورش را می‌فهمیدم. اما خودم را به ندانستن زدم. یدی روی مبل گوشه اتاق نشست و اسلحه‌اش را به سمت ما چهار نفر - که کنار هم و روی تخت نشسته بودیم - گرفت و رو به همدستش گفت:

- زودباش رحمان... فس فس نکن... زخمش‌رو ببند تامن هم یک فکری برای این جناب سرهنگ بکنم...

رنگ از صورت فاطمه پرید. اما حواسش به‌جوانی بود که رحمان داشت پانسمانش می‌کرد. فاطمه‌سالها قبل، پیش از اینکه معلم شود، یکسال دوره‌پرستاری را دیده و چیزهایی بلد بود که گفت:

- اونطوری دستش‌رو نبند... خون لخته میشه...

- فضولی موقوف...

این را رحمان گفت و من هم با «نگاه» به فاطمه فهماندم که دخالت نکند...

رحمان سپس با حوله خیس صورت جوان زخمی‌را از لخته‌های خون پاک کرد. پسر جوان به هوش آمدو همین که چشم باز کرد و قبل از اینکه ناله بکند.فاطمه بی‌اختیار از جایش برخاست وُ زیرلب زمزمه‌کرد:

- نصی...؟ نصرالله؟ نصرالله امیر آزاد؟ درسته؟

یدی که کلت به دست داشت، چشمانش گرد شد. رحمان هم بهتش زد. فاطمه پسر جوان را شناخته بود و من با خود فکر می‌کردم که: ای کاش آشنایی نداده بود... حالا مردنمان حتمی است. در این لحظه پسر جوان [همان نصی - یانصرالله - یانصرالله امیرآزاد]که انگار لابلای خاطرات دورش داشت کنکاش می‌کرد. زیرلب چیزی گفت و سپس زمزمه کرد:

- خانم... خانم فراهانی... درسته؟

فاطمه اما، پاسخ نداد. او بغض کرده بود و از روی تأسف و دلسوزی و - شاید حیرت - سر تکان می‌داد که یکمرتبه بغض نصرالله شکست و مثل بچه‌ای دبستانی گریست... فاطمه هم بدون توجه به هشدارهای یدی که می‌گفت: «جلو نیا... جلوتر نیا...» چند قدم جلو رفت و کنار پسر جوان نشست و نوازشش کرد و گریه‌کنان گفت:

- نصرالله تو... اینجا چیکار می‌کنی [و انگار از سؤال بی‌معنی‌اش منصرف شد و ادامه داد:] تو با این وضع خونریزی‌ات می‌میری...

و بعد همانطور که اشک می‌ریخت. درست مانند یک مادر دلسوز و بی‌توجه به نگاههای پر از ابهام رحمان و یدی، پانسمان غلط دست نصرالله را باز کردو زخمش را شست و دوباره آن را بست. در طول پانسمان، نصرالله رو به دوستانش می‌گفت:

- خانم فراهانی معلم کلاس پنجم دبستان منه... معلم که‌نه... خانم فراهانی مادر من بود... /

و از آن روزهایی گفت که درد بی‌مادری داشته و پدرش نیز به او توجه نمی‌کرده. ولی خانم فراهانی‌مانند یک مادر او را دوست داشت. سال بعد خانم‌فراهانی دیگر نصرالله را ندید تا سالها بعد... تا امروز...

همانطور که فاطمه داشت زخم شاگرد قدیمی‌اش را پانسمان می‌کرد و نصرالله داشت از زخمهای کهنه‌اش می‌گفت، بی‌اختیار متوجه یدی - رئیس باند - شدم و جا خوردم. وقتی دیدم که او هم اشک می‌ریزد! اگرچه تا مرا متوجه خودش دید، صورتش را جمع کرد!

وقتی فاطمه کار پانسمان را تمام کرد، پرستار و بیمار فارغ از وضعیتی که حالا داشتند، تبدیل شدند به‌معلم و شاگرد ده، دوازده سال قبل. فاطمه از احوال همشاگردیان نصرالله می‌پرسید و نصرالله از حال سایرمعلمان و مسوولان مدرسه و بالاخره از خودش گفت:

- سالی که شما معلمم بودین، آخر سال درس خواندنم بود. چرا که تابستان همان سال پدرم - که یک دزد حرفه‌ای بود - موقع فرار از یک خانه، از روی پشت‌بام سقوط کرد و مرد. برای همین من و تنها برادرم [اشاره به یدی کرد و ما را بیشتر متعجب ساخت وادامه داد:] موندیم که چاره‌ای نداشتیم جز ولگردی و...

- خیلی داری وراجی می‌کنی نصی... می‌خوای شناسنامه‌هامون‌رو هم تحویل خانم معلمت بدیم تا بده‌به شوهرش!

این را یدی - یدالله - گفت و نصی بی‌معطلی سکوت کرد.

یکساعتی که گذشت نصی گفت:

- من حالم بهتر شده... اگر می‌خواین بریم...

یدالله لبش را گزید و از جا برخاست و من وفاطمه و بچه‌ها را به یک صف کرد و به طرف حمام راه انداخت و گفت:

- اول باید یک فکری برای اینها بکنیم...

- یدی...

این فریاد را نمی‌زد، فریاد زد و شمشیر را از دست رحمان گرفت:

- نه یدی... این بار نه... به خدا قسم اگر حتی یک‌کشیده‌توی صورت یکنفرشان بزنی داداش،اون‌وقت...

و سکوت کرد. یدی معنی حرفش را فهمید و با ملایمت گفت:

- ولی الان اینها همه چیزرو در مورد ما می‌دونن نصی... حالیت میشه؟

نصی به دیوار تکیه داد:

- چرا... حالیمه... درست هم میگی... ولی اگر من مطمئن باشم که همین فردا توسط اینها لو میریم و می‌افتیم‌زندان، نمی‌گذارم تو به اینها آسیبی برسونی...

- عاقل باش نصی... [این را رحمان گفت و یدی ادامه داد:] قرار نبود احساساتی بشی داداش کوچولو... چرا نمی‌فهمی نصی؟ اونها مارو لو میدن...

نصرالله که هنوز به پلشتی برادرش و دوستش‌نشده بود، رو به یدی کرد و گفت:

- داداش... این زن برای من یادگار مادرمه... می‌فهمی‌یدی؟ نه... نه نمی‌گذارم این کاررو بکنی... مگر اینکه‌من رو هم بکشی...

یدالله کوتاه آمد. به دیوار تکیه داد و گفت:

- تو رو بکشم؟ مگه من غیر از تو کس دیگری رو هم دارم؟ باشه، حالا که تو اینطوری می‌خوای حرفی نیست. اگرچه من مطمئنم که داریم اشتباه می‌کنیم. ولی خیالی نیست... تو داداش کوچولوی منی...

نصی بغضش را فرو خورد و رو به فاطمه کرد:

- منو ببخش خانم معلم... شاید دنبال این سؤال باشی که چرا من اینطوری شدم... فقط این‌رو بدون که روزگار این بلارو سر من آورد!

بعد از آن دیگر کسی حرف نزد. رحمان هنوز هم اصرار داشت که شاهدان را خلاص کند. اما یدی، برادرش را دوست داشت.

موقعی که می‌خواستند از خانه بیرون بروند، یدالله گفت:

- مارو ببخشین... لااقل به خاطر محبتی که این خانم دردوران کودکی داداشم و همین الان به اون کرده، مدیون‌شما هستیم. ما الان از اینجا میریم... ولی اسلحه‌رونمی‌تونم بهتون بدم. منتهی چون می‌دونم که بردن‌اسلحه برای شما گران تموم میشه، بهت قول میدم که‌وقتی از خونه رفتیم بیرون، کلت شمارو بندازم داخل‌جوی آب. زیر اینُ پل کوچیک که روی جوی آب‌هست... قول میدم...

داخل حیاط رفتند و ماشین روشن شد و وقتی‌داشتند از خانه بیرون می‌رفتند، فاطمه درحالی که به‌سختی می‌گریست، گفت:

- نصی امیرآزاد... مواظب خودت باش!

یدی به قول خودش عمل کرد و کلت را انداخت داخل جوی آب.

□

□

پنج سال بعد یدالله در یک درگیری مسلحانه با پلیس، هنگام سرقت از یک بانک کشته شد. رحمان و نصرالله نیز دستگیر شدند. رحمان هم در زندان - به خاطر اعتیاد شدیدش به هرویین - مرد. نصرالله اما، که جنایت در پرونده‌اش نبود، به هفت سال زندان محکوم شد.

مؤسسه فرهنگی آموزشی
زبان سرا

نماینده انحصاری دانشگاه آکسفورد (OUP) و مرکز آموزش و آزمونهای اتاق بازرگانی لندن (LCCI)

آمادگی خود را جهت ارائه خدمات ذیل اعلام می دارد:

- دوره مهارتی کاربردی مترجمی زبان انگلیسی با مدرک وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
- کلاسهای مکالمه ۱، ۳ و ۵ روز در هفته
- کلاسهای مکالمه گرامر ۳ روز در هفته
- کلاسهای مکالمه زبان فرانسه ۳ روز در هفته
- کلاسهای تك جلسه موضوعی زبان انگلیسی
- تورهای آموزشی ـ تفریحی نیم روزه و یك روزه به زبان انگلیسی
- کلاسهای تلفظ و آواشناسی زبان انگلیسی
- برگزار کننده انحصاری آزمون ELSA و سایر آزمونهای اتاق بازرگانی لندن LCCI با اعطای دیپلم رسمی از انگلستان (معتبر در ۸۰ کشور جهان و مورد قبول بیشتر دانشگاههای اروپا)
- عرضه کننده جدیدترین کتب، نوار و فیلمهای آموزشی از دانشگاه آکسفورد
- تنها سازنده لابراتوارهای کامپیوتری و الکترونیکی زبان با تائیدیه سازمان پژوهشهای علمی و صنعتی ایران و تنها صادر کننده سیستم لابراتوار زبان به خارج از کشور

شعبه‌های زبان سرا: تجریش (۲۵۷۰۱۵۶-۲۷۱۳۲۰۰)، شهرک غرب (خواهران ۸۰۷۶۴۵۷) (برادران ۸۰۹۳۳۶۸-۸۰۹۷۲۳۱)، رسالت (۲۵۱۰۴۶۳-۲۵۰۸۸۴۸) شهرری (۳۷۶۱۷۰۸)

دفتر مرکزی: تهران، خ. انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۲۷

تلفن: ۶۴۱۷۱۱۹-۶۴۰۱۲۳۷-۶۴۶۲۶۱۲-۶۴۶۸۲۰۵ فاکس: ۶۴۶۲۱۵۲

Email: zabansra@ravan.com zabansara@hotmail.com

آموزشگاه آرایش مردانه

رسالت

بالامتیاز رسمی و دیپلم بین الملل

میدان رسالت ۷۴۴۲۱۲۳

تدریس خصوصی
پیانو، ارگ

تلفن ۹۲۷۶۶۳۹

تماس ۸ الی ۱۰ شب

آموزشگاه آرایش رضا

باکتاب آموزش با اخذ دیپلم از سازمان آموزش فنی و حرفه‌ای هنرجو میپذیرد

میدان انقلاب تلفن ۶۴۲۰۳۹۵

آموزشگاه آرایش مردانه شهریه اقساط

اقبال

دیپلم بین المللی ۱۰۰٪ تضمینی

مدل و وسایل کار رایگان

تلفن: ۵۶۵۳۳۲۸

۰۹۱۱۱۲۸۱۰۶۶۷

خانه موی ایران

☐ اولین موسسه ترمیم مو در ایران

☐ روش تین اسکن از آمریکا

☐ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا

☐ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو

☐ بدون عمل جراحی

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰-۸۹۰۸۴۲۳-۸۸۹۳۱۲۳-۸۸۹۹۸۲۸

Email: Khaneh _ e _ moo @ Hotmail.com

خانهٔ موی ایران شعبهٔ دیگری ندارد.

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی توسط پزشک

ارسال دارو در عرض ۲۴ ساعت به کلیه نقاط ایران تلفن

۰۹۱۱۳۱۱۳۹۰۰

ترک اعتیاد

بدون نیاز به استراحت تضمینی ـ نازائی ـ پیشگیری از سقط جنین و هرنوع ناراحتی پوستی تضمینی مداوا می‌گردد

۰۹۱۱۲۷۵۵۲۳۷ ـ ۵۷۱۴۷۶۶

ترک اعتیاد تضمینی گیاهان دارویی کیمیا

زیر نظر پزشک مجرب

شما با مصرف این دارو علاوه بر نفرت از مواد مخدر سریع بدون درد، استراحت، استرسهای عصبی و عوارض ۵ تا ۱۵ روزه به اعتیاد خود خاتمه دهید. داروهای چاقی و لاغری عمومی و موضعی، تقویت نیروی جنسی، ترک سیگار، رفع موهای زائد، چاله های بجا مانده از جوش و آبله

تهران ـ سه راه آذری خ امامزاده عبدا... روبروی کوچه داوری پلاک ۹۱

تلفن: ۶۶۹۶-۵-۰ موبایل ۱۵۷۶ - ۳۳۷ - ۹۱۱-۰ کیانی

قنادی تیفانی

با بیش از ۴۰ سال سابقه کار

مراسم عقد، عروسی و جشن تولد شما را با متنوعترین شیرینیها و انواع کیکها در مدلهای جدید جاودانه می‌سازد

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۳۳۸۱۶

ترک اعتیاد ۱۰۰٪ تضمینی تولدی دیگر

هموطنان عزیز بیائید با ترک موادمخدر دوباره متولد شویم و زندگی گذشته را به فراموشی بسپاریم و برای زندگی بهتر تلاش کنیم.

اعتیاد جرم نیست بلکه یک بیماری است پس با معتاد مثل یک بیمار رفتار کنیم. با استفاده از داروهای ترک اعتیاد تولدی دیگر می‌توانید بدون درد و بدون بستری شدن و عوارض جانبی و با ایجاد تنفر از موادمخدر و بصورت سرپائی و کاملاً پنهانی این بیماری را برای همیشه ازبین ببرید. ضمناً یک دوره داروهای نیروزای چاق کننده همراه دارو می‌باشد. برای رفاه حال تهرانیها دارو به وسیله آژانس بصورت رایگان درب منزل تحویل می گردد و عزیزان شهرستانی بصورت پست هوائی یک ساعته با پست پیشتاز ۴۸ ساعته ارسال میگردد.

تلفن: ۹۵۴۴۰۱ همراه: ۰۹۱۱۲۳۵۳۹۰۶ بصورت ۲۴ ساعته

جدول

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ۲۹۸۳

۱-آقای میرعلی حسینی از رشت
۲-آقای صولت سلیمانی از لاهیجان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد.

جدول اطلاعات عمومی

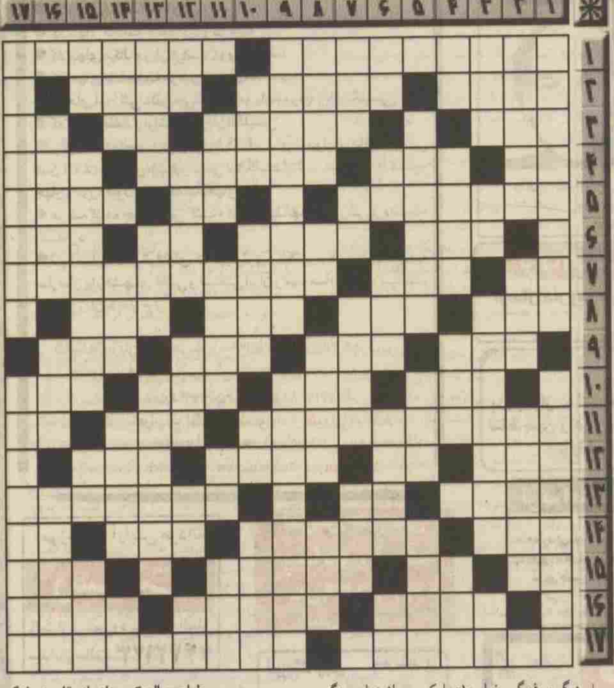

افقی:

۱- از درختان بومی استرالیا که اسانس آن در طب به‌کار می‌رود - اداره‌ای که مسوول رساندن نامه‌هااست ۲- زورمند و قوی‌هیکل - خویشان وخویشاوندیها - شایسته و سزاوار ۳- نمایشنامه - امیرو فرمانده سپاه - رساله پزشکی - گوشت آذری ۴-سخن بیهوده - نصیحت - ایالتی در آمریکا - مکافات‌عمل ۵- خط مماس دایره - گر آن گله‌ای را بیمار کند -فروغ و روشنی ۶- وقت فعالیت و تلاش - گل سفید وخوشبو - برادر - خانه ۷- سرسلسله اعداد - فرشته -کنایه از اخم کردن به کسی است ۸- مرزبان - کشورپرجمعیت آسیایی - بر گردن اسب نشسته است - منزل ۹- قرابت و خویشی - ماهی در سال خورشیدی - خوب‌و پسندیده - قله‌ای در استان فارس ۱۰- بهترین و بالاترین اختیار - ظرف مرکب - جدا از هم - مرغ‌خوشبختی ۱۱- کتابی از ظهیری سمرقندی - یکی آن‌صدا ندارد - از کلمات نفی به معنی هرگز ۱۲- طیب وحلال - از شرکتهای بزرگ نفتی جهان - از اسامی دخترخانمها - خرما ۱۳- پنهان - کاشف میکروب سل -جانوری شبیه سوسمار که بیشتر در کنار رود نیل پیدامی‌شود ۱۴- پرنده - سرگردانی و بی‌خانمانی - زنگ‌بزرگ کاروان - علامت جمع ۱۵- چوب خوشبو - اصل‌هر چیز - ماه هشتم هجری قمری - موش خرما ۱۶- ازدعاهای مذهبی - نگهبان خانه و اداره -- مارکی برآلات صوتی و تصویری ۱۷- بی‌نظم و ترتیب - دومحل برای آدمهای خلافکار و انسانهای خوب.

عمودی:

۱- نام قمرهای مصنوعی که از طرف شوروی‌سابق به فضا پرتاب شد - نام قدیمی کشور ترکیه ۲-صمغ یا شیره‌ای که در نساجی به‌کار می‌رود - دشمنی‌و عداوت - نام دیگر ستاره مشتری ۳-اشک چشم -جنس به ظاهر قوی - پشت کردن - شماره رمز ۴- رنج و محنت - درویش و فقیر - فصلی در کتاب - پیروان‌پیامبر ۵- در میدان با حریف جنگیدن - آش معروف‌زمستانی - جانور تک‌سلولی ۶- کنایه از دوست‌یکرنگ و همراه است - رود آرام - از القاب اروپایی -از وسایل برقی اتومبیل است - یکپا ۷- وسیله سفربرون شهری - زمینه - حاکم و قاضی - شهری نزدیک زاهدان ۸- جانوران وحشی بیابانی - پرخور وشکم‌پرست - به حرفهای او گوش ندهید، زیرا شیاداست - با برق از آسمان آید ۹- نوعی میمون زردرنگ که در جنگل آمازون پیدا می‌شود - نام دیگر مرغ‌مگس‌خوار ۱۰- مارکی بر ماشینهای سنگین - محل و مأوا - دانه خوشبو - حیوان بارکش ۱۱- خالص و بی‌غل‌وغش - پروانه هواپیما و ماشین - تصدیق آلمانی -گلی است زیبا و خوشبو ۱۲- در دهان است و از آن بعضی‌ها سیاه! - سخن بیهوده - باعث تقویت زمین کشاورزی می‌شود - آب‌بند - واحد سیگار. این دشمن جان آدمی ۱۳- نوعی حیوان پستاندار و بی‌دندان که در آمریکای جنوبی یافت می‌شود - جانور ماهی‌خوار - تحقیق و کنجکاوی در امری ۱۴- نان تازی - دعای زیر لب - خواهش کردن و آرزو داشتن - دشنام دادن ۱۵- قبیله و طایفه - محلی سرپوشیده برای نگهداری میوه و گوشت - بردگی و بندگی - مورد علاقه و عزیز مادربزرگ و پدربزرگ ۱۶- از اسید ازتیک حاصل‌شود - شهری در مازندران - نیکوسرشت ۱۷- نام دیگر ستارگان بنات نعش - نوعی زغال سنگ سیاه و براق.

طراح: صالح کریم‌زاده از مقام بندرلنگه

حل جدول شماره ۲۹۸۳

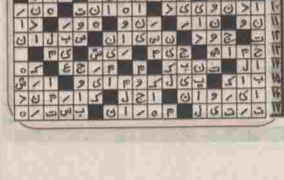

با هوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

۲۰ اختلاف در نقاشی مرد تنها!

در این دو نقاشی ظاهرا شبیه به هم ۲۰ اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید آنها را پیدا کنید؟

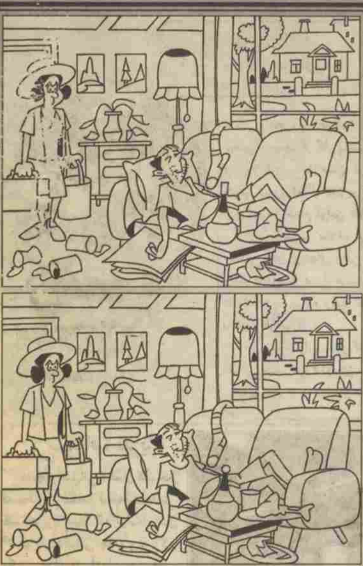

اعداد و نقاشی گمشده

درمیان این اعداد، یک نقاشی گمشده وجود دارد. برای اینکه موفق به پیدا کردن این نقاشی شوید، باید مداد یا خودکاری بردارید و از شماره (یک) تا شماره (۵۹) را از روی نقطه‌های سیاه با خط مستقیم بهم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان نقاشی گمشده باسوژه جالب جلوی چشمان شما ظاهر خواهد شد.

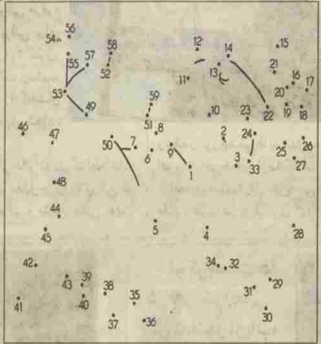

عبور از دروازه

نقاش ما هشت مرد و یک دروازه را نقاشی کرد و این سؤال را مطرح نمود که اگر این هشت مرد با همین ژستی که ملاحظه می‌کنید، بخواهند از این دروازه عبور کنند، کدامیک موفق به این کار خواهند شد. با کمی دقت و توجه شما جواب سؤال ما را پیدا خواهید کرد.

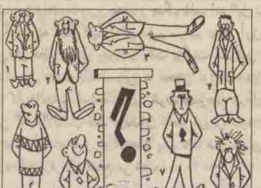

پنج جابه‌جایی در نقاشی مردی با طوطی خود

مرد پرنده‌باز طوطی بسیار باهوش و سخنگویی‌داشت به طوری که حتی می‌توانست جواب تلفن را بدهد. روزی تلفن زنگ زد و طوطی با یک طوطی‌دیگر مشغول صحبت شد. این مرد که مدتها به کلاس نقاشی می‌رفت با دیدن این صحنه شروع به نقاشی کردو بعد از روی نسخه اصلی به‌طور معکوس یک تصویرآماده کرد. وقتی دو تصویر را با هم مطابقت کرد. متوجه پنج جابه‌جایی در این دو تصویر شد. آیا شما هم می‌توانید این جابه‌جایی‌ها را پیدا کنید؟

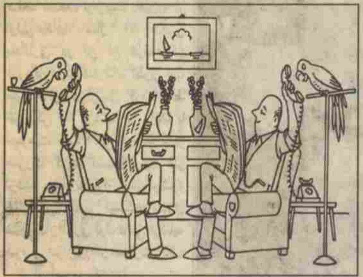

نقاشی شبیه بی‌شباهت سخنران

در یکی از این دو نقاشی، مردی را که پشت تریبون سخنرانی می‌کند و در تصویر بعدی کوهنوردی را که پس از فتح قله، پرچم کشورش را برای نصب آماده کرده ملاحظه می‌کنید. این دو نقاشی ظاهرا هیچ شباهتی با هم ندارند. اما اگر حوصله داشته باشید و بادقت به این دو تصویر نگاه کنید، در هفت مورد شباهتهایی در آنها پیدا خواهید کرد. حالا مدادی بردارید و این شباهتها را مشخص کنید.

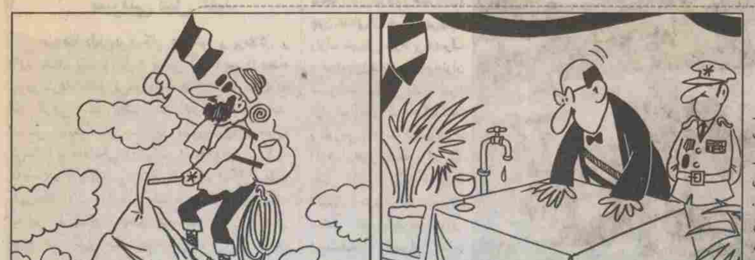

پاسخها در صفحه ۶۱

دستپخت عدسی

● **محمد پورثانی**

کار خوب بنیاد شهید تربت حیدریه

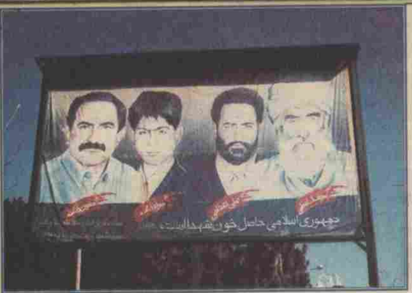

جناب «احمد عطوفتی» خبرنگار افتخاری مجله در شهرستان مرزی و محروم «خواف» در یادداشت ضمیمه عکس پیوست از کار پسندیده اداره اطلاعات و بنیاد شهید شهرستان تربت حیدریه جهت نصب تابلوی تمثال جان بر کفان خوافی مرقوم فرموده؛ هر کدام ازاین دلاوران ایرانی برای برقراری امنیت منطقه بیش از ۲۰۰ شرور مسلح را در کوههای وطن به هلاکت رساندند و عاقبت خودشان در راه خدمت به مردم زادگاهشان «خواف» به درجه رفیع شهادت نایل شدند. یادشان گرامی.

حقیر به عنوان عضو کوچکی از خانواده بزرگ اطلاعات هفتگی ضمن فرود آوردن سر تعظیم مقابل چنین دلاورانی که بدون حقوق و مزایا و ماشین دولتی و بنزین مفتی جهت رساندن نورچشمی‌ها به مدرسه وسواری دادن به مادربچه‌ها، افسوس می‌خورم ازمشکلات شهرستانیها همزمان با دعوا مرافعه پایتخت نشینان عزیز بی‌جهت بر سر تصاحب پست و مقام و تقلب در بازشماری آراء و...

سوغات تبریز

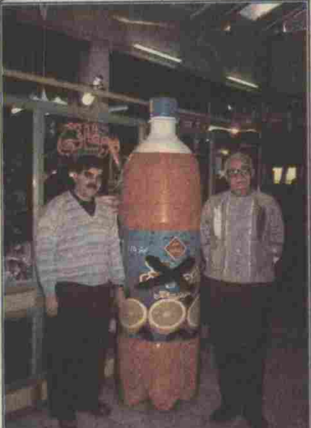

«سجاد آشتیانی» همان همکار افتخاری صفحه دستپخت عدسی مقیم «تبریز» است که اواسط سال ۷۹ میزبان «عباس جدیدی» بود و عکس دونفری آنها رادر همین صفحه مشاهده فرمودید. نامبرده در اولین مکاتبه سال ۸۰ عکس یادگاری دو تن از غرفه‌داران فرودگاه تبریز کنار یک بطری آب میوه خانوادگی ارسال کرده (خط خوردگی نام نوشابه در رابطه با ممنوعیت چاپ آگهی توسط حقیر صورت گرفته است) و به طنز نوشته: بعد از به بازار آمدن نوشابه خانوادگی بعید نیست منازل شهروندان آذری لوله کشی نوشابه شود و تبریزیها در حسرت یک لیوان آب آه بکشند!

نوکرصفت‌ها در هر شرایطی تابع دستور ارباب هستند

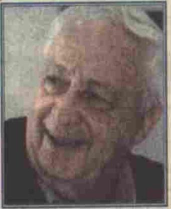

یکی از خوانندگان یهودی اطلاعات هفتگی مقیم خیابان سیروس سابق که طبق قوانین مطبوعات خواسته، نامش محفوظ بماند، ضمن ارسال عکس و تفصیلات ژنرال بازنشسته «آریل شارون» نخست وزیر جدید و جنگ طلب اسرائیل نوشته:

اکثر قریب به اتفاق کلیمی‌های مقیم سراسر جهان آرزو دارند فلسطینی‌های مظلوم کنار یهودیان بخت برگشته اسرائیل زندگی مسالمت آمیزی داشته باشند، ولی به محض نزدیک شدن صلح، صاحبان کارخانجات اسلحه سازی غرب خصوصا سرمایه داران آمریکایی که کالایشان فقط درفضای ناامن فروش دارد، با روی کار آوردن نوکرهای شرور و امتحان پس داده مثل همین جناب «شارون» مانع برقراری صلح می‌شوند.

شیرینی میل کنید

«علیرضا دلیلی» همکار عصبانی و پرتلاش و زودرنجمان (چه با دلیل و چه بی‌دلیل!) پس از تعداد زیادی سوغات مصور بی‌سوژه زادگاهشان «خسروشهر» که باید گوشی دستش باشد راسته کار صفحه دستپخت عدسی نیست، سال جدید دو تصویرسوژه‌دار خوب فرستاده که فعلا یکی از آنها مورداستفاده قرار می گیرد تا «جا» برای چاپ سوغات ارسالی بقیه همکاران مقیم شهرستانها باشد. راستش چشم حقیر عدسی‌نویس که به این تصویر افتاد، بادیدن «رینگ» پیکان به جای چرخ سنتی گاری خیال کردم منظور همکار دلیل دارمان استفاده بهینه ازتکنولوژی است (تماس لاستیک با آسفالت) غافل ازاینکه همزمان با گرانی بنزین و متعاقب آن افزایش بی‌رویه سایر چیزها ولو کاه و یونجه (خوراک دام و چهارپایان)، چون عده‌ای از خسروشهریهای رئوف شیرینی مازاد بر مصرف عید نوروزشان را به عنوان سوخت چهار پایان (مواد انرژیک!) توی کوچه گذاشتند و سورچی بامعرفت هم شیرینی‌ها را همان‌طور با جعبه گذاشته مقابل عامل محرکه گاری تا اعضای محترم انجمن حیوانات ببینند خسروشهریها برای زحمتکشان احترام قائل هستند ولو طرف «الاغ» باشد!

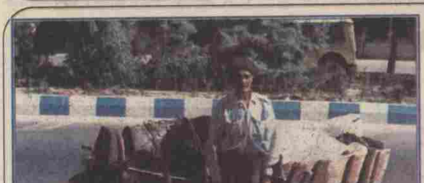

ما می کاریم تا دیگران خشک کنند

قبل از عید نوروز که «مجید شادمان‌نژاد» تصاویر مربوط به روز درختکاری را روی میز حقیر عدسی‌نویس گذاشت آنها را گذاشتم توی کشوی میز وبا توجه به بارندگی آن روزها عرض کردم، موقع چاپ‌این عکس‌ها اوایل اردیبهشت سال جدید است که باگرم شدن هوا نهالهای غرس شده توسط مردم نیاز به‌آبیاری دارد.

نه‌فقط نهالهایی که همه ساله علاقه‌مندان حفظ محیط زیست مثل همین چند صحنه در ارتفاعات مشرف به تهران دودآلود می کارند، بلکه اگر درختچه‌هایی که اواسط اسفند به دست کارکنان سازمان پارکها وابسته به شهرداری با هزینه زیاد حاشیه پیاده‌روها کاشته می‌شود، بهار و تابستان آبیاری می‌شدند، حالا فضای سبز پایتخت، جنگل «آمازون» را از رونق انداخته بود؛ ولی حیف که مسوولان مربوطه فقط بلد هستند در مصاحبه‌هایشان شعار مبارزه با آلودگی هوا را بدهند.

بکاریم، قطع نکنیم

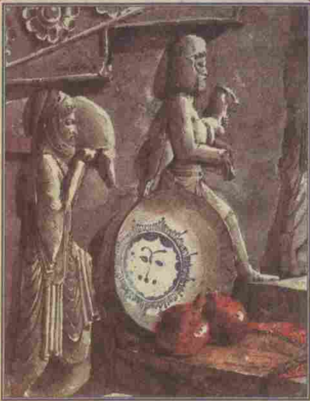

به به چه اناری!

خوانندگان باوفای اطلاعات هفتگی قدیمی‌ترین مجله کشور از اقصی نقاط سرزمین عزیزمان کارت تبریکهای چشمنوازی به مناسبت حلول سال نو برای صفحه دستپخت عدسی فرستادند، از جمله سرکار خانم «حمیرا کرملو» ساکن تهران.

مشارالیها با توجه به ملی بودن عید نوروز، کارت پستالی ارسال کرده منقش به آثار باستانی، انار قرمز در تیررس خورشید خانم در جوار تصویر دو فرد اصیل ایرانی. این خواننده فهیم که گویا در امور سیاست جهانی نیز مطالعاتی دارد، پشت کارت تبریک ضمن اظهار تأسف از تخریب دو مجسمه عظیم «بودا» در کوههای «بامیان» کشور همسایه توسط گروه عقب‌مانده طالبان مرقوم فرموده: چون تمام کشورهای جهان‌عمل ابلهانه گروهی نادان و بی‌هویت را به اسم‌مدافعان اسلام محکوم کردند، غیر از کشور انگلستان‌می‌توان نتیجه گرفت سرزمین کهن افغانستان دارای ذخایر نفت است و بریتانیایی‌های روباه‌صفت طبق‌عادت دیرینه ابتدا قصد دارند با از میان بردن فرهنگ آن کشور مردم فقیر شوند تا ذخایر طبیعی خود را ارزان بفروشند.

خوشا شیراز و وضع بی مثالش

همشهریان خواجه حافظ شیرازی و سعدی‌شیرین‌سخن باید هم خوش‌ذوق باشند. سرکار خانم «معصومه براهیم‌زاده» اولین همکار افتخاری اطلاعات‌هفتگی است که از روی بام منزل دو تصویر از مناظرشب و روز زادگاهشان برای چاپ در صفحه دستپخت‌عدسی تهیه کرده. یکی منظره شب مربوط به میدان گازشیراز که مشعل آن ۲۴ ساعته روشن است، و دیگری‌منظره روز از پیشرفت خانه‌سازی تا دامنه‌های کوه به‌تقلید از تهرانیها. با این توضیح که در صورت ادامه‌کوچ بی‌رویه روستاییان استان فارس به شیراز و اینکه‌اگر احداث انبوه مسکن متوقف نشود، چند سال بعدهیچ کوهی در اطراف باقی نخواهد ماند تا شعر «خوشاشیراز و وضع بی‌مثالش» درباره زیبایی آن مصداق پیدا کند.

قاتلی با چهار انگشت

«مرد» صورت پف کرده و چشمانی خواب‌آلود داشت. او تا مرا دید، از جا برخاست و پرسید:

- شما که هستید و با من چه کار دارید؟

نگاهم را به دست راستش دوختم و آنگاه بی‌درنگ تپانچه‌ام را از درون جیبم درآوردم. مرد با دیدن لوله سیاه رنگ تپانچه که به سوی قلب او نشانه گرفته شده بود، به لکنت افتاد:

- چه شده است آقا. این کار چه معنایی دارد؟

لبخندی زدم و ماشه را فشردم. مرد دستش را بر قلبش گذاشت. روی زمین افتاد و پس از حرکتی آرام، چشمانش باز و خیره به سقف اتاق ماند.

با خونسردی کنار پیکر بی‌جانش زانو زدم و بادقت نگاهش کردم. او مرده بود. بعد کتش را بیرون آوردم و پیراهنش را شکافتم. ولی روی سینه او اثری از خالکوبی تصویر یک فرشته دریایی دیده نمی‌شد

من درپی مردی بودم که یک بند انگشت اشاره دست راستش قطع شده بود و بر سینه‌اش تصویر خالکوبی شده یک فرشته دریایی به چشم می‌خورد!

من می‌خواستم آن مرد را بکشم. ولی این بار نیز چون دو دفعه پیش اشتباه کرده و کس دیگری را کشته بودم!... با این حال هیچ‌گونه ناراحتی احساس نمی‌کردم. زیرا تصمیم من این بود که آن‌قدر مردان چهار انگشتی را بکشم تا شخص موردنظرم را بیابم و تا آن لحظه‌اسلحه مجهز به صدا خفه‌کن من، سه مرد را از پای درآورده بود!

بی‌سروصدا اتاق مرد را که در طبقه دوم یک هتل درجه دو قرار داشت، ترک کردم. منشی هتل در پای پله‌ها، خیره خیره به من نگاه کرد، ولی حرفی بر زبان نیاورد. در بیرون ریه‌هایم را از هوای تازه پر کردم و به آغاز این ماجرا فکر کردم...

این ماجرا درواقع از زمانی آغاز شد که همسرم را از دست دادم. پس از مرگ او، من باید برای دخترم که‌در آن موقع ۱۴ سال داشت، هم پدر بودم و هم مادر. «الین» - دخترم - را به‌قدری دوست داشتم که‌آرزو می‌کردم کاش می‌توانستم تمام ثروت دنیا را به پایش بریزم. چند روز بیشتر از جشن تولد «الین» نمی گذشت و من برای او که در شهر دیگری در پانسیون بود و درس می‌خواند، یک ساعت مچی الماس فرستاده بودم. آن روز، دختری که هم اتاقی «الین» بود و با او در یک کالج درس می‌خواند به من تلفن کرد. هم‌اتاقی «الین» درحالتی عصبی و گریان چیزهایی را به زبان آورد و من بی‌درنگ خود را به‌آنجا رساندم. وقتی رسیدم که «الین» را به بیمارستان‌برده بودند و لحظه‌ای بیش به مرگش باقی نبود. «الین» تا مرا دید به دشواری زبان گشود و بریده بریده گفت:

- پدر!... من متأسفم... او مرا آزار داد. پدر به من کمک کن.

- ناراحت نباش دخترم.

چشمان «الین» گویی می‌خواست از حدقه خارج شود و او در همان حال، آخرین کلماتش را بر زبان آورد:

- پدر، آن مرد دستهای وحشتناک و زشتی دارد. با چهار انگشت و روی سینه‌اش یک فرشته دریایی خالکوبی شده است. پدر او مرا آزار داد. مرا کشت.

در این هنگام دکتر جراح از راه رسید. او به زودی سرش را تکان داد. «الین» مرده بود. «الین» تنها امید زندگی من بود. صدای «الین» در گوش من می‌پیچید که مرا برای کمک صدا می‌زد. ولی او رفته بود و هیچ کس نمی‌توانست کمکش کند.

از همان لحظه تصمیم گرفتم که آن مرد چهار انگشتی را پیدا کنم؛ مردی که بیرحمانه «الین» را شکنجه کرده و کشته بود. در این راه تنها کسی که می‌توانست به من کمک کند، هم‌اتاقی و همکلاسی «الین» یعنی «نانسی» بود. از او خواستم تا اگر درباره آن مرد چیزی می‌داند، بگوید. ولی او کوچکترین اطلاعی نداشت.

من از «نانسی» قول گرفتم تا از دوستان خود تحقیق کند و نام مردان چهارانگشتی‌ای را که می‌شناسند در اختیارم بگذارد. اما امید چندانی به او نداشتم. زیرا می‌دانستم که قاتل، خود را از چشمها پنهان کرده است. گذشته از این، مردم همیشه وحشت دارند که‌در کارهای جنایی دخالت کنند.

دو ساعت بعد از مرگ «الین»، کارآگاهی به نام «مک‌لین» از اداره آگاهی به دیدن من آمد. او سؤالات زیادی پرسید. ولی من هیچ نگفتم، زیرا می‌دانستم اگر قاتل به چنگ پلیس بیفتد، به احتمال قوی از چنگال مرگ خواهد گریخت!

من درباره آخرین جمله‌های «الین» حتی یک کلمه هم به پلیس نگفتم. چون می‌خواستم خودم انتقام بگیرم. بعد از پایان گفتگو پرسیدم:

- شما فکر می‌کنید می‌توانید قاتل را به دام بیندازید؟

- الان وضع چندان امیدوارکننده نیست. ولی پلیس درنمی‌ماند.

بعد هم کارآگاه دستکشهای سیاهش را به هم کوبید، یقه بارانی‌اش را بالا زد و درحالی که خداحافظی می‌کرد، گفت:

- ما از پیشرفتهایمان شما را بی‌خبر نمی گذاریم. شما هم ما را بی‌خبر نگذارید.

* * *

پس از کشتن سومین مرد چهارانگشتی و زیر و رو کردن جاهایی که احتمال می‌دادم شکار بعدی را در آنجا بیابم، خسته و کوفته به اتاقم برگشتم. چنان کوفته و درمانده بودم که بی‌اراده پلکهایم برهم افتادند و به خواب رفتم. ولی به زودی کابوس مرگ «الین» مرا از خواب بیدار کرد. سیگاری آتش زدم و به فکر رفتم. «نانسی» - دوست الین - نشانی سه مرد چهارانگشتی‌را به من داده بود و من هر سه را کشته بودم. ولی حالا‌چه؟ آیا بایستی سراغ مردان چهار انگشتی را از روزنامه فروشیها، مغازه‌دارها و راننده‌های تاکسی‌بپرسم؟ نه این غیرممکن بود! من خودم هم نمی‌دانستم‌چه راهی را باید انتخاب کنم. من سه نفر را کشته بودم‌و شاید حالا زمانی رسیده بود که به خانه برگردم وزندگی معمولی‌ام را دوباره شروع کنم. اما فکر مرگ «الین» و نگاه معصوم و صدای التماس‌آمیز او مراراحت نمی گذاشت. در این افکار بودم که صدای زنگ‌در اتاق هتل مرا به خود آورد. فوری اسلحه‌ام را درون‌کشو پنهان کردم و در را گشودم. انتظار هر کس راداشتم. مگر کارآگاه «مک‌لین» را. کارآگاه بدون آنکه‌دستش را برای دست دادن دراز کند، مقابل من ایستاد وبدون مقدمه گفت:

- شما بهتر بود که قبلا همه چیز را به من می گفتید.

بدون آنکه دستپاچه شوم یا خود را ببازم، پرسیدم:

- چه چیز را می‌بایستی به شما می گفتم؟

او فندک نقره‌ای‌اش را درمیان دستکش‌های سیاه خود فشرد و گفت:

- جمله‌هایی که «الین» دخترتان هنگام مرگ بر زبان آورد. شما تنها کسی بودید که در لحظه مرگ او حضور داشتید.

نگاهم را به دستکش‌های چرمی و سیاه او دوختم و گفتم:

- بله، ولی من قبلا گفتم که «الین» به من چیزی نگفت، مگر عذرخواهی.

او دست چاق خود را که درون دستکش درشت‌تر می‌نمود با شدت روی میز کوبید و فریاد کشید:

- دکتر جراح به من گفت که شما و دخترتان حرف زده‌اید. بدبختانه او هیچ چیز را نشنیده است.

- ولی من ناگفته‌ای باقی نگذاشته‌ام!

«مک‌لین» با دست چانه‌اش را فشرد و گفت:

- شما دنبال یک مرد چهارانگشتی هستید، مردی که یک بند انگشت اشاره دست راست خود را از دست داده است!

و در آن لحظه بود که من متوجه دست راست کارآگاه شدم. انگشتان او سالم بودند. ولی چرا او باید در گرمای تابستان دستکش به دست کند؟!

کارآگاه بدون آنکه فرصت گفتن به من بدهد، تکرار کرد:

- هرچه می‌دانید، بگویید.

خود را نسبت به دستکش او بی‌اعتنا نشان دادم و گفتم:

- پنج ماه پیش هرچه را می‌دانستم به شما گفتم.

او دستهایش را داخل جیب کرد و گفت:

- بسیار خب...

و به آرامی راه خروج از اتاق را درپیش گرفت. بی‌درنگ خود را به اتاق بغل رسانده و اسلحه‌ام را از داخل کشور بیرون آوردم. من بایستی دستهای کارآگاه را می‌دیدم. انگار که شکار با پای خود به دام افتاده بود! درست در لحظه‌ای که کارآگاه «مک لین» می‌خواست دستگیره را بپیچاند، گفتم:

- آقای کارآگاه صبر کنید!

او با تعجب ایستاد و نگاه حیرانش را به من دوخت. ادامه دادم:

- دستکش دست راستت را بیرون بیاور، ولی آرام، آرام!

احساس کردم کاملا مضطرب شده است، بریده بریده پرسید:

- از این کار شما سر درنمی‌آورم.

- عجله کن!

- بسیار خب... اعتراف می‌کنم، من یک بند انگشت ندارم، ولی...

- دیگر مرا فریب ندهید آقای کارآگاه. زمان مرگتان فرارسیده است.

- خواهش می‌کنم شلیک نکنید، من...

جمله‌اش را ناتمام گذاشتم:

- نه... اصرار بیهوده است. شما باید بهتر بدانید، من تا به حال سه مرد را کشته‌ام. سه مرد که چهار انگشت داشته‌اند. آنها به خاطر شما کشته شده‌اند!

و بدون درنگ ماشه را فشردم. اما گلوله‌ای شلیک نشد. چند لحظه بعد خود را در محاصره چهار مأمور مسلح پلیس دیدم. کارآگاه «مک لین» با خونسردی سیگاری آتش زد و به من خیره شد. یکی از مأموران دستبندی را بیرون آورد تا به من دستبند بزند. فریاد کشیدم و به کارآگاه «مک لین» اشاره کرد:

- او قاتل است، قاتل دختر من. من به جای او سه نفر را کشتم.

کارآگاه «مک لین » به آرامی دستکش‌هایش را بیرون آورد. دستهایش سالم بود و انگشتان او کوچکترین نقصی نداشتند. او درحالی که لبخند می‌زد، توضیح داد:

- حرفهای من برای فریب شما بود. قتل پی‌درپی سه مرد چهارانگشتی به ما فهماند که باید قاتل یک نفر باشد و امروز منشی هتل آخرین قربانی شما. مشخصاتی به ما داد که با مشخصات شما وفق می‌داد. گذشته از این «تانسی» به ما گفت که نشانی آن سه مرد را به شما داده است. تنها راه برای اثبات این بود که من خود را چهار انگشتی معرفی کنم.

احساس می‌کردم که رنگ به چهره ندارم. او این بار با لحنی اندوهگین ادامه داد:

- من حال شما را درک می‌کنم، مسلما اعدامتان نخواهند کرد، ولی اگر از اول ماجرا همه چیز را به من می گفتید...

و پس از مکثی افزود:

- قاتل دختر شما هم اکنون دستگیر شده است. من که گفتم پلیس هرگز درنمی‌ماند. آنگاه دستکش‌های چرمین خود را به یکی از سرجوخه‌ها داد و گفت:

- این دستکش‌ها را فوری به فروشگاه بالای هتل برسان. من آنها را از آنجا امانت گرفتم.

■

مشاور حقوقی

ابوالحسن صفوی وکیل پایه یک دادگستری

مشاوره تلفنی:
سه شنبه ها ۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰ تلفن: ۲۲۲۶۲۶۷

آقای احمد آریان‌پور از رشت

چنانچه از تاریخ صدور چک، ششماه بگذرد، چک جنبه کیفری ندارد

«... حدود ۹ ماه پیش منزلی خریدم و در قولنامه ذکر شد، خریدار یا فروشنده ظرف یک ماه معامله را فسخ کند. بنا به دلایلی بعد از معامله پشیمان شدم و در یک هفته فوری اظهارنامه نوشتم که از معامله پشیمان شدم... متأسفانه از آن تاریخ تا الان دادگاه داریم و فروشنده گفته است. می‌خواهد چک مرا برگشت بزند وجلب مرا بگیرد. چه کار می‌شود کرد؟

پاسخ:

گرچه با توجه به اعلام فسخ معامله توسط محکمه، امکان استرداد چک وجود دارد، مع‌الوصف همان‌گونه که نوشته‌اید، ظاهرا فروشنده قصد برگشت‌زدن چک را دارد که دراین خصوص باید گفت: حسب‌صریح ماده ۱۱ قانون اصلاحی صدور چک درصورتی که دارنده چک تا شش‌ماه از تاریخ صدور چک برای وصول آن به بانک مراجعه نکند، دیگر حق شکایت کیفری نخواهد داشت.»

بازتاب

تبادل، تقابل، تهاجم

بقیه از صفحه ۱۲

البته رواج فساد در میان جوامع شرقی بخشی از یک توطئه بزرگتر است، همان از بین بردن ایمان و معنویت می‌باشد. این موضوع در کشورهای اسلامی که از دینی زنده، با طراوت و مبارز برخوردارند مهمتر است. سست کردن اعتقاد دینی هدفی است که استعمارگران آن را در سرلوحه تهاجم فرهنگی خودقرار داده‌اند.

بدیهی است تهاجم فرهنگی غرب علیه دینی انجام می‌شود که از چپاول منابع مالی و انسانی‌مردم ممانعت می‌کند، اما اگر چنین نباشد و آئینی بی‌اثرو تخدیرکننده باشد دولتهای سلطه‌گر با آن مخالفتی ندارند. مقام معظم رهبری در مورد این موضوع تصریح می‌کنند: «وقتی استعمارگران نقشه‌های فتوحات سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی را طراحی می‌کردند، به یک مانع عمده برخورد کردند و آن اعتقادات دینی ملتها بود. البته اعتقادات دینی همه جا مزاحم تجاوزطلبی استعمارگران نیست، زیرا دین تحریف شده و آن دینی که ساخته دست قدرتها باشد، به‌طور طبیعی با قدرتها معارضه‌ای ندارد.»

بنابراین استعمارگران همواره کوشیده‌اند تا ادیان، بویژه دین ظلم‌ستیز اسلام را تحریف کنند و یا به طور کلی مذاهب و فرقه‌های گمراه‌کننده و بی دردسری بسازند. فرقه‌هایی که نه‌تنها به منافع آنها آسیب نرساند، بلکه به خاطر ایجاد اختلاف و تفرقه میان‌مردم، زمینه را برای تسلط اقتصادی آنها بر کشورهای‌جهان سوم هموارتر کند.

اما نکته مهم دیگر، توجه خاص تهاجم فرهنگی به نسل نوجوان به عنوان نسل آینده‌ساز است. اینها به همان اندازه که امید یک کشورند و چشم امید کشور به آنها دوخته شده، به همان اندازه مورد آماج تهاجم و هدف تیرهای زهرآگین مهاجمان هستند. حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در این باره می‌فرمایند: «تهاجم فرهنگی برای بی‌اعتقاد کردن نسل نو انجام می‌گیرد. هم‌بی‌اعتقاد کردن به دین، هم بی‌اعتقاد کردن به اصول انقلابی و هم بی‌اعتقاد کردن به آن تفکر فعالی که امروز استکبار و قلمرو قدرتهای استکباری را به خطر و وحشت انداخته است.»

حضرت امام خمینی(ره) نیز به لحاظ اهمیت این موضوع چنین می‌فرمایند: «نقشه آن است که جوانان را از فرهنگ و ادب و ارزشهای خودی منحرف کنند و به‌سوی شرق و یا غرب بکشانند تا به دست آنان هرچه‌می‌خواهند انجام دهند.»

در تتمه این مقال این سؤال باقی می‌ماند که در مقابل این تهاجم همه‌جانبه فرهنگی غرب که ریشه بسیاری از نابسامانی‌ها در کشورهای جهان سوم، بویژه کشورهای اسلامی است، چه باید کرد؟ بهر تقدیر آنها برنامه‌ریزی دارند، نقشه دارند، تلاش می‌کنند، سعی بلیغ به خرج می‌دهند و برای عموم مردم و خصوصا جوانان طرح و برنامه دارند. در مقابل و از زمان پیروزی انقلاب تا به حال ما چقدر کار اصولی و برنامه‌ریزی شده کردیم؟ و چقدر جامعه را به خیر و صلاح رهنمون شدیم و جوانان را حفظ و حراست کردیم؟

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۵۷

پنج جابه‌جایی در نقاشی مردی با طوطی خود

۱- جای گوشی تلفن به جای دسته کشو، ۲- سیگار مرد به جای دم طوطی، ۳- زنجیر پای طوطی به جای‌زنجیر ساعت مرد، ۴- جای آب طوطی روی دسته مبل، ۵- بادبان قایق به‌جای شکل روی گلدان با هم جابه‌جا شده‌اند.

نقاشی شبیه بی‌شباهت سخنران

۱- فنجان روی کوله پشتی کوهنورد با لیوان کنار شیر آب، ۲- میله گره طناب با سردوشی نظامی، ۳- ستاره روی دستکش کوهنورد با ستاره کلاه مرد نظامی، ۴- نوک تیشه کوهنورد با برگ جلوی پای مرد نظامی، ۵- خط روی قله کوه با خط سمت چپ رومیزی، ۶- خط کلاه کوهنورد با بالای گلدان، ۷- سیاهی عینک کوهنورد با مدل روی سینه مرد نظامی با هم شبیه هستند.

۲۰ اختلاف در نقاشی مرد تنها!

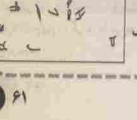

عبور از دروازه

فقط مرد شماره یک می‌تواند عبور کند.

آینده به این بازیکن لبخند می‌زند

تهیه و تنظیم: گلناز گلزاری

● اشاره:

امیرحسین اصلانیان از جوانان خوب و محبوب تیم پیروزی تهران، هفته گذشته با دعوت ما به دفتر مجله آمد و در یک گفتگوی یکساعته ما را همراهی کرد.

او به سال ۱۳۵۸ در تهران متولد شد و در حال‌حاضر دیپلم رشته علوم تجربی را در کارنامه تحصیلی خود دارد و آن‌طور که می‌گوید، قرار است برای ادامه‌تحصیل در رشته تربیت بدنی اقدام کند.

اصلانیان تا سه سال گذشته کاراته کار می‌کرد و به خاطر علاقه‌ای که به فوتبال داشت، در دوران خدمت سربازی در تیم فوتبال نیروی زمینی زیرنظر جلال چراغپور به تمرین و فعالیت پرداخت و پس از آن به تیم پیروزی تهران پیوست و حالا حالاها در این تیم خواهد ماند. او بچه میدان ونک است. پدرش پزشک جراح و مادرش نیز تحصیلکرده است، یک برادر هم دارد که خود را برای شرکت در کنکور آماده می‌کند.

اصلانیان در بین صحبت‌هایش به ما گفت:

«آن زمان که ساکم را روی دوشم گذاشتم و برای اولین بار پا بر روی زمین فوتبال نیروی زمینی گذاشتم، از بودن در کنار فوتبالیست‌های مطرح آن تیم افتخار کردم و با خود گفتم: یعنی منهم می‌توانم؟»

و او توانست خیلی زود اعتماد پروین، رهبر سرخپوشان پایتخت را جلب کند و سریعتر از آنچه فکر می‌کرد قابلیت‌هایش را نشان دهد. اصلانیان از ورزشکاران بااخلاق و فهمیده است و این خصوصیت او را می‌توان از جمله‌ای که به ما گفت، دریافت:

«یک بازیکن باید تابع مربی‌اش باشد و من هم فقط به آقای پروین چشم و گوش دارم تا منتظر فرمان بعدیش باشم. یک ورزشکار در وهله اول باید به مربی‌اش احترام بگذارد...»

در زیر گفتگویی که با او ترتیب دادیم، از نظرتان می‌گذرد:

☐ آقای اصلانیان درحال حاضر جام باشگاههای آسیا و جام حذفی، مهمترین اهداف تیم پیروزی را تشکیل می‌دهد. درحد اطلاعات خود راجع به برنامه‌های باشگاه در این خصوص صحبت کنید.

● گویا قرار بر این است که چهار یا پنج بازیکن جدید به تیم بپیوندند که به عقیده من این کار به تقویت تیم کمک بیشتری می‌کند. از طرفی هم مدیریت باشگاه مشخص شده و حالا بازیکنان و مربیان می‌دانند که با چه کسی طرف هستند و مشکلاتشان را باید با چه کسی مطرح کنند. حالا دیگر هرچه در توان داریم، باید رو کنیم و به فینال راه پیدا کنیم. البته کار چندان آسانی نیست.

در مورد جام باشگاههای آسیا هم باید بگویم که پیروزی تا به‌حال این جام را نبرده و ما باید این کار را انجام دهیم و من هم اگر در ترکیب تیم قراربگیرم، هرچه در توانم باشد، تلاش می‌کنم تا این مهم حاصل شود.

در مورد جام حذفی هم شنیده‌ایم که مثل، آن سال! اگر نرسند که مسابقه‌ها را تمام کنند، تیم دوم لیگ را برای شرکت در این جام بفرستند. البته ما شنیده‌ایم اگر بشود که بهتر، وگرنه ما می‌جنگیم و جام حذفی را هم می‌بریم.

فقط و فقط آقای پروین! بقیه مسائل اداری و مالی باشگاه به من بازیکن مربوط نمی‌شود

☐ درباره قهرمانی استقلال چه می‌گویید؟

● امسال همه چیز دست به دست هم داده بود تا استقلال قهرمان شود. البته ما به مسائل حاشیه‌ای کاری نداریم، ولی باید بگویم که در چند بازی داوری اصلا خوب‌نبود؛ در کل باید به مسأله داوری توجه بیشتری شود تاداورها، از روی اجبار یکطرفه سوت نزنند! همچنین کلاسهای ارتقای سطح داوری در این زمینه بسیار مؤثرخواهد بود. داورهای ما به خاطر کم بودن حقوق، مجبورمی‌شوند هفته‌ای چهار یا پنج بازی را سوت بزنند. اصلا من خودم خجالت می‌کشم. داورهای ما مشکلات‌زیادی دارند که فدراسیون باید همین‌طور که به‌باشگاهها توجه بیشتری نشان می‌دهد به داوران هم‌اهمیت بیشتری بدهد و مشکلات آنها را مرتفع کند.

☐ اینجا می‌توانیم یک مقایسه ساده انجام دهیم. در ورزش، ما از پایه مشکل داریم و اصل کارمان ایراد دارد. مسلم است که چمن ورزشگاه آزادی مشکل دارد و هرچه روی کار را درست می‌کنند، باز هم مشکل برطرف نمی‌شود. هر وقت مشکل ورزش ما به طور کلی از پایه حل شد، چمن ورزشگاهها هم بی‌عیب و نقص می‌شوند. نظر شما راجع به حرفه‌ای‌شدن چیست؟

● حرفه‌ای شدن بسیار خوب است، اما برای حرفه‌ای شدن امکانات می‌خواهیم. حالا پول دادن حرفه‌ای به بازیکنان به کنار، ما زمین تمرین درست و حسابی و اختصاصی نداریم و این یکی از ابتدایی‌ترین امکانات برای این امر است.

☐ به نظر شما شانس حضور تیم ملی در جام جهانی ۲۰۰۲ چقدر است؟

● هزینه‌ای که دیگر تیمهای آسیایی برای یک ماه خود درنظر می‌گیرند، به اندازه هزینه دو سال تیم ما است. بنابراین نباید هیچ انتظاری داشت و اگر به جام جهانی صعود کنیم واقعا یک معجزه و نشان از همت و غیرت بچه‌هاست. قانونش این است که ما صعود نکنیم، ولی اگر صعود کنیم، همان طوری که گفتم، خیلی غیرت به خرج داده‌ایم، در کل کار مشکلی است.

☐ طی این سه سالی که فوتبال بازی می‌کنید، سخت‌ترین و بهترین مسابقه‌ای که در آن شرکت داشته‌اید، کدام بازی بوده است؟

● من فکر می‌کنم بازی‌ام همراه تیم پیروزی در مقابل امارات، سخت‌ترین و بهترین بازی‌ام بوده، آنهم در شرایطی که یک - صفر عقب بودیم که شکرخدا سربلند بیرون آمدیم.

☐ شما در پست فوروارد بازی می‌کنید، فکر نمی‌کنید اگر با هم تیمی‌هایتان بیشتر هماهنگ باشید، موفق‌تر خواهید بود؟

● من فقط در چند بازی افتخار حضور در مسابقات را داشتم که آن هماهنگی‌ای که شما می‌گویید به مرور زمان ایجاد می‌شود، ولی مشکل من این است که وقتی وارد زمین می‌شوم به این موضوع فکر می‌کنم که اگرخوب بازی نکنم، چه خواهد شد و این اضطراب باعث‌می‌شود که دچار مشکل شوم، ولی امیدوارم درفرصتهای بعدی، این اشکال را هم برطرف کنم و...

☐ درمیان دروازه‌بانان ایرانی، دوست دارید به کدامیک از آنها گل بزنید؟

● آقای پرویز برومند، چون دروازه‌بان خوب و لایقی است.

☐ مهمترین اهداف شخصی شما در زمینه فوتبال چیست؟

● اول از همه تلاش برای راهیابی به تیم ملی و پس از آن پیوستن به یکی از تیمهای لیگ حرفه‌ای آلمان.

☐ و مطبوعات ورزشی ایران؟

● بعضی‌ها خیلی به حاشیه می‌پردازند و تا عوض شدن مدل موی فلان بازیکن هم خبر می‌نویسند و حتی هر وقت بخواهند مصاحبه‌های دروغین و خبرهای نادرست‌چاپ می‌کنند. البته خبرنگاران و نشریات خوبی هم‌هستند که بهتر می‌بینم از هیچ‌کدام نامی نبرم. به عنوان‌مثال، یکروز در روزنامه (...) عکس بزرگ خودم رادیدم که این تیتر زیرش نوشته شده بود: «اصلانیان به‌پاس می‌رود و رلیث ناصری به پیروزی می‌آید!» کم‌مانده بود، از تعجب شاخ دربیاورم. وقتی موضوع راپیگیری کردم، گفتند این خبر را باشگاه پاس داده که‌مطمئنم آنهم دروغ بوده است! این کارها درست نیست، یا به عنوان مثالی دیگر، روزنامه‌ای نوشت، رهبری‌فردبه باشگاه استقلال رفت. مردم هم تعجب کردند و بعدکه روزنامه را خریدند و خواندند متوجه شدند که‌رهبری‌فرد برای دیدار با هاشمی‌نسب از طرف باشگاه‌استقلال عبور کرده! و... بهتر است حقایق را چاپ کنندو به مسائل مورد توجه بپردازند نه خبرهای حاشیه‌ای!

☐ از در این مصاحبه شرکت کردید، سپاسگزاریم.

● منهم از شما تشکر می‌کنم و نهایت سپاس و قدردانی را از پدر و مادرم و آقایان جلال چراغپور و علی پروین دارم. از جوانان خوبمان هم، مخصوصا به آنهایی که به رده‌های بالای اجتماعی می‌رسند، می‌خواهم هیچ‌گاه گذشته خود را فراموش نکنند. ■

جام آزادگان در یک نگاه

پس از گذشت ۲۶۱ روز از شروع جام آزادگان در فصل ۸۰-۷۹ هفته پیش با برگزاری شش دیدار، این بازیها به اتمام رسید و استقلال تهران، علی‌رغم باخت روز آخر مقابل پاس با اختلاف چهار امتیاز نسبت به جدی‌ترین رقیب خود، پیروزی عنوان قهرمانی لیگ را به دست آورد.

اینک بر آن شدیم تا با نگاهی گذرا به ۱۲ تیم حاضر در لیگ آزادگان، عملکرد این تیمها را در فصل ۸۰-۷۹ مورد بررسی قرار دهیم:

* * *

○ استقلال تهران

قهرمان بلامنازع لیگ با کسب ۵۰ امتیاز. فوتبال بدین دلیل جذاب‌ترین ورزش دنیاست که نتایج آن غیرقابل پیش‌بینی است. اما برای شاگردان پورحیدری این موضوع چندان صادق نبود. استقلالی‌ها با نظم و هماهنگی تیمی، همچنین اراده و انگیزه بالا بر هرآنچه می‌خواستند رسیدند تا قهرمانی را جشن بگیرند.

○ پیروزی تهران

بزرگترین خودزنی باشگاه پیروزی در این فصل صورت گرفت.

اختلافات مدیریتی در باشگاه به‌حدی رسید که قهرمان نیم فصل اول جام آزادگان، یک هفته قبل از پایان بازیها دست خود را به نشانه تسلیم بالا برد. پیروزی نایب‌قهرمان شد، اما برای راضی نگه داشتن هواداران متعصب سرخپوش، چاره‌ای جز فتح جام باشگاههای آسیا نمانده است.

○ سایپا تهران

سایپا دیگر تیم تهرانی است که پس از دو قطب بزرگ کشور، استقلال و پیروزی در جایگاه سوم ایستاد. برای سایپا که همواره جزء تیم‌های بالای جدول به شمار می‌رود، فصل ۸۰-۷۹ لیگ آزادگان با توجه به فشردگی و حساسیت بازیها، فصل موفقیت آمیزی بود.

○ ذوب آهن اصفهان

کسب عنوان بهترین تیم شهرستانی که در سالهای اخیر در اختیار تیمهایی نظیر سپاهان اصفهان و فجر سپاسی شیراز بود، بزرگترین افتخار این باشگاه مردمی به شمار می‌رود.

شاگردان بهرام عاطف که در نیم‌فصل اول در جای ششم جدول ایستاده بودند، در نیم‌فصل دوم حتی بهتر از سایپا نتیجه‌گیری کردند تا در پایان با ۳۰ امتیاز بعد از سایپا در رده چهارم لیگ قرار بگیرند.

○ پیکان تهران

برای پیکان بهتر از این نمی‌شد که در خاتمه لیگ، رتبه پنجم را به دست آورد. پیکان با مربی جوان خود حمید علیدوستی روزهای پرفراز و نشیبی را در طول فصل گذشته سپری کرد. ولی روحیه جنگندگی و تمرینات مستمر بازیکنان پیکان بود که مانع سقوط این تیم نوپا به دسته دوم شد.

○ پاس

پاس که در نیم‌فصل اول لیگ با کسب ده امتیاز در جایگاه دهم جدول رده‌بندی قرار داشت، در اواسط بازیها با تغییر کادر مدیریتی و مربیگری باشگاه و آوردن مربی فهیمی چون فرهاد کاظمی از کابوس سقوط رهایی یافت و در پایان با کسب ۲۷ امتیاز حائز رتبه ششم لیگ آزادگان شد.

○ فولاد سپاهان اصفهان

یک فصل ناامیدکننده و کسالت‌بار برای مدافع عنوان بهترین تیم شهرستانی لیگ یعنی سپاهان سپری شد.

سپاهان که در دو فصل اخیر با حمید ندیمیان در بین چهار تیم برتر لیگ آزادگان قرار داشت، در این فصل خیلی خوش‌شانس بود که در دسته اول ماندگار شد.

○ فولاد خوزستان

تنها نماینده استان فوتبال‌خیز کشور، فولاد باردیگر همچون سالهای پیش در دقیقه ۹۰ از سقوط به‌دسته دوم نجات یافت. فولادیها که در انتهای لیگ به هماهنگی مطلوب رسیده بودند، در آخرین روز با حمایت بی‌دریغ هواداران خوزستانی تیم پرمهره برق را قربانی کردند تا تنها نماینده این استان در جام آزادگان را در فصل آینده حفظ نمایند.

○ فجر سپاسی شیراز

داستان فجرسپاسی هم تا حدودی مشابه فولاد خوزستان است. فجریها در طول بازیهای خود تا قبل از هفته پایانی، طوری نتیجه‌گیری کرده بودند که فقط کسب سه امتیاز روز پایانی تضمین کننده بقای این تیم‌شیرازی در لیگ دسته اول بود. برای فجر، گل امیروزیری در روز آخر و برپایی نماز شکر در چمن سبزورزشگاه حافظیه به این زودیها فراموش نخواهد شد.

○ استقلال رشت

پرطرفدارترین تیم شهرستانی با مربی‌ای چون ناصر حجازی اصلا کارنامه قابل قبولی کسب نکرد. مهمترین کار شاگردان حجازی، شکست دادن استقلال تهران در رشت بود که همین نتیجه هم آنها را به ماندن در لیگ دسته اول امیدوار کرد.

○ برق شیراز

بزرگترین قربانی جام آزادگان در فصل ۸۰-۷۹. برقیها که یکی از پرمهره‌ترین تیمهای چند سال اخیر را در اختیار داشتند، علی‌رغم ارائه بازیهای زیبا و روان نتوانستند از نوار ناکامی فاصله بگیرند تا در پایان‌یکی از شگفتی‌های جام آزادگان رقم بخورد. برای‌هواداران برق و بازیکنان این تیم این موضوع قابل‌باور نیست.

○ تراکتورسازی

این تیم تبریزی خیلی زود و درحالی که هنوز دو، سه هفته به اتمام جام آزادگان مانده بود، از گردونه رقابتها خارج شد تا فوتبال تبریز با داشتن بهترین امکانات و ورزشگاهها در فصل جاری نماینده‌ای در لیگ نداشته باشد.

○ جام آزادگان از نگاه آمار و ارقام

* اولین بازی: سایپا ۲ - پیروزی ۲ (۷۹/۵/۱۳)
* آخرین بازی: سایپا صفر - پیکان صفر (۸۰/۲/۳۱)
* اولین گلزن بازیها: محمد مؤمنی (سایپا)
* آخرین گلزن بازیها: رضا صاحبی (ذوب آهن)
* بیشترین برد: استقلال تهران با ۱۵ برد
* کمترین برد: برق شیراز با ۴ برد
* کمترین باخت: استقلال و پیروزی با ۲ باخت
* بیشترین باخت: تراکتورسازی با ۱۵ باخت
* بیشترین تساوی: پاس با ۱۲ تساوی
* کمترین تساوی: تراکتورسازی با ۲ تساوی
* بهترین خط حمله: استقلال تهران با ۵۲ گل زده
* بدترین خط حمله: تراکتورسازی با ۱۸ گل زده
* بهترین خط دفاع: پیروزی با ۱۶ گل خورده
* بدترین خط دفاع: استقلال رشت با ۴۳ گل خورده
* بهترین تفاضل گل: استقلال تهران با تفاضل گل ۳۱+
* بدترین تفاضل گل: استقلال رشت با تفاضل گل ۲۰-
* بیشترین امتیاز: استقلال تهران با ۵۰ امتیاز
* کمترین امتیاز: تراکتورسازی با ۱۷ امتیاز
* پرگل‌ترین بازی: استقلال تهران ۶ - استقلال رشت یک
* بهترین تیم: استقلال تهران
* بهترین تیم شهرستانی: ذوب آهن اصفهان
* بهترین گلزن: رضا صاحبی (ذوب‌آهن)

افتتاح مجتمع فرهنگی‌ورزشی خرم‌شاد تهران

مجتمع فرهنگی ورزشی خرم شاد تهران با حضور مسوولان قهرمانان جهان، المپیک و اعضای خانواده باشگاه افتتاح شد.

در این مراسم باشکوه، قاسمی، خلیلی شهرداران مناطق ۱۹ و ۱۳، رحیمی و گوهرخانی رئیس و عضو هیئت رئیسه فدراسیون هندبال، داراب‌ریاحی دبیر فدراسیون وزنه‌برداری و نام‌آورانی چون، منصور مهدیزاده، حسین رضازاده، علیرضا دبیر، عباس جدیدی، علیرضا حیدری، محسن کاوه، پژمان درستکار، عباس شیرخدا و تعداد دیگری از ورزشکاران کشور شرکت داشتند. حضور خانواده‌های اعضای باشگاه و قهرمانان شرکت کننده به گرمی مراسم افزوده بود. گفتنی است این مجتمع دارای استخر، سونا، سالن ژیمناستیک، رزمی، بسکتبال بوده و در آینده نزدیک زمین چمن مصنوعی فوتبال آن نیز در اختیار علاقه‌مندان قرار خواهد گرفت. لازم به توضیح است، آقایان فتاحی و شکری

مسوولیت این باشگاه را برعهده دارند و روزانه تعداد بسیاری از این مجتمع استفاده می‌کنند.

به بهانه پایان جام قهرمانی باشگاههای ایران

تاریخ قهرمانی باشگاههای ایران

بررسی تاریخ ۴۰ ساله جام باشگاههای ایران

مقدمه:

سرانجام پس از کش و قوس فراوان و تأخیر و توقفهای متعدد و گوناگون، لیگ قهرمانی کشور، جام آزادگان با قهرمانی باشگاه استقلال به پایان رسید.

لیگ یک کشور در پویایی فوتبال آن کشور و معرفی بازیکنان زبده و به بار آمدن جوانان تازه نفس همیشه از اهمیت فراوانی برخوردار است، اما در مورد لیگ خودی می توان به جرأت چنین ادعاهایی داشت. در چند سال اخیر، لیگ سراسری فوتبال ایران بیش از آنکه کمکی برای بهبود فوتبال در سراسر کشور باشد، بیشتر انگاری مزاحم فوتبال ما است.

تأخیرها و تعطیل‌های مکرر به هر دلیل و مستمسکی گویای این مدعا است. در لیگ امسال کار به جایی رسید که در اواخر آن، باید به دنبال زمین چمن مناسب برای برگزاری باقیمانده مسابقات می گشتیم و این برای فوتبالی که داعیه برتری در آسیا را دارد، فاجعه است.

از کرامات دیگر این لیگ باید بگوییم که آخرین باری که فوتبال سراسری ایران با ۱۲ باشگاه برگزار شد، سال ۱۳۵۳ بود که جمعیت ایران در آن زمان کمتر از سی میلیون نفر بود و اکنون پس از گذشت ۲۷سال و جمعیتی نزدیک به ۷۰ میلیون به همان تعدادتیم در دسته یک کشور بسنده می کنیم . ممکن است بهانه بیاوریم که زمین نداریم، داور نداریم چه و چه. اما اینها صورت مساله را نباید پاک کند. اصل قضیه این است که باید فوتبال داشته باشیم تا عوامل دیگر جذب آن شوند.

ما در مسابقات تازه پایان یافته هم با مشکلات عدیده مواجه بودیم . بیش از همه از نداشتن یک تقویم منظم رنج می بردیم . پس از آن، زمین چمن مناسب در سرتاسر کشور به جز یکی، دو مورد وجود نداشت، دیگر آنکه اوضاع داوریها اسفناک بود. تاجایی که تیمی که زیباترین فوتبالها را به نمایش می گذاشت، یعنی برق شیراز می تواند به جرأت ادعاکند که مشکلات داوری در مسابقات این تیم باعث سقوطش شد.

با توجه به پایان مسابقات فصل جاری، بی مناسبت ندیدیم تا خوانندگان گرامی را با تاریخ مسابقات قهرمانی باشگاههای کشور آشنا سازیم و پس از مطالعه تاریخ این مسابقات، خوانندگان خودمی توانند به قضاوت نشسته و به تحلیل مقایسه‌ای جام باشگاههای ایران بپردازند.

ooo

• نخستین دوره (۱۳۳۹)

جام باشگاههای ایران، اولین دوره خود را درحدود ۴۰ سال پیش به شکل منطقه‌ای با شرکت ۳۰ باشگاه آغاز کرد که از هر منطقه یک باشگاه برای دوره نهایی گزینش و پس از مسابقه میان شش باشگاه انتخاب شدند و تیم جم آبادان به مقام قهرمانی رسید و سپه تهران و فرنگ قزوین به مقامهای دوم و سوم دست یافتند.

• دومین دوره (۱۳۴۹)

پس از ده سال فترت، دومین دوره جام باشگاههای ایران با حضور ۲۰ باشگاه باز هم به شکل منطقه‌ای انجام گرفت .

پس از پایان دور مقدماتی، هشت تیم برای انجام مسابقات در دوره نهایی انتخاب شدند. سرانجام تیمهای استقلال تهران، پاس تهران، پرسپولیس تهران و استقلال آبادان به مرحله نیمه‌نهایی راه یافتند. پاس باپیروزی بر استقلال آبادان برای یکسوی مسابقه نهایی انتخاب شد. در مسابقه میان استقلال تهران و پرسپولیس تهران درحالی که نتیجه یک بر یک مساوی پیش می‌رفت، پرسپولیس به جهت اعتراض به داور زمین مسابقه را ترک گفت و استقلال تهران سه بر صفر برنده شناخته شد.

در دیدار نهایی میان پاس تهران و استقلال تهران، این تیم استقلال تهران بود که با پیروزی دو بر یک دومین دوره جام باشگاههای کشور را از آن خود ساخت. تیمهای پاس و استقلال آبادان مقامهای دوم و سوم را به دست آوردند.

• سومین دوره (۱۳۵۰)

سومین دوره جام باشگاهی ایران نیز به شکل منطقه‌ای به انجام رسید و پس از صعود هشت تیم به مرحله نهایی، این هشت تیم به صورت لیگ، سومین دوره جام باشگاههای ایران را انجام دادند که تیم پرسپولیس به مقام اول رسید و پاس و استقلال تهران به مقامهای بعدی دست یافتند.

• چهارمین دوره(۱۳۵۲)- جام تخت جمشید

سرانجام لیگ ایران به صورت منسجم کار خود را در سال ۱۳۵۲ با جام تخت جمشید آغاز کرد.

در این دوره، دوازده تیم در دسته اول کشورحضور داشتند که پرسپولیس تهران، استقلال تهران و پاس تهران به ترتیب مقامهای اول تا سوم را تصاحب کردند.

در پایان برق تهران و ماشین‌سازی تبریز به دسته دوم سقوط کردند، درحالی که سپاهان اصفهان و همای تهران به دسته اول آمدند.

• پنجمین دوره (۱۳۵۳)- جام تخت جمشید

باز هم دوازده تیم مسابقات لیگ سراسری کشوررا انجام دادند و تیمهای استقلال، پرسپولیس و هما هر سه‌از تهران مقامهای سه‌گانه نخستین را تصاحب کردند. سال بعد مسابقات با ۱۶ تیم انجام شد، به همین دلیل هیچ تیمی در پایان سقوط نکرد.

• ششمین دوره (۱۳۵۴)- جام تخت جمشید

مسابقات با شانزده تیم با تقویمی منسجم و مدرن انجام شد و پرسپولیس، هما و پاس همگی از تهران مقامهای سه گانه نخست را به دست آوردند.

راه‌آهن تهران و تراکتورسازی تبریز در پایان به دسته دوم سقوط کردند و تیمهای شهباز تهران و ماشین‌سازی تبریز به دسته اول راه یافتند.

• هفتمین دوره (۱۳۵۵)- جام تخت جمشید

در این دوره قهرمانی برای اولین بار از دست پرسپولیس و استقلال خارج شد و پاس تهران به عنوان یک قدرت در ایران ظهور کرد.

پس از پاس، پرسپولیس و شهباز مقامهای دوم وسوم را به دست آوردند و استقلال تهران چهارم شد.

در پایان ابومسلم مشهد به دسته دوم سقوط کرد و به جای آن راه‌آهن تهران به دسته اول بازگشت.

• هشتمین دوره (۱۳۵۶)- جام تخت جمشید

در هشتمین دوره که نیز با شانزده تیم انجام می‌شد، پاس قهرمانی خود را تکرار کرد و پرسپولیس، ملوان انزلی و استقلال به مقامهای بعدی دست یافتند. راه‌آهن از دسته اول سقوط کرد و ابومسلم از دسته دوم جای آن را گرفت.

• نهمین دوره (۱۳۵۷)- جام تخت جمشید(ناتمام)

در این دوره، درحالی که شانزده تیم مسابقات را آغاز کرده بودند، مسابقات به نیمه هم نرسید و به جهت وقوع انقلاب در ایران مسابقات تعطیل شد.

تا زمان تعطیلی شهباز، پرسپولیس و استقلال با امتیازاتی تقریبا مساوی در رده‌های اول تا سوم بودند.

• دهمین دوره (۱۳۶۸)- قهرمانی ایران

دهمین دوره مسابقات، ابتدا با ۲۲ تیم در دو گروه انجام شد و آنگاه چهار تیم برگزیده با هم به مبارزه برخاستند که سرانجام استقلال و پیروزی دیدار نهایی را برگزار کردند که پیروزی دو بر یک استقلال، قهرمانی این تیم را باعث شد. پیروزی، ملوان و دارایی به ترتیب مقامهای دوم تا چهارم را به دست آوردند.

• یازدهمین دوره (۱۳۷۰)- جام آزادگان

باز هم مسابقات به شکل منطقه‌ای با شرکت ۲۲تیم برگزار شد و دوازده تیم برگزیده مسابقات دوره‌نهایی را به شکل لیگ انجام دادند که به قهرمانی پاس منجر شد. استقلال، پیروزی و ملوان مقامهای بعدی رابه دست آوردند.

۲۷ سال پیش با جمعیت کمتر از سی میلیون، لیگ سراسری ما دارای ۱۲ باشگاه بود و اکنون با نزدیک به ۷۰ میلیون جمعیت دارای همان ۱۲ باشگاه هستیم!

● دوازدهمین دوره (۱۳۷۱)- جام آزادگان

۱۶ تیم در دو گروه، مسابقات را آغاز کردند که سرانجام پاس و پیروزی دیدار نهایی را برگزار کردند. در این دیدار دو تیم به نتیجه مساوی دست یافتند که در پایان پاس با ضربات پنالتی موفق شد تا به مقام قهرمانی کشور دست یابد.

● سیزدهمین دوره (۱۳۷۲)- جام آزادگان

مسابقات از این دوره نام تازه جام آزادگان را به‌خود گرفت و با ۱۴ تیم آغاز شد و در پایان سایپا، پیروزی و جنوب اهواز و ذوب‌آهن اصفهان مقامهای چهارگانه را به دست آوردند.

● چهاردهمین دوره (۱۳۷۳)- جام آزادگان

در چهاردهمین دوره باز مسابقات دستخوش تغییرشد و ۲۴ تیم در دو گروه، مسابقات را آغاز کردند وسپس چهار تیم برگزیده برای مقامهای دوم تا چهارم به‌نبرد پرداختند.

مسابقه نهایی میان سایپا و استقلال انجام گرفت که سایپا با یک گل پیروز و جام قهرمانی کشور رابرای دومین بار متوالی به دست آورد و تیمهای استقلال، کشاورز و پیروزی به مقامهای دوم تا چهارم‌دست یافتند.

● پانزدهمین دوره (۱۳۷۴)- جام آزادگان

در این دوره باز هم شیوه عوض شد و شانزده تیم مسابقات را آغاز کردند و در پایان این پیروزی بود که به مقام اول دست یافت و پس از آن بهمن کرج، استقلال تهران و پاس تهران مقامهای اول تا چهارم رابه دست آوردند. نکته جالب اینکه سایپای تهران‌قهرمان دوره گذشته به مقام آخر رسید و همراه باجنوب اهواز، آرارات تهران و شهرداری تبریز به دسته‌دوم سقوط کرد.

● شانزدهمین دوره (۱۳۷۵)- جام آزادگان

در شانزدهمین دوره مسابقات باز هم پیروزی جام‌را که با شرکت شانزده تیم انجام می‌شد، به دست آوردو بهمن کرج، سپاهان اصفهان و پاس تهران مقامهای‌بعدی را به دست آوردند.

در پایان ماشین‌سازی تبریز، شموشک نوشهر، ملوان انزلی و کشاورز تهران به دسته دوم سقوط کردند.

● هفدهمین دوره (۱۳۷۶)- جام آزادگان

این بار مسابقات با پانزده تیم به پایان رسید و تیم پیروزی از دنبال کردن مسابقات عذر خواست و درپایان استقلال به مقام قهرمانی رسید و پاس وذوب‌آهن اصفهان و فجر سپاسی شیراز، مقامهای بعدی‌را به دست آوردند. برق شیراز و پیام مقاومت خراسان‌و استقلال اهواز به دسته دوم سقوط کردند.

● هجدهمین دوره (۱۳۷۷)- جام آزادگان

باز هم شانزده تیم مسابقات را آغاز کردند وپیروزی به مقام اول دست یافت و استقلال. سپاهان وسایپا به مقامهای بعدی دست پیدا کردند.

در پایان این مسابقات چهار تیم ملوان، شهرداری تبریز، پلی‌اکریل اصفهان و بانک ملی تهران به دسته دوم سقوط کردند.

● نوزدهمین دوره (۱۳۷۸)- جام آزادگان

در نوزدهمین دوره نیز پیروزی به مقام اول دست یافت و استقلال تهران، فجر سپاسی شیراز و سپاهان اصفهان به مقامهای بعدی دست یافتند. در این میان چوکای تالش و ایرسوتر نوشهر به دسته دوم سقوط کردند.

● بیستمین دوره (۱۳۷۹) - جام آزادگان

بیستمین دوره درحالی که فقط دوازده تیم در دسته اول داشت باز هم به دلیل تعویق و وقفه‌های بیجا تاپایان فروردین ۱۳۸۰ ادامه داشت و سرانجام این‌استقلال بود که قهرمان شد و پس از آن پیروزی، سایپاو ذوب‌آهن اصفهان مقامهای دوم تا چهارم را به دست‌آوردند و تیمهای تراکتورسازی تبریز و برق شیراز نیزبه دسته دوم سقوط کردند.

■

○ جدول لیگ دسته اول باشگاههای ایران از آغاز تاکنون

سال	دوره	نام جام	تعداد تیمها	اول	دوم	سوم	چهارم	سقوط به دسته دوم
۱۳۳۹	اول	منطقه‌ای	۳۰	جم آبادان	سپه تهران	فرنگ قزوین	نادر ساری	-
۱۳۳۹	دوم	منطقه‌ای	۲۰	استقلال تهران	پاس	استقلال آبادان	پیروزی	-
۱۳۵۰	سوم	منطقه‌ای	۳۰	پیروزی	پاس	استقلال تهران	عقاب تهران	-
۱۳۵۲	چهارم	تخت جمشید	۱۲	پیروزی	استقلال تهران	پاس	عقاب تهران	برق تهران - ماشین‌سازی تبریز
۱۳۵۳	پنجم	تخت جمشید	۱۲	استقلال	پیروزی	همای تهران	پاس	-
۱۳۵۴	ششم	تخت جمشید	۱۶	پیروزی	همای تهران	پاس تهران	استقلال تهران	راه‌آهن تهران - تراکتورسازی تبریز
۱۳۵۵	هفتم	تخت جمشید	۱۶	پاس	پیروزی	شهباز تهران	استقلال تهران	ابومسلم مشهد
۱۳۵۶	هشتم	تخت جمشید	۱۶	پاس	پیروزی	ملوان انزلی	استقلال تهران	راه‌آهن تهران
۱۳۵۷	نهم	تخت جمشید	۱۶	ناتمام				
۱۳۶۸	دهم	قهرمانی ایران	۲۲	استقلال	پیروزی	ملوان انزلی	دارایی تهران	-
۱۳۷۰	یازدهم	آزادگان	۳۲	پاس	استقلال	پیروزی	ملوان	-
۱۳۷۱	دوازدهم	آزادگان	۱۶	پاس	پیروزی	کشاورز	تراکتورسازی تبریز	-
۱۳۷۲	سیزدهم	آزادگان	۱۴	سایپای تهران	پیروزی	جنوب‌اهواز	ذوب‌آهن‌اصفهان	-
۱۳۷۳	چهاردهم	آزادگان	۲۴	سایپا	استقلال	کشاورز	پیروزی	-
۱۳۷۴	پانزدهم	آزادگان	۱۶	پیروزی	بهمن کرج	استقلال‌تهران	پاس تهران	سایپا، جنوب اهواز، آرارات، شهرداری تبریز
۱۳۷۵	شانزدهم	آزادگان	۱۶	پیروزی	بهمن کرج	سپاهان‌اصفهان	پاس تهران	ماشین‌سازی تبریز، ملوان، شموشک نوشهر، کشاورز
۱۳۷۶	هفدهم	آزادگان	۱۵	استقلال	پاس	ذوب‌آهن اصفهان	فجرسپاسی شیراز	پیام مقاومت خراسان، استقلال اهواز، برق شیراز
۱۳۷۷	هجدهم	آزادگان	۱۶	پیروزی	استقلال	سپاهان	سایپا	ملوان، شهرداری تبریز، پلی‌اکریل، بانک ملی
۱۳۷۸	نوزدهم	آزادگان	۱۴	پیروزی	استقلال	فجرسپاسی‌شیراز	سپاهان اصفهان	چوکای تالش، ایرسوتر نوشهر
۱۳۷۹	بیستم	آزادگان	۱۲	استقلال	پیروزی	سایپا	ذوب‌آهن	برق شیراز، تراکتورسازی تبریز

طیبه ترابی الموتی

محسن کمالوند ۹ ساله از نهاوند

امیر محمد مهدوی آسیابر ۵ ساله از کرج

سهیلا کمالوند کلاس اول

شاهین نظری ۱۲ ساله

ماندانا برقک

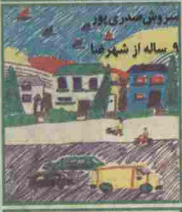
سروش صدری پور ۹ ساله از شهرضا

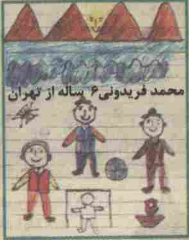
محمد فریدونی ۶ ساله از تهران

علیرضا حسام پور ۵/۵ ساله از محلات

امیر محمد رحمتی از ساوه

محمدعلی رضایی

عاطفه پارسا ۷ ساله از کوثر اردبیل

مریم صفایی کلاس پنجم از کوثر اردبیل

آرزو فرزی ۱۰ ساله از اراک

مهناز عصاریان ۸ ساله از تربت حیدریه

سارا پور رضوی

امیر ترابی الموتی ۱۰ ساله از تهران

علی فلامرزی ۸ ساله از تهران

وحیدبرقک ۸ ساله از دهدشت

حمید برقک از دهدشت

محمد امین عطایی

سعید صفایی کلاس سوم

امیرحسین جلالی ۶ ساله

آرمان فروتن ۶ ساله

میترا حیدریان ۹ ساله از شاهمار

یوسف چگینی ۶ ساله

حامد قاسمی ۶ ساله از کاشان

فائزه علی‌محمد کلاس اول از اسلامشهر

پریا فتحی‌مقدم ۱۰ ساله از تالش

محسن الهی ۱۰ ساله

سحر و سجاد قاضی شهرضا

ماریه برقک ۷ ساله از دهدشت

داریوش و فاطمه رضوائی

تصویر سه بعدی (موجود بالدار)

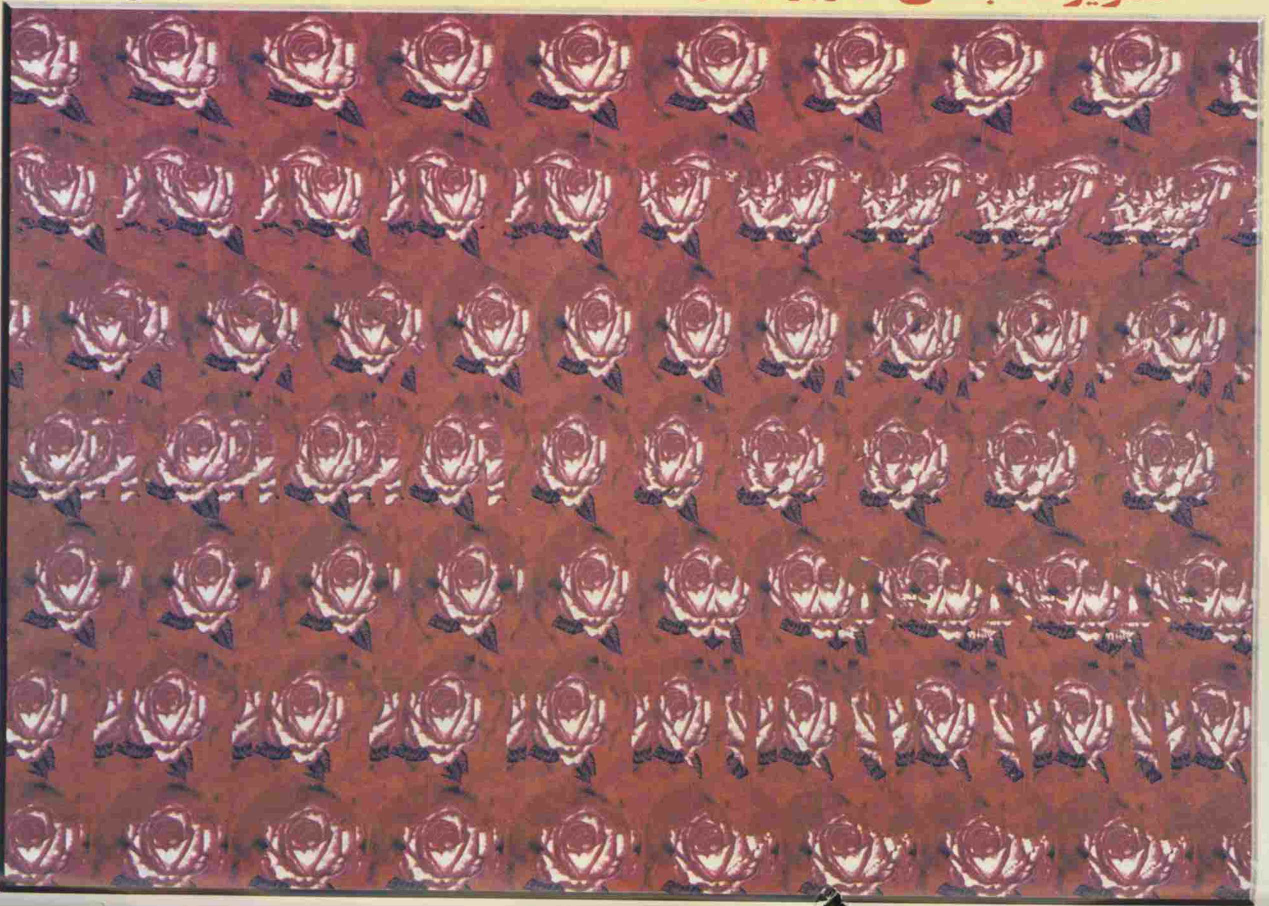

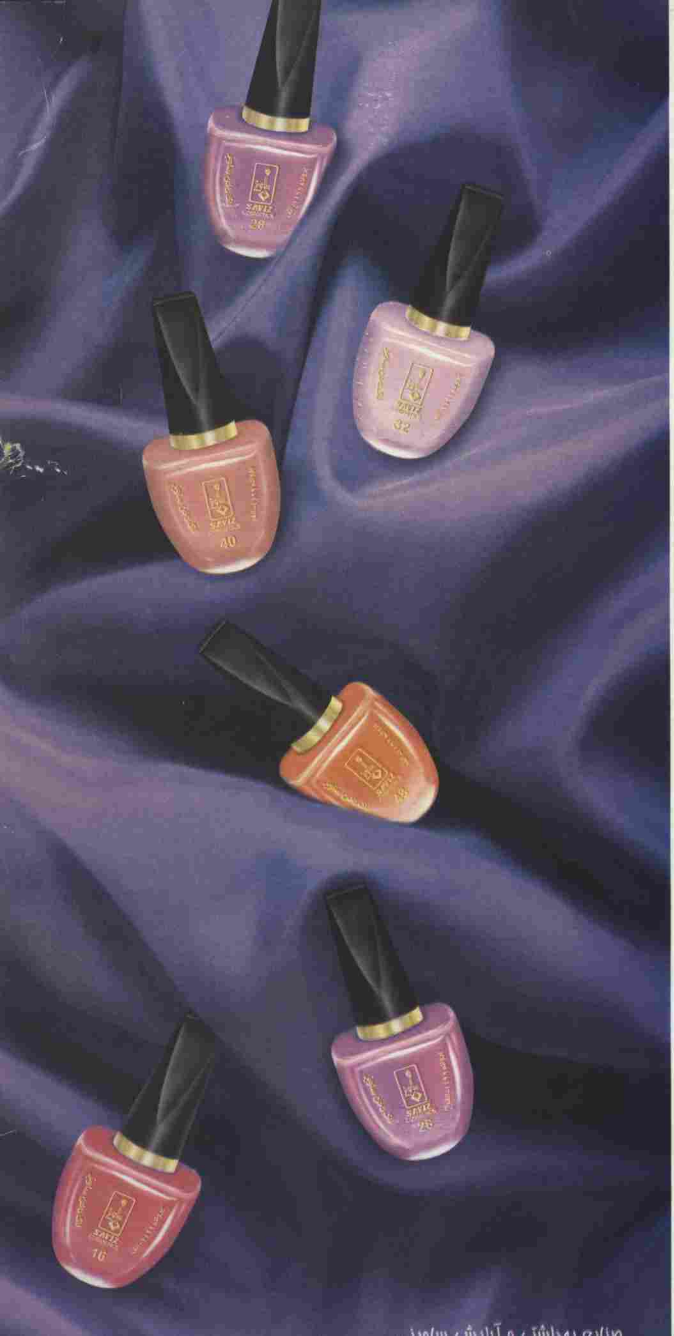
صنایع بهداشتی و آرایشی ساویز

لاک ناخن
ساویز

همیشه تمیز
همیشه ساویز

ساویز
SAVIZ
COSMETICS